

مردمی در آینه

نویسنده:
سید طاها ایمانی

پیشکش به ساحت مقدس شهدای مدافع حرم

قسمت اول: اولین شعاع نور

همیشه همین طوره ... از یه جایی به بعد می بری ... و من ... خیلی وقت بود بریده بودم ...
صداش توی گوشم می پیچید ... گنگ و مبهم ... و هر چی واضح تر می شد بیشتر اعصابم رو بهم می
ریخت ...

- هی تووم ... با توئم تووم ... توماس ... چشمت رو باز کن دیگه ...

عصبی شده بودم ... دیگه داشت با تمام وجود روی مغزم راه می رفت ... اونم با کفش های میخ دار ... اما
قدرت تکان دادن دستم یا باز کردن دهنم رو هم نداشتم ... به زحمت تکانی به خودم دادم شاید دست از
سرم برداره اما فایده نداشت ... حالا دیگه داشت با لگد می زد به تخت ...

به زحمت لای چشمم رو باز کردم ... اولین شعاع نور، بدجور چشمم رو سوزوند ...
لعنتی هیچ جور بی خیال من نمی شد ... به زور دوباره لاشون رو باز کردم ... تصویر مات چهره او بران در
برابرم نقش بست ...

بلند شدم و نشستم ... سرم داشت می ترکید ... انگار داشتن توش، سرب داغ می ریختن ... به اطراف
نگاه کردم ...

- من اینجا چه غلطی می کنم؟ ...

هنوز مغزم کار نمی کرد ... با تمسخر بهم نیشخند زد ...

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟ ... همون غلطی رو که نباید بکنی ... تا کی می خواهی اینطوری زندگی کنی؟
... می دونی دیروز ...

صداش مثل چنگک روی شیارهای مغزم کشیده می شد ... معده ام بدجور داشت بهم می پیچید ... دیگه
نتونستم خودم رو کنترل کنم ...

- لعنت به تو توماس ... سلول رو به گند کشیدی ... من احمق رو باش که واست قهوه آورده بودم ...

- برو گمشو لوید ... دست از سرم بردار ...

چند قدم رفت عقب ... نگاش نمی کردم اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم ... اومدم بلند بشم که
روی استفراغ خودم سر خوردم و محکم وسط سلول پخش زمین شدم ...

دستم رو گرفتم به صندلی و خودم رو کشیدم بالا ...

- نمی دونم چرا توی آشغال رو اخراج نمی کنن؟ ...

سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم ... انزجار خاصی توی چشم هاش موج می زد ...

- یه پرونده جدید داریم ... زودتر خودت رو تمییز کن قبل از اینکه سروان توی این کثافت ببیندت ...

قهوه رو گذاشت کنارم و رفت بیرون ... و من هنوز گیج بودم ... اونجا ... توی سلول چه غلطی می کردم؟

...

قسمت دوم : برداشت اول

قهوه رو برداشتم و رفتم بیرون ... افسرپشت میز، زل زده بود بهم ... چهره اش جدید بود ... نهایتا بیست و چند ساله ... سرم تیر می کشید ... تحمل نگاهش رو نداشتم ...
- به چی زل زدی تازه کار؟ ...
-هیچی قربان ...

و سریع سرش رو انداخت پایین ...
قهوه رو گذاشتم روی میزش و رفتم رختکن ... شلوارم رو عوض کردم و بدون اینکه برم سمت دفتر، راهم رو گرفتم طرف در خروجی ...
- هی کجا میری؟ ...

با بی حوصلگی چرخیدم سمتش ...
- می بینی دارم میرم بیرون ...
- کور نیستی دارم می بینم ... منظورم اینه کدوم گوری میری؟ ... همین چند دقیقه پیش بهت گفتم یه پرونده جدید داریم ...

منتظر نشدم جمله اش تموم بشه ... رفتم سمت خروجی ...
- توی ماشین منتظرت می مونم ...

در ماشین رو باز کرد ... تا چشمش به من افتاد با عصبانیت، پرونده های دستش رو پرت کرد روی صندلی عقب ...
- با معده خالی؟ ... همین چند دقیقه پیش هر چی توی شکمت بود رو بالا آوردی... هنوز هیكلت بوی گند میده ... اون وقت دوباره ...
- هر احمقی می دونه قهوه ... هر چقدرم قوی، خماری رو از بین نمی بره ...

شیشه های ماشین رو کشید پایین ... و با عصبانیت زل زد توی صورتم ...
- می دونی چیه توم؟ ... من یه احمقم که نگران سلامتی توئم ... و اینکه معلق یا اخراجت نکنن ... اما همه اش تا الان بود ... دیگه واسم مهم نیست ... هر غلطی می خوای بکنی بکن ... دیگه نمی تونم پشت سرت راه بیوفتم و کثافت کاری هات رو جمع کنم ...

با بی حوصلگی چشمم رو چرخوندم و نیم نگاهی بهش انداختم ...
- من ازت خواسته بودم کثافت کاری هام رو جمع کنی؟ ...

تکیه دادم به صندلی و چشم هام رو بستم ...
- وقتی رسیدیم صدام کن ...

صحنه جرم ...
مقتول: کریس تادئو ... ۱۶ ساله ... سفید پوست ... دانش آموز دبیرستانی ... ساعت تقریبی قتل: ۹ صبح
... برداشت اول از علت مرگ ... خونریزی شدید بر اثر برخورد ضربات متعدد چاقو ... دو ضربه به شکم ...
سه ضربه به پهلو ...

قسمت سوم: تازه کار؟!!

مشاهدات اولیه صحنه جنایت ... نوجوانی با موهای نیمه ژولیده ... قد، حدوداً ۱۸۸ ... شلوار جین آبی پر
رنگ ... تی شرت لیمویی ... پیراهن چارخانه سبز و آبی غرق خون ... و رد خونی که روی زمین کشیده
شده بود ...

دستکش‌ها رو دستم کردم و رفتم بالای سر جنازه ... هنوز دل و روده ام بهم می پیچید ... و دیدن جنازه
غرق خون حالم رو بدتر می کرد ... چند دقیقه بعد، دوباره حالم بهم خورد ...
دیگه بدتر از این نمی شد ... جلوی همه ... بالای سر جنازه ...

افسر پلیسی که چند قدمی مون ایستاده بود ... با حالت تمسخر آمیزی بهم تیکه انداخت ...
- بهت نمی خورد تازه کار باشی ... خوبه توی این سن*، امیدت به آینده رو از دست ندادی و به پلیس
ملحق شدی ...

اوبران با ناراحتی بهم نگاه کرد ... دیگه تحمل تمسخر اونها رو نداشتم ... برگشتم بالای سر جنازه ...
- چند تا از ناخن‌های دستش بر اثر سائیدگی روی زمین شکسته ... از حالتش مشخصه تا آخرین لحظه
برای دفاع از خودش جنگیده ... و توی آخرین لحظات هم برای درخواست کمک، روی زمین خودش رو
کشیده ... اما به خاطر ضربات و شدت خونریزی، نتونسته خودش رو به جایی برسونه ... کسی اون رو
ندیده یا نخواسته ببینه ...

- احتمال داره عضو گروه گنگ یا فروش مواد دبیرستانی باشه ... بین گنگ‌ها زیاد درگیری پیش میاد ...

سرم رو آوردم بالا و محکم توی چشمه‌هاش نگاه کردم ... وقت، وقت انتقام بود ...
- اینجاست که تفاوت بین یه کارآگاه تازه کار واحد جنایی با یه پلیس گشت کهنه کار مشخص میشه ...
حتی پلیس تازه کاری مثل من می دونه وقتی یه درگیری توی دبیرستان پیش بیاد ... اولین انگشت اتهام
میره سمت گنگ‌های دبیرستانی ... پس یه مواد فروش که تیپ لباس پوشیدنش عین بچه‌های عادی،
ساله و درس خونه ... روی ساعدش از این مدل خالکوبی‌ها* نمی کنه ... که از ۱۰۰ متری مثل آژیر قرمز
برای پلیس‌ها جلب توجه کنه ... این خالکوبی هر چی هست ... مال زندگی قبلی این بچه است ...

بدون اینکه به حالتش توجه کنم ... از جا بلند شدم و بین جمعیتی که جمع شده بودن، چشم چرخوندم ...
اوبران اومد سمتم ...
- دنبال کی می گردی؟ ...
- اینجا نیست ...
- کی؟ ...

مکت کردم و برگشتم سمتش ...
- همین الان به تمام پلیس هایی که اینجا بگو سریع کل دبیرستان رو ... دنبال یه دختر با رژ بنفش
تیره بگردن ... تمام گوشه کنارها رو ... زیرزمین ... انباری یا هر گوشه کناری رو ...
محکم توی چشم هاش نگاه کردم ...
- اگه خودش قاتل نباشه ... آخرین کسیه که غیر از قاتل ... مقتول رو زنده دیده ...

* به تازگی وارد ۳۱ سالگی شده بودم.
* نوع طرح خالکوبی روی ساعد مقتول، مخصوص گنگ های دبیرستانی و خیابانی بود.

قسمت چهارم: تماس های شخصی

- پیدا کردن یه آدم ... اونم از روی رنگ رژش ... توی دبیرستان به این بزرگی بی فایده است ... عین
پیدا کردن یه قطره آب وسط دریاست ...

با بی حوصلگی چرخیدم سمتش ... هنوز سرم گیج بود و دل و رده ام بهم می پیچید ...
- یه بار گفتم تکرارش نمی کنم ... بهانه هم قبول نمی کنم ...

و رفتم سمت دفتر دبیرستان ... معاون مدیر اونجا بود اما اثری از خودش نبود ... یعنی قتل یه دانش آموز
دبیرستانی توی ساعت درسی، از نظر مدیر چیز مهمی نبود؟ ... یا چیزی اون دانش آموز رو از بقیه
مستثنی می کرد؟ ...
معاون پشت سرم راه افتاده بود ...
- کارآگاه مندیپ ... اگه به چیزی یا کمکی نیاز دارید من در خدمت شما ...

محکم توی صورتش نگاه کردم ... حالت چهره اش تمام نظریاتم رو تقویت می کرد ... چرا مدیر اینجا
نیست؟ ...

بدون اینکه بهش توجه کنم در رو باز کردم و رفتم داخل ... منشی از جاش بلند شد و اومد سمتم ... اما قبل از اینکه چیزی بگه ... من وسط اتاق مدیر ایستاده بودم ... محکم و با حالتی کاملا تهاجمی اولین حمله رو شروع کردم...
- چه کسی پای تلفن ... که صحبت باهاش از قتل یه دانش آموز توی ساعت درسی ... توی مدرسه ای که تو مدیرش هستی مهمتره؟ ... واست مهم نیست؟ ... یا به هر دلیلی از مرگ اون دانش آموز خوشحالی؟ ...

خشکش زد ... هنوز تلفن توی دستش بود ... چند قدم جلوتر رفتم ... حالا دیگه دقیقا جلوی میزش ایستاده بودم ... کمی خم شدم و هر دو دستم رو گذاشتم روی میز ... و محکم توی چشم هاش زل زدم ...
- ازت پرسیدم کی پشت خطه؟ ...

فریاد دومم بی نتیجه بود ... سریع به خودش اومد و تلفن رو گذاشت ...
- شما همیشه و با همه اینطور پر خاشگر برخورد می کنید؟ ...

از جاش بلند شد و رفت سمت در ... و در رو پشت سر منشیش بست ...
- یادم نمیداد جواب سوالم رو گرفته باشم؟ ...

چند لحظه صبر کرد ... سعی می کرد به خودش و شرایط مسلط بشه ... اما چه نیازی به این کار داشت؟
...

- تلفن فوری و شخصی بود ... و اگه قصد دارید این بار سوال کنید چه کار شخصی ای می تونه از پیگیری یه قتل توی دبیرستان من مهم تر باشه ... باید یادآوری کنم برای پاسخ به چنین سوال هایی و سرکشی توی امور شخصی من و دبیرستانم ... باید دلیلی داشته باشید که این سوال ها با تحقیق درباره قتل رابطه داره ... که در این صورت، لازم می دونم یه تماس شخصی دیگه بگیرم ... البته این بار با وکیلیم... دلیلی وجود داره که تماس های کاری من به این قتل مربوط باشه؟ ...

قسمت پنجم: مسئله دارها

دوباره داشتم کنترل رو از دست می دادم ... دلم می خواست با مشت بزنم توی دهنش ... دستم رو مشت کرده بودم اما سعی می کردم خودم رو کنترل کنم ...
برگشت پشت میزش ...
- کار آگاه ...؟ ...
- مندیپ ... توماس مندیپ ...

- به نظر میاد شما کارتون رو خوب بلدید که با این شرایط ظاهری ... اداره پلیس به شما هنوز اجازه کار کردن میده ... اما باید بگم ... منم کارم رو خوب بلدم ... می دونید چی مدرسه ما رو یکی از آرام ترین و بهترین دبیرستان های ایالت کرده ... و باعث شده بالاترین امتیازها رو داشته باشیم؟ ... من می تونم از چند صد متری افراد مسئله دار رو بشناسم ... و برام خیلی جالبه افسر پلیس واحد جنایی رو... این وقت از روز ... توی چنین شرایطی می بینم ...

چند لحظه سکوت کرد ...

- پیشنهاد می کنم کارتون رو خارج از این دبیرستان شروع کنید ... چون من بچه های شرور رو قبول نمی کنم ... و همین طور که می بینید در تشخیص آدم های مسئله دار هم خیلی خوبم ... هیچ چیز از آبرو و رتبه علمی دبیرستان واسم مهمتر نیست ... پس دوستانه از تون خواهش کنم ... بدون وسط کشیدن پای دبیرستان، پرونده رو حل کنید ... البته ما از هیچ کمکی دریغ نمی کنیم ...

تمام سلول های بدنم گر گرفته بود ... انگار توی مغزم سرب داغ می کردن ... به هر زحمتی بود خودم رو کنترل کردم ... می دونستم می خواد من رو برای شروع یه درگیری تحریک کنه ... اما چرا؟ ... چی توی فکر و پشت این رفتار آرام بود؟ ...

بدون گفتن کلمه ای از در خارج شدم ... معاون سریع پشت سرم می اومد ... چند قدمی که رفتم برگشتم سمتش ...

- می خوام همین الان کل چارت تحصیلی کریس تادئو رو ببینم ... با تمام نکات و جزئیات ... اسامی دوست هاش ... و هر کسی که توی این دبیرستان لعنتی باهاش حرف می زده...

پشت سر معاون ... توی مسیر چشمم به اولین پلیسی که افتاد رفتم سمتش ...
- سریع یه قیچی آهن بر با دستکش بیار ... از دفتر اصلی که اومدم بیرون حاضر باشه ...

پرونده کریس رو داد دستم ... به محض باز کردنش ... اولین نظریه ام تایید شد ... عکس روی پرونده ... عکس کریس تادئو نبود ... شاید چهره ها یکی بود ... اما این عکس، تیپ و شخصیت توی عکس ... متعلق به اون جنازه نبود ...
کریس تادئوی ۱۶ ساله ای که به قتل رسیده ... با عکس توی پرونده اش خیلی فرق داشت ...

قسمت ششم: چهره های دردسرساز

موهای ژل زده و نیمه بلند ... تی شرت مشکی ... و ...
حالت موها و چهره اش توی عکس ... دقیقا عین گنگ های شر دبیرستانی بود ... با اون چهره های
دردسرساز و خراب کار ...

سرم رو بالا آوردم و به معاون پوزخند زدم ...
- اون مدیر فوق العاده تون که گفت بچه های شرور رو نمی پذیره ... تشخیصش در مورد شناخت مسئله
دارها اغراق بیش از حد بود؟ ... یا این بچه به دلیل خیلی مخصوصی، استثناء پذیرش شده بوده؟ ...

چند لحظه صبر کرد ... حرف های زیادی پشت چشم هاش بود و از توی مغزش حرکت می کرد ... در
نهایت فقط لبخند سنگینی زد ...
- بابت برخورد های آقای مدیر عذر می خوام ... ذاتا فرد بدی نیست اما این دبیرستان از همه چیز و اش
مهمتره ...

مکت کرد ... و دوباره ...
- از همه چیز ...

تاکیدش روی " از همه چیز " ... قابل تامل بود ... و با تاکید خود مدیر روی آبرو و اعتبار علمی دبیرستان
همخونی داشت

غیر مستقیم می خواست حرف بزنه؟ ... یا در شرایطی بود که با کمی فشار و هل دادن ... خیلی چیزها
برای گفتن می تونست داشته باشه ...
- و چی شد که کریس رو قبول کردید؟ ...
- قبل از اینکه آقای ... به عنوان مدیر اینجا انتخاب بشه ... کریس دانش آموز این دبیرستان بود ... و
آقای مدیر هیچ دانش آموزی رو به راحتی و بی دلیل اخراج نمی کنه ...

پرونده رو دادم دست خانمی که کنار دستگاه کپی و فکس ایستاده بود ...
- یه کپی می خوام ... از تمام صفحات ... چیزی جا نیوفته ...

و دوباره چرخیدم سمت معاون ... کپی گرفتن، بهانه چند لحظه ای بود که زمان بیشتری برای فکر روی
سوال بعدی بخرم ...
- از وقتی مدیر جدید اومده چند تا دانش آموز رو اخراج کردید؟ ... با چه بهانه هایی؟ ...

حالت چهره اش عوض شد ... مطمئن شدم دلایل زیادی برای غیر مستقیم صحبت کردن داره ... لبخند
رضایت کوچکی که چهره اش رو پر کرده بود و سعی در کنترلش داشت ...
- این چیزها، چیزهایی نیست که در موردش حرف بزنیم ...

اومدم توی حرفش ...

- مشکلی نیست ... می تونم از تون دعوت کنم برای پاسخ به سوالات به اداره پلیس بیاید ... یه دعوت کاملاً دوستانه ...

حالت رضایت توی چهره اش بیشتر شد ...

- بدون میکروفن و دوربین؟ ...

- بدون میکروفن و دوربین ...

چرا باید از دعوت به اداره پلیس و بازجویی غیر مستقیم خوشحال بشه؟ ... یه آدم انسان دوسته که کمک به بشریت برای مبارزه با ظلم و جنایت بهش احساس یک نوع دوست و قهرمان رو میده؟ ... یا دنبال اهداف دیگه ای توی این گفت و گو می گرده؟ ...
حداقل توی چهره اش نشانی از ناراحتی برای مرگ کریس تادئو رو نداشت ...

قسمت هفتم: به صحنه جرم وارد نشوید

قیچی آهن بر رو گرفتیم و راه افتادم سمت پله ها ... اوبران از دور اومد طرفم ...

- پیداش نکردید، مگه نه؟ ...

با تعجب زل زد بهم ...

- از کجا فهمیدی؟ ...

- این مدرسه زیادی تمییزه ... زیادی ...

با قیچی، قفل لاکر کریس رو شکست ... اولین چیزی رو که بعد از باز شدن اون در ... اصلاً انتظار نداشتم

... مواجه شدن با بوی اسپری خوش بو کننده فضا بود ...

- واسه یه پسر دبیرستانی زیادی مرتبه ... گفتم زیادی اینجا تمییزه منظورت همین بود؟ ...

چند لحظه به وسیله های توش خیره شدم و اونها رو بالا و پایین کردم ...

- نه ... در بیرونی لاکر تازه رنگ شده ... اما نه توی این چند ساعت ...

دسته کلیدم رو از جیبم در آوردم و خیلی سریع شروع کردم به تراشیدن رنگ روی در ... رنگ ها ورقه

ورقه از روش کنده شد ...

- چی کار می کنی توماس؟ ...

و دستم رو محکم گرفت ...

- نظریه ام رو اثبات می کنم ... طبق گفته های مدیر و ظاهر این مدرسه ... هیچ خبری از گنگ های دبیرستانی نیست... اما به در لاکر نگاه کن ... قبلا روش با اسپری طرح کشیده بودن ... طرحی که قطعا کار خود مقتوله ... اما فکر می کنم خودشم پاکش کرده ...

طوری بهم نگاه می کرد که انگار هیچ چیز از حرف هام رو نمی فهمید ...
- فکر می کنی از کادر مدرسه کسی توی قتل کریس تادئو نقش داشته؟ ...

قطعا مدیر و معاونش هر دو از مظنونین این پرونده بودن ... مدیری که من رو پیچوند و مودبانه تهدید کرد ... و داشت با آستانه تحملم بازی می کرد ... و نمی دونستم قتل اون دانش آموز برایش مهم نبود یا به نحوی از این اتفاق خوشحال بود؟ ... و معاونی که پشت حالت هاش ... هزاران فکر و نظریه خوابیده بود ...
اما هنوز برای به زبان آوردن هر حدسی زود بود ...

توی حیاط ... سمت پارکینگ ... دوباره چشمم به خون روی زمین افتاد ... جنازه رو برده بودن و حالا فقط آثار جنازه بود روی زمینی که رنگ خون به خودش گرفته بود ...
پاهام از حرکت ایستاد ... و نگاهم روی اون خون ها خشک شد ... هیچ وقت به دیدن این صحنه ها عادت نکردم ... برعکس ... برای من، هیچ وقت دیدن جنازه های غرق خون ... تکه تکه شده ... زخمی ... سوخته ... عادی نشد ...

- چرا خشکت زده؟ ...

صدای اوبران، من رو به خودم آورد ...
- هنوز گیجی از سرت نرفته؟ ... یا اینکه یه چیز جدید پیدا کردی؟ ...

نگاهم رو از لوید گرفتم ... اما درست قبل از اینکه دوباره حرکت کنم چشمم به دختری هم سن و سال مقتول افتاد... با فاصله از نوار زرده به "صحنه جرم وارد نشوید" ... ایستاده بود ... نمی تونستم چشم ازش بردارم ... نه به خاطر زیبا بودنش ...
اون تنها کسی بود که بین تمام آدم های اون روز ... با اندوه به صحنه جنایت نگاه می کرد ...

قسمت هشتم: اشک هایم برای تو

اوبران اومد سمتم ...
- چی شده توم؟ ... به چی خیره شدی؟ ...

- اون دختر رو نگاه کن ... همون که تل مخمل زرد با موهای بلند قهوه ای داره ... بین تمام آدم هایی که امروز بهشون برخورديم ... مطمئنم اون تنها کسیه که به خاطر کریس تادئو گریه کرده ...

با حالتی بهم نگاه می کرد انگار داره به یه احمق گوش می کنه ...
- اما اون که رژ بنفش نزنده ...

حوصله اش رو نداشتم ... چرا باید با کسی حرف می زدم که فکر می کنه یه احمقم ... بدون توجه به او بران راه افتادم سمت اون دختر ...
تا متوجهم شد ... نایستاد ... سریع شروع به حرکت کرد ... دو مرتبه صدایش کردم اما با همون سرعت می رفت و بهم بی توجهی می کرد ... دویدم و از پشت کوله اش رو کشیدم ...
- نمی خوای بشنوی یا واقعا کری؟ ...

توی این فاصله لوید هم رسید ...
- من، لوید او بران هستم و ایشون همکارم توماس مندیپ از واحد جنایی ... میشه چند لحظه با شما صحبت کنیم؟ ...

کیفش رو دوباره گذاشت روی شونه اش ... و در حالی که سعی می کرد صدایش رو کنترل کنه و خودش رو مسلط و بی تفاوت نشون بده ... یه قدم عقب رفت ...
- من چیزی نمی دونم ... چند بار دیده بودمش اما اصلا نمی شناختمش ... اونجا هم ایستاده بودم ... عین بقیه ... می خواستم ببینم چه خبره ... فقط همین ...

دوباره کیفش رو جا به جا کرد ... عصبی شده بود و اون بند کیف و اسش نقطه تعادل ...
- دوست بودید یا محبتت یه طرفه بوده؟ ...

پاش بین زمین و آسمون خشک شد ... و برگشت سمتم ...
- چی؟ ...

چشم هاش توی حیاط دبیرستان، دو دو می زد ... می ترسید؟ ... یا نگران بود؟ ... حالت جدی به خودش گرفت ... کمی هم تنهاجمی ... آشفتگی درونش رو بین اون حالت ها مخفی کرد ...
- گفتم که من اصلا اون رو نمی شناختم ...
- پس چرا به خاطرش گریه کردی؟ ... خوب پاک شون نکردی ... هنوز جای اشک ها گوشه چشمت مونده ...

جمله تمام نشده یهو دستش رو آورد بالا سمت چشمش ... پوزخند معناداری صورتش رو پر کرد ... و سرم رو جلو بردم ... تقریباً نزدیک گوشش ...
- به این چیزی که تو الان خوردی میگن گول ... و این حرکتی که کردی یعنی تمام مدت، حق با من بود ... حالا جواب سوال هام رو میدی یا می خوای یه بار دیگه تکرارشون کنم؟ ...

قسمت نهم: تابوت چوبی

صدا و لبش به لرزه افتاد ... دندون هاش رو محکم بهم فشار می داد شاید بهتر بتونه خودش رو کنترل کنه ... و صدایش بریده بریده می اومد ...
- یه بار ... گفتم ... یه بار دیگه هم ... میگم ... من ... اون رو... نمی شناختم ...

اوبران دخالت کرد و سعی کرد آرومش کنه ... عین همیشه وقتی نباید حرف بزنه یا عمل کنه دخالت می کرد ...

- نشناختن تو هم عین نشناختن بقیه است؟ ... هیچ کس توی این دبیرستان، اون رو نمی شناسه ... هیچ کسی اون رو ندیده ... هیچ کسی ازش خاطره نداره ... واسه هیچ کسی مهم نبوده ... یه چیزی رو می دونی؟ ...
انگار خیلی وقته واسه همه مرده ... یا شاید واسش آرزوی مرگ می کردن ... لابد اشک هایی هم که تو امروز واسش ریختی ... همه از سر شادی بوده ...

اوبران، من رو کشید عقب ...
- می فهمی چی کار می کنی؟ ... نمی تونی مجبورش کنی حرف بزنه ... اینجا پایین شهر نیست ... هر غلطی می خوای بکنی ...

هلش دادم کنار ...
دیگه نه تنها لبش ... که صورت و چشم هاش ... و دست و پاش هم می لرزید ... فقط یه قدم تا موفقیت و پیروزی مونده بود ... یه قدم که بالاخره یه نفر در مورد کریس تادئو حرف بزنه ...

خیلی آروم رفتم طرفش ... دستم رو کردم توی جیبم و گوشیم رو در آوردم ... از چهره مقتول عکس گرفته بودم ... از اون سمت که رژ بنفش توی صورتش کشیده شده بود... از اون طرف صورتش که سمت زمین افتاده بود و خون تا سمت گوش هاش پیش رفته بود ...
بدون اینکه چیزی بگم ... عکس رو باز کردم و یهو گوشی رو بردم جلوی صورتش ...
- کسی رو می شناسی که چنین رژی به لبش بزنه؟ ...

تبادلش رو از دست داد ... عقب عقب رفت و محکم افتاد روی زمین ... اشک مثل سیل از چشم هاش می جوشید ...
هیچ وقت نگاه کردن به چهره غرق خون ... و چشم های بی روح و نیمه باز کسی که دوستش داشته باشی ... کار راحتی نبوده ...

رفتم سمتش و نیم خیز نشستم ...

- این اشک ها مال کسی نیست که کریس رو نشناسه ... مال کسیه که داره با سکوتش ... به یه قاتل اجازه میده راحت و آزاد برای خودش بگرده ... و اون عشق ... به زودی با یه تابوت چوبی ... میره زیر خروارها خاک ... در حالی که هیچ کس واسش مهم نیست ... هیچ کس ...

قسمت دهم: مکان یاب

اشک های اون به هق هق های عمیق تبدیل شده بود ... حتی نمی تونست از روی زمین بلند بشه ...
اوبران با عصبانیت، من رو کنار کشید ...
- می فهمی چی کار کردی؟ ... می فهمی الان کجای شهر ایستادیم یا اینکه هنوز مستی؟ ... فکر کردی پدر و مادرش خبر دار بشن باهانش چی کار کردی راحت ولت می کنن؟ ... اول زنده زنده پوستت رو می کنن ... بعد هم استخوان هات رو می اندازن جلوی سگ هاشون ...

اونقدر سرش رو جلو آورده بود و با غیض حرف می زد ... که حس می کردم هر لحظه است که آب دهنش پرت بشه روی سر و صورتم ...
- فکر کردی مادر و پدر فوق های کلاس این بچه ... اگه یه سر سوزن تخیل کنن ممکنه اسم بچه شون وسط بیاد ... اصلا میزارن بیاد اداره پلیس تا حتی دوستانه بخوایم بهش نگاه کنیم؟ ... چه برسه به سوال و بازجویی ...
پس خفه شو و بزار کارم رو بکنم ...

کمک کردم از جاش بلند شه و بشینه لب جدول ... چند دقیقه بعد، گریه اش فقط اشک بود ... اشک هایی که آرام و یکی در میون شده بود ... و من سکوت کرده بودم ... می دونستم هر لحظه که بتونه دیگه خودش حرف می زنه ... آماده حرف زدن شده بود ... که سر و کله معاون مدرسه پیدا شد ...

تا چشمش به اون افتاد ... رنگش پرید و چشم هاش شروع به دو دو زدن کرد ... واقعا صحنه جالبی برای دیدن بود ... صحنه ای که لبخند پوزخند گونه من رو به خنده عمیق و بلندی تبدیل کرد ... حالتی که با ملحق شدن معاون به ما، حتی یه لحظه هم برای حمله به اون صبر نکرد ...
- واو (wow) ... چه جالب ... توی این دبیرستان به این بزرگی ... چقدر زود ما رو پیدا کردید آقای بولتر ... انگار به قلاده سگ، مکان یاب بسته باشی ... توی یه چشم بهم زدن ... درست زمانی که می خواستم با دانش آموز شما صحبت کنم ... زیادی جالب نیست؟ ...

به زحمت سعی کرد لبخند بزنه ...
- ازم خواسته بودید افرادی رو که با کریس تادئو ارتباط داشتن رو لیست کنم ... اطلاعات تماس شون رو هم به ترتیب اولویت نوشتم ...

لیست رو داد دست اوبران ... به من نزدیک شد ... خیلی محکم توی چشم هام زل زد و صدایش رو آورد
پایین تر ...
- بهتره خدا رو شکر کنید که من زودتر خبردار شدم ... و به جای آقای پرویاس* من اینجام ... والا ... نه
تنها شناس حرف زدن با این دانش آموز رو از دست می دادی ... که باید تاوان حرف زدن باهاش رو هم،
بدون حضور وکیل دبیرستان پس می دادی ...

*مدیر دبیرستان

قسمت یازدهم: امتیاز

به اون دختر نگاهی کرد و با لبخند گفت ...
- نگران نباش لوسی ... هر چی می دونی بهشون بگو ... مطمئن باش آقای مدیر از هیچی خبردار نمیشه
... دهن من قرصه ...

این رو گفت و از ما جدا شد ... با رفتن آقای بولتر، معاون دبیرستان ... ظرف یک روز، دومین نظریه من
هم تایید شد ...
حالا می دونستم برای پیدا کردن سر این کلاف، باید از کدوم طرف حرکت کنم ...
- بازم آب می خوای یا دیگه می تونی حرف بزنی؟ ...

چشم هاش غصه دار بود ... اما با وجود اینکه ترس و نگرانی توی وجودش موج می زد ... برای حرف زدن
تصمیم قطعی گرفته بود ...
- در مورد کریس چی می خواید بدونید؟ ...

- می دونم سابقا عضو یه گروه گنگ بوده ... می دونم رویه اش رو عوض کرده و توی دو ترم گذشته
حسابی سعی کرده نمراتش رو بکشه بالا ... و برای ورود به دانشگاه تلاش کنه ... می دونم تو بهش علاقه
مند بودی ... که احتمال قوی همه چیز یه طرفه بوده ... و الان دیگه می دونم چرا هیچ کس در مورد
کریس حرفی نمی زنه ... غیر از اینها هر چی که می دونی ...
اما قبل از هر چیز دیگه ای می خوام یه چیز دیگه رو بدونم ... دفتر دبیرستان از کجا به این سرعت فهمید
ما کجاییم ... و داریم با هم حرف می زنیم؟ ...

و این رو هم می دونستم که حرف زدن تحت چنین شرایطی ... و با این همه ترس و نگرانی ... برای یه
بچه ۱۶ ساله چقدر سخته ...

- به خاطر امتیاز کالج و دانشگاهه ... غیر از گرفتن امتیاز درسی باید امتیاز، تاییده و معرفی نامه از طرف دبیرستان بگیری ... یعنی از طرف مدیر ...
اگه آقای پرویاس تایید نکنه ... معلم ها امتیاز کافی رو بهت نمیدن و شانست برای ورود به یه دانشگاه خوب از بین میره ... مخصوصا معرفی نامه و بورسیه کالج ...
نمی دونم جاهای دیگه هم اینطوری هست یا نه ... یا اصلا این کار قانونی هست یا نه ... ولی دبیرستان ما اینطوریه ...
یه عده از بچه ها واسه گرفتن امتیاز بیشتر ... خیرچینی می کنن ... و بعدش اتفاقات زیادی ممکنه بیوفته ... حتی اگر بگن توی دستشویی ها هم دوربین گذاشته ... من تعجب نمی کنم ...
حالا حالت تدافعی مدیر، نسبت به مدرسه اش ... و ترس لوسی از حرف زدن با ما کاملا قابل درک بود ... هر چند تمام شجاعتش رو جمع کرده بود ... اما نمی خواستم بیشتر از این، توی چنین شرایطی قرارش بدم ...
- آخرین سوال ... دختری رو با رژ بنفش تیره می شناسی؟...

قسمت دوازدهم: واحدهای مشترک

چند لحظه سکوت کرد ...
- لالا ... فامیلش رو بلد نیستم ... اما چند بار دیدم پایین راه پله های غربی منتظرش بود ... بقیه دوست های قدیمش رو نمی شناسم ...
خیلی آرام دستم رو گذاشتم روی شونه اش ...
- می دونم تو دختری نیستی که به گنگ ها نزدیک بشی ... از کمکت واقعا متشکرم ... امیدوارم اگه چیز بیشتری به نظرت رسید بازم بهمون کمک کنی ... و مطمئنم می دونی کجا پیدام کنی ...
دست کردم توی جیبم و کارت تم رو بهش دادم ...
هنوز چند قدمی از هم دور نشده بودیم که برگشت سمت ما ...
- آقای ساندرز ... دبیر ریاضی مون ... کلاس ریاضی و شیمی من و کریس با هم بود ... یعنی من از روی برگه انتخاب واحد اون انتخاب کردم ...
آقای ساندرز با بچه ها ارتباط خیلی خوبی داره ... علی الخصوص به کریس خیلی نزدیک بود ...
زمانی که هم سن و سال اینها بودم ... محبوب ترین درسم، ریاضی و کامپیوتر بود ... کدنویسی هام حرف داشت ...

با شنیدن اسم دبیر ریاضی ... برای یک لحظه برگشتم به گذشته ... شاید درخشان ترین سال های عمرم ...

لیست رو از دست او بران گرفتیم ...
- فکر می کنم باید اسم مدیر رو توی لیست مظنونین اصلی قرار بدیم ...

حرف هاش رو می شنیدم اما ذهنم جای دیگه بود ...
- کجایی توماس؟ ... شنیدی چی گفتیم؟ ...
- اسم ساندرز توی لیست نیست ...

لیست رو از دستم گرفت ...
- یعنی ارتباط مقتول با دبیر ریاضیش مخفیانه بوده؟ ...

ناحودآگاه نگاهم توی حیاط چرخید ...
- بعید می دونم ... وقتی یه دانش آموز خبر داشته ... قطعاً اونها هم می دونستن ... اونم با این مراقبت شدید ...
- شاید به نظرشون موضوع خاصی نبوده که بخوان بهش توجه کنن ...

شاید ... شاید هم نه ... به هر حال اینم یه سوال دیگه بود... سوالی که می تونست هیچ ربطی به قتل نداشته باشه ... اما قطعاً دنیل ساندرز، سوژه ای بود که باید باهاش حرف می زدیم ...

قسمت سیزدهم: اسمی که هرگز نشنیده ایم!؟

یه خونه قدیمی ... دو طبقه اما تمییز و نوسازی شده ...
مادرش هنوز گریه می کرد ... به زحمت می تونست حرف بزنه ... برام عجیب بود ... از زمانی که خیر مرگ پسرشون رو شنیده بودن، چند ساعت می گذشت ... و یه بچه شرور، چیزی نبود که این همه به خاطرش گریه کنن ...

پدرش برای بانک کار می کرد ... و مادرش خیاط لباس های مجلسی و پرآم ... هر دوشون به سختی کار می کردن تا بتونن پسرشون رو به یه کالج و دانشگاه خوب بفرستن ... تا بتونه آینده خوبی داشته باشه ... چیزی که کریس هم، توی سال آخر عمرش به دنبالش بود ...

دیدن تلاش خانواده باعث شده بود مسیروش رو عوض کنه؟... یا بعد از عوض شدن مسیروش، تلاش خانواده چند برابر شده بود؟ ... هر چند، مادرش بیشتر از سه سال بود که به برای کمک به مخارج خانواده وارد عرصه شده بود ...

چیزی مبهم و گنگ توی ذهنم موج می زد ... چیزی که هیچ سوالی آرامش نمی کرد و نمی تونستم پیداش کنم ... چیزی که توی حرف های پدر و مادرش هم بهش اشاره ای نمی شد ... تنها اشاره ارزشمند ... اسم ساندرز بود ... اونها حتی به اینکه پسرشون سابقاً عضو یه گروه گنگ بوده، اشاره ای نکردن ...
- لالا ... دختری رو به این اسم می شناسید؟ ...

با شنیدن این اسم ... هر دوشون جا خوردن ... چشم های مادرش پرید و نگاهی که توش نگرانی با قدری ترس قاطی شده بود رو، چرخوند سمت همسرش ... ذهن خودش نمی تونست جوابی براش پیدا کنه ...

آقای تادئو کمی خودش رو روی مبل جا به جا کرد ... نسبت به همسرش، کنترل بیشتری روی چهره اش داشت ... اما اون هم ...
- خیر کارگاه ... ما هرگز چنین اسمی رو نشنیدیم ...

با هیچ جمله ای به این اندازه نمی تونستم مطمئن بشم که اونها دارن خیلی چیزها رو مخفی می کنن ... اما چرا؟ ... چرا باید به افرادی که دنبال پیدا کردن قاتل پسرشون هستن دروغ بگن؟ ...

اوبران هنوز می خواست با اونها صحبت کنه ... اما صحبت باهاشون دیگه فایده ای نداشت ... نمی شد به هیچ حرف شون اعتماد کرد ... نه تا وقتی که به جواب این چرا ... پی می بردم ...
از جا بلند شدم ...
- خانم تادئو ... می تونید اتاق کریس رو بهم نشون بدید؟ ...

نگاهی به همسرش کرد و از جا بلند شد ... انگار منتظر اجازه و تایید اون بود ... نسبت به همسرش کنترل کم تری روی خودش داشت ... باید از همدیگه جداشون می کردم ... اینطوری دیگه نمی تونست در پاسخ سوال ها به شوهرش تکیه کنه ... و اوضاع آشفته درونش این فرصت رو در اختیارم می گذاشت که جواب اون چرا رو پیدا کنم ...

قسمت چهاردهم: اتاق مقتول

قبل از اینکه شوهرش فرصت پیدا کنه همراه خانمش بلند شه ... با لبخند به لوید نگاه کردم ...
- کارآگاه اوبران ... شما به صحبت تون با آقای تادئو ادامه بدید...

بهتر از هر شخص دیگه ای ... او بران می تونست توی چنین شرایطی منظور حالت و نگاه من رو بخونه ...
با نگاه معناداری چرخید سمت پدر مقتول ...
- خوب آقای تادئو ... گفتید که ...

و من دنبال مادرش ... از پله ها بالا می رفتم ...
توی در ایستاده بود ... و من با دستکش کل اتاق رو می گشتم ...
- آخرین بار کی اتاق پسر تون رو تمییز کردید؟ ...

چشم های سرخش دوباره لرزید ...
- کریس خودش اتاقش رو تمییز می کنه ...

این بار صداش هم لرزید ...
- یعنی می کرد ...

هنوز نتونسته بود مرگ پسرش رو باور کنه ... باور کردنش سخت بود ... همون طور که باورش برای من ...
که یه پسر ۱۶ ساله چنین اتاق مرتب و تمییزی داشته باشه ...
چند لحظه بهش نگاه کردم ...
- خانم تادئو ... من بیشتر از ۸ ساله که دارم توی دایره جنایی کار می کنم ... شاید به نظر جوون بیام و ۸ سال زیاد نباشه اما نسبت به خیلی از همکارهام کارم بهتره ...
پسر شما قبلا عضو یه گنگ بوده ... چیزی که اصلا بهش اشاره نکردید ... و خودتون هم می دونید چقدر می تونه در پیدا کردن قاتل مهم باشه ...
شما مادرش هستید ... مادری که اون رو بزرگ کرده و برانش زحمت کشیده ... چطور می تونید به ما دروغ بگید؟ ... نمی خواید قاتل پسر تون رو پیدا کنیم؟ ...

نشست روی تخت کریس ... نمی تونست جلوی اشک هاش رو بگیره ... تمام بدنش می لرزید ...
- شوهرم گفت اگه پلیس ها بفهمن کریس عضو گنگ بوده بیخیال پیدا کردن قاتل میشن ... میگن درگیری بین اعضای گنگ یا دو تا گنگ دیگه بوده و همه چیز تمام میشه ... و خیلی راحت پرونده رو مختومه اعلام می کنن ...
من فقط می خوام قاتل پسر من پیدا بشه ... می خوام به سزای کاری که با پسر من کرده برسه ...

دیگه نمی تونست حرف بزنه ... فقط گریه می کرد ... حتی اگر دلداری دادن رو بلد بودم ... چه کلمه ای می تونست اون زن رو آرام کنه؟ ...
حتی زمانی که می تونستیم قاتل رو پیدا کنیم ... هیچ وقت قلب خانواده مقتول آرام نمی شد ...

- خانم تادئو ... می دونم این کلمات قلب شما رو اروم نمی کنه ... و نمی تونم قول بدم صد در صد پیداش می کنیم ... اما می تونم قول بدم برای پیدا کردن قاتل از هیچ کاری دریغ نمی کنم ... متاسفم که ... این تنها قولی هست که می تونم بهتون بدم ...

قسمت پانزدهم: بچه شرور ما

با چشم های سرخ و باد کرده اش بهم خیره شد ...
- کریس وارد دبیرستان که شد تحت تاثیر یکی از گروه های گنگ اونجا قرار گرفت ... عضو شدن شده بود ... نمی دونم مواد هم مصرف می کردن یا نه ... اما چند بار توی جیب هاش سیگار پیدا کرده بودم ... با لالا هم همون جا آشنا شد ... خیلی بهم نزدیک بودن ...
نیمه شب به بعد برمی گشت ... حتی چند بار مست بود ... باورم نمی شد ... مگه چند سالش بود که از اون سن شروع کرده بود؟ ...

می گفت: اونها من رو درک می کنن ... بین ما پیمان برادری بسته شده ... ماها یه تیم هستیم ... یه خانواده ایم ... من اونجا آزادم ... سرش پر شده بود از این کلمات ... مگه ما چی بودیم؟ ... زندان بانس بودیم؟ ... ما خانواده اش بودیم ... پدر و مادرش ...

بغض سنگینی راه گلوش رد بست ... و چشم هاش بیشتر از گذشته می لرزید ... انگار منتظر کوچک ترین اشاره برای بارش دوباره بودن ...
- رابطه اش با پدرش چطور بود؟ ...

نگاه پر از دردش از پنجره به بیرون دوخته شد ... و سکوت ناخوش آیندی فضا رو پر کرد ... ثانیه ها به سختی می گذشت ...
نگاهش با حالت معناداری برگشت روی من ...
- اینکه شوهرم نتونست بهتون اعتماد کنه و حقیقت رو بگه ... باعث شده بهش مشکوک بشید؟ ... شما بچه دارید کارآگاه؟ ...

سرم رو به علامت رد تکان دادم ...
- اگه بچه داشتید حس ما رو درک می کردید ... و می دونستید هیچ پدر و مادری نمی تونن به بچه خودشون آسیب بزنن ...

نمی دونستم توی اون شرایط چی بهش بگم ... بهش بگم من خانواده هایی رو دیدم که پدر یا مادر ... قاتل فرزند خودشون بودن؟ ... یا ...
توی اون لحظات، کاری جز سکوت کردن به ذهنم نرسید ...

- استیو مرد خوبییه ... واقعا یه مرد خانواده است ... از وقتی کریس به دنیا اومد با همه وجود برای ما و آینده بچه مون تلاش می کرد ... و نمی تونست تحمل کنه که پسرش دست به چنین کارهایی می زنه ... از هر راهی جلو اومدیم ... اما فایده نداشت ... حتی پیش مشاور رفتیم ...
استیو عاشق کریس بود ... عاشق پسرش بود ... مخصوصا بعد از آشنایی با آقای ساندرز ... کریس دیگه اون بچه شرور قبل نبود ... عوض شده بود ... درسش ... رفتار و اخلاقش ... دوست هاش ... همه چیزش ... این یه سال و نیم ... بهترین سال های تمام عمرمون بود ...

یک سال و نیمی که چقدر زود ... به پایان رسیده بود ...

قسمت شانزدهم: صحنه سازی بزرگ

اوبران پایین پله ها ایستاده بود و داشت با تلفن حرف می زد ... از خانواده مقتول خداحافظی کردم و از در خارج شدم ... اون هم با فاصله پشت سرم ...
- حدس بزن چی شده؟ ... هیچ دانش آموزی به نام لالا توی مدرسه نیست ... یا بهتره بگم هیچ دختری که چنین رژ بFNش پر رنگی بزنه ...
اول با خودم گفتم شاید بزرگ تر از مقتول بوده ... یا به دانش آموز سابق ... اما مثل اینکه ازش هیچ پرونده ای توی مدرسه نیست ... نه پرونده ای ... نه هیچ اثری ...

در ماشین نیمه باز توی دستم خشک شد ...
- خانم تادئو گفت پسرش توی گنگ با اون دختر آشنا شده ... پس احتمالاً گنگ دبیرستانی * نبوده ...
گنگی بوده که فقط با دبیرستان ارتباط داشته ...

و برگشتم سمت خونه مقتول و زنگ رو به صدا در آوردم ... پدرش در رو باز کرد ... بدون لحظه ای مکث ...
- شما ... لالا رو با چشم های خودتون دیده بودید؟ ...

به شدت جا خورد ... مشخص بود هنوز همسرش فرصت نکرده بود تا در مورد حرف زدنش با من ...
چیزی به شوهرش بگه ...

- می دونم سعی در کتمان ارتباط اونها داشتید اما در حال حاضر صحبت با این دختر برای ما واقعا مهمه ...
... امیدوار بودم بتونیم از طریق مدرسه پیداش کنیم ... ولی اینطور که میگن دانش آموز اونجا نیست ...

شوک و غم از دست دادن پسرش ... و سوال های پشت سر هم من ... شرایط دردناکی بود برای اینکه بتونه روی خودش و رفتارش تسلط داشته باشه ... به سختی می تونست آشفتگی درونش رو کنترل کنه ...
اما چشم های سرخش فریاد می زد ...
- فکر می کنید لالا توی قتل پسر من دست داشته؟ ...

چه درد عمیقی توی وجودش بود ... حسی رو که هرگز توی چهره پدرم ندیده بودم ... حسی که برای چند لحظه ... رفتار بی پروای من رو مهار کرد ...
- هنوز چیزی مشخص نیست آقای تادئو ... این وظیفه ماست که تمام اطرافیان مقتول و روابطش رو بررسی کنیم ... هنوز از ارتباط این دختر با قتل چیزی نمی دونیم ...

سکوت خاصی فضا رو پر کرد ... و در این بین، همسرش هم به ما ملحق شد ... غرورش مانع می شد تا بتونه با بغضی که توی گلویش داره حرف بزنه ...

- من از دور دیده بودمش ... اما مارتا از نزدیک اون رو دیده ...

چند باری کریس رو تعقیب کردم تا ببینم با چه افرادی می چرخه و چه کار می کنن ... محل تجمع شون بیشتر سمت پارکینگ و انباری پشتی دبیرستان بود ... گاهی اوقات هم بیرون از مدرسه ... آخر پارک ... که یه ساختمون قدیمه ... خیلی ساله دست نخورده و کسی اونجا رفت و آمد نداره ...

پارکینگ و انباری مدرسه؟ ... قطعاً واسطه ها و خرده مواد فروش های مدرسه بودن ... پس چرا توی جستجوی مدرسه هیچ خبری از شون نبود ... نه از گنگ ... نه از لالا ... نه اثری از خراب کاری هاشون ... نه حتی ته مونده یه نخ سیگار ... کجا رفته بودن؟ ... گنگ خود مدرسه و اون گنگ ... آقای تادئو داشت دوباره با دروغ چیزی رو مخفی می کرد؟ ... یا دبیرستان مرکز یه صحنه سازی بزرگ بود؟ ...

* گنگ های دبیرستانی، گنگ هایی هستند که فقط شامل دانش آموزان همان مدرسه می شوند و به راحتی عضو دیگری نمی پذیرند. این گنگ ها می توانند با سایر باندها و گنگ ها در ارتباط باشند اما عموماً به صورت مستقل عمل می کنند و عضو یا زیرمجموعه باندهای قاچاق یا گروه های سازمان یافته محسوب نمی شوند، اگر چه عموماً با خود سلاح سرد دارند و حمل سلاح گرم و سبک نیز بین آنها دیده می شود. بازه سنی اعضا عموماً بین ۱۴ تا زیر ۱۸ سال است.

قسمت هفدهم: جادوگر

خانم تادئو مشغول چهره نگاری صورت لالا بود ... که او بران از پشت شیشه بهم اشاره کرد ... با فاصله از اتاق ایستادیم ...

- آقای تادئو درست می گفت ... اثری از گنگ توی مدرسه نبود اما توی اون ساختمون چرا ... همه جا رو به دقت تمییز کرده بودن ... اما نه اونقدر تمییز که مشخص نشه قبلاً پاتوق شون بوده ... و یه چیز جالب دیگه ... نه تنها از این گنگ، اون اطراف خبری نیست ... بلکه توی کل منطقه هیچ اثری از گنگ ها یا مواد فروش های رهگذر نیست ...

با شنیدن این جمله ناخودآگاه چشمم برق زد ...

- مگه میشه اطراف یه دبیرستان نشه هیچ اثری از مواد فروش ها و گنگ ها پیدا کرد؟ ... پس دانش آموزها مواد و کارت شناسایی جعلی شون رو از کجا میارن؟ ...

نگاه و چهره او بران هم به اندازه من متعجب بود ... دبیرستانی که بچه هاش به هیچ کار پر خطری دست نمی زنن؟ ...

چطور همه جا اینقدر تمییزه؟ ... از مدرسه و خیابون های اطرافش گرفته ... تا اتاق و خونه کریس تادئو ... حتی توی لپ تابش هم اثری از هیچ چیز نبود ... نه تصویر و فیلم خاصی ... نه هیچ رد و نشان دیگه ای ... جز پروژة های دبیرستانی و یه سری کتاب های الکترونیکی ...
اونقدر همه چیز عجیب بود که انگار با پرونده موجودات فضایی سر و کار داشتیم ...
- به نظرت از کجا باید شروع کنیم؟ ...

صدای اوبران رشته افکارم رو پاره کرد ...
- فعلا سابقه مدیر دبیرستان رو چک کن ... مطمئنم اگه همه چیز به اون ختم نشه ... بازم جواب خیلی از سوال هامون پیش اونه ... می خوام همه چیز رو در موردش بدونم ... حتی بی اهمیت ترین نکته ها رو ... بگو سابقه گروه های اون منطقه و دبیرستان رو هم چک کنن ... منم دنبال محل گنگ ها می گردم ...
محاله هیچ ارتباطی بین دانش آموزها و مواد فروش ها نباشه ...
اگر واحد موادمخدر هیچ خبری ازشون نداره ... شک نکن خودشون پخش کننده مواد اون منطقه ان ...

جمله ام تموم نشده ... کوین از دایره مواد پشت سرم بود ...
- می دونی توماس ... گاهی از خودم می پرسم چرا توی پرونده های مشترک به این عوضی کمک می کنی؟ ... ولی بعدش که خوب فکر می کنم به این نتیجه میرسم که برعکس تو ... من یه پلیس خوبم ...

با حالت خاصی زل زدم بهش ... حالتی که مخصوص خودش بود ...
- باز اینجا یکی اسم جادوگر رو برد ... سر و کله ات پیدا شد...
(شبیبه ضرب المثل فارسی ... "موی کسی را آتش زدن" یا "عجب نجیب زاده ای بود")
- حیف ... اگه واقعا جادو بلد بودم یه فکری برای این اخلاق گند تو می کردم ... خوب که نمیشی ...
حداقل شاید درصد عوضی بودن کمتر می شد ...

فایلی رو که دستش بود انداخت روی میز ... و رفت سمت تخته اطلاعات جنایی ... گوشه تخته یه علامت سوال کشید ... با یه مربع دورش ...
- اومدی واحد ما نقاشی تمرین کنی؟ ... به خودتون تخته و ماژیک ندادن؟ ...

قسمت هجدهم: حلقه گمشده

اوبران دیگه به زحمت می تونست جلوی خنده اش رو بگیره... این اوضاع هر بار من و کوین به هم می رسیدیم تکرار می شد ...
- از حدود دو سال و نیم پیش که مدیر جدید دبیرستان این منطقه ... با درخواست از پلیس ... و استفاده از رابط هاش توی رده های بالاتر ... درخواست شدید برای پاکسازی گروه های خلاف و موادفروش منطقه رو داشت ... یه تغییر عجیب شکل گرفت که با وجود تلاش زیاد نتونستیم منشأش رو پیدا کنیم ...

درگیری بین گنگ ها و حذف نیروهای همدیگه برای افزایش قدرت و گسترش منطقه هاشون ... همیشه
یه چیز طبیعی بوده ... اما نکته قابل توجه اینجاست ...
طرف یه مدت کوتاه ... الگوی رفتار گروه های مواد فروش اون منطقه عوض شد ...
خرده فروش ها رو شناسایی کردیم ... همه خطوط به یه نقطه ختم میشن ... و اون نقطه هیچ خبری ازش
نیست ... این علامت سوال ... مال اون چهره ناشناخته است ...

واقعا جالب بود ... یعنی حل پرونده قتل کریس تادئو می تونست حلقه گمشده رو پیدا کنه؟ ...
- ممکنه همه اینها کار پرویاس، مدیر دبیرستان باشه؟ ...
- ما هم بهش مشکوک شده بودیم واسه همین بررسیش کردیم ... چیز خاصی نبود ... نتونستیم هیچ
ارتباطی بین شون پیدا کنیم ... علی الخصوص که رابط های پر قدرتی داره ... بدون مدرک خیلی محکم
نمیشه جرمی رو بهش چسبوند ...

همیشه از پرونده هایی که با دایره مواد یکی می شد بدم می اومد ... اگه پیچیده می شد ممکن بود پای
خیلی چیزها و افراد وسط کشیده بشه ... و در نهایت با یه تظاهر به تسویه گروهی ... یکی رو به عنوان
قاتل بندازن جلو تا از اعضای اصلی حمایت کنن ... در آخر، ممکنه اونیه که به جرم قتل زندان میره ... اونیه
نباشه که ماشه رو کشیده یا دستور کشیدن ماشه رو صادر کرده ...

- پخش کننده دبیرستان کیه؟ ...
- نمی دونیم ... هر کی هست خیلی حرفه ای تمام خطوط پشت سرش رو پاک می کنه ... هنوز هیچ اثری
از خودش نشون نداده ... چرا پرسیدی؟ ... به چیز مشکوک یا سر نخ بر خوردی؟ ...

کم کم داشت ذهنم نسبت به شرایط شفاف تر می شد ... حس می کردم دارم به نقاط خلا نزدیک میشم
... نقاطی که نمی گذاشت سوالات ذهنم رو ساماندهی کنم ... تا تصویر ابتدایی از شرایط به دست بیارم
... اما هنوز خیلی چیزها واضح نبود ...

قسمت نوزدهم: قتل تمییز

- از بین اعضای گنگ هایی که شناسایی کردید ... کسی وارد حیطة فروش شده؟ ... یا ارتقای درجه
گرفته باشه؟ ...

هر چند بعید می دونستم جوابش مثبت باشه ... اما بازم ارزش سوال کردن رو داشت ... گنگ ها مثل چراغ
قرمز چشمک زن هستن ... خالکوبی ها ... رفتارها ... چهره ها و حالت هاشون خیلی مشخصه ... برای
انجام کاری به این تمییزی، گزینه های مناسبی نبودن ...

اونها به افراد تمییز نیاز داشتن ... کسانی که شک و کنجکاوی دیگران رو تحریک نکنن ...
آدم هایی که کاملا عادی باشن ... یه پوشش فوق العاده ...
یعنی تغییر رفتار اساسی کریس ... نتیجه چنین حرکتی بود؟ ... وارد چنین گروه هایی شده بود؟ ... یا دلیل
دیگه ای داشت؟ ...

به تصویر چسبیده روی تابلو خیره شدم ...
- خواهش می کنم کریس ... بگو تو عضو اونها نبودی ... بگو به خاطر چنین چیزی کشته نشدی ...

آخرین چیزی که در اون لحظه می خواستم ... این بود که به چشم های پر از درد اون پدر و مادر ... این
خبر رو هم اضافه کنم که ... پسر شما یه مواد فروش حرفه ای بوده ... اونم توی سن ۱۶ سالگی ... و
قطع ارتباطش با اون دختر و زندگی گذشته اش ... فقط به این خاطر ...

چند لحظه به تصویر کامپیوتری لالا نگاه کرد ...
- نه ... مطمئنم قبلا ندیدمش ... اصلا چهره اش واسم آشنا نیست ... احتمالا فقط گنگ باشه ... اگه به
مقتول مشکوک هستی ... فکر می کنم بهتره اول احتمالات دیگه رو بررسی کنی ...
نه اینکه بگم امکانش نیست ... اما خودت خوب می دونی ... هر جایی که مشکلی پیش بیاد، اولین انگشت
اتهام سمت اونهاست ... مگه اینکه چیز خاصی پیدا کرده باشی ...

با همه وجود توی اون لحظات، دلم می خواست طور دیگه ای فکر کنم ... با همه وجود ...
خودم هم نمی فهمیدم ... چرا اینقدر کریس برام موضوعیت پیدا کرده ...

- هنوز واسه نتیجه گیری خیلی زوده ... قتل تمییزیه ... مشخصه به خاطر دزدی نبوده ...
مقتول عضو سابق یه گنگه که همه باور دارن از زندگی گذشته اش جدا شده ... آلت قتاله پیدا نشده و
موبایل مقتول هم گم شده ...
چیزی که واضحه این قتل، رندوم نیست ... قاتل یه حرفه ای بوده که اون بچه رو به قتل رسونده و
موبایلش رو برداشته ... و بدون اینکه هیچ ردی از خودش باقی بذاره صحنه رو ترک کرده ...

قسمت بیست: لیست مظنونین

- فقط همین موارد باعث برداشت اولیه ات از علت قتل شده؟...

بدون اینکه سرم رو تکان بدم ... نگاهم رو پرخوندم سمتش ...
- یادته رفته توی آکادمی، کی بالاترین امتیازها رو داشت؟ ...

بچه ها اطلاعات گوشی مقتول رو در آوردن ... شماره تلفن... تماس های گرفته شده ... پیام ها ... تا اینجا که سابقه افراد رو چک کردیم ... هیچ کدوم شون سابقه دار نیستن ... هیچ کدوم مشکلی ندارن ... به جز ۳ شماره ... هر سه این شماره ها اعتبارین ... و هیچ کدوم با کارت بانکی خریداری نشدن ... مهمتر از همه هر سه تاشون خاموشن ... یعنی دیگه نه تنها نمی تونیم بفهمیم این شماره ها مال کیه ... که حتی نمی تونیم ردیابی شون کنیم ... تو باشی به چیز دیگه ای فکر می کنی؟ ...

اوبران تمام مدت ساکت بود ... چیزی که به ندرت اتفاق می افتاد ... با رفتن کوین به من نزدیک تر شد ...
چرا در مورد ساندرز چیزی بهش نگفتی؟ ... نگو اون چیزی که داره توی سر من می چرخه ... به ذهنت
خطور نکرده ...

برگشتم و فایلی رو که کوین آورده بود از روی میز برداشتم ...
- هنوز واسه گفتنش زود بود ... اول ترجیح میدم کامل در مورد دنیل ساندرز تحقیق کنم ... حساب بانکی ... اطلاعات خانوادگی ... روابطش ... و همه چیز ... حرف گفته رو نمیشه پس گرفت ...
باید اول مطمئن بشم غیر از تدریس ریاضی ... کار دیگه ای هم توی اون دبیرستان می کنه ...

علی رغم اینکه سعی می کردم همه چیز رو توی ذهنم دسته بندی کنم ... و فقط بر پایه یه حدس ... اسم اون رو به لیست مظنونین اضافه نکنم ... اما طبق گفته اطرافیان ... کریس بعد از همراه شدن با دنیل ساندرز تغییر کرده بود ... و اگر این تغییر به نفع خلافاکار تر شدن کریس بود... یعنی دنیل ساندرز، دبیر ریاضی اون دبیرستان ... یکی از مغزهای اون باند بود ... حتی شاید مغز اصلی ...

به هر حال ... هر سه نفر اونها جزء حلقه های اصلی پرونده بودن ... جان پرویاس، مدیر دبیرستان ... دنیل ساندرز، دبیر ریاضی ... و الکس بولتر، معاون دبیرستان ... کسی که اسم ساندرز رو توی لیستی که به ما داد، نوشته بود ... و این می تونست به معنای همدستی اون دو نفر در فروش مواد ... یا حتی قتل باشه ...

قسمت بیست و یک: آخر خط

کتم رو برداشتم که برم خونه ... یکی از پشت سر صدام کرد ...
- مندیپ ... برو پیش رئیس ... کارت داره ...

از در که رفتم داخل، اخم هاش تو هم بود ... تا چشمش بهم افتاد ناراحتیش به خشم تبدیل شد ...

- ديگه واقعا نمى دونم بايد با تو چى كار كنم ... كى مى خواى از اين كارها دست بردارى؟ ... فكر كردى تا كجا مى تونم به خاطر تو جلوى واحد تحقيقات داخلى بایستم؟ ...

روز پيچيده و خسته كننده من ... حالا هم بايد فريادهای رئيسم تموم مى شد ... پشت سر هم سرم داد مى كشيد ... و من اين بار، حتى علتش رو نمى دونستم ... چند دقيقه ... بى وقفه ...
- چرا ساكتى؟ ...
- روز پر استرسى داشتى سروان؟ ...

چشم هاش رو نازك كرد و زل رد بهم ... توى نگاهش خشم و نااميدى با استيصال بهم گره خورده بود ...
نفس عميقى كشيد ...
- تو حتى نمى دونى دارم در مورد چى حرف ميزنم ... مگه نه؟ ...

و اين بار با ياس بيشتري فرياد زد ...
- تو ديگه حتى نمى دونى دارم واسه چى سرت داد ميزنم...

كلافه شده بودم ...
- خوب معلومه نمى دونم ... از در كه اومدم تو فقط دارى داد ميزنى بدون اينكه بگى ماجرا چيه ... وقتى نيميگى من از كجا بايد بفهمم جريان از چه قراره ... و اين بار تحقيقات داخلى به چى گير داده؟ ...

سر مانيتور رو چرخوند سمتم ...
- به اين ...

دكمه پخشى رو زد ... و نشست روى صندليش ...
صدا از توى گلوم در نمى اومد ... حالا مى فهميدم چرا صبح، چشمم رو توى بازداشتگاه باز کرده بودم ...
نشستم روى صندلى و زل زدم بهش ...
- چيزى نمى خواى بگى؟ ... مثلا اينكه چى شد كه چنين اتفاقى افتاد؟ ...

جز تكان دادن سرم چيزى نداشتم ... يعنى چيزى يادم نمى اومد كه بتونم بگم ...
- فكر مى كنى تا كى اداره پليس مى تونه پشت تو بایسته؟ ... تو سه نفر رو توى بار لت و پار كردى و اصلا هم يادت نمياد چرا باهاشون درگير شدى ... هر بار اداره اوضاع از قبل بدتر ميشه ...
اگر همين طورى ادامه بدى مجبور ميشم معلقت كنم ... كم يا زياد ... تو دائم مستى ... حتى توى اداره مى خورى ... گاهى اوقات اصلا نمى فهمم چطور هنوز مغزت نگنديده و بوى تعفنش از وسط جمجمه ات نمياد ...

يا اين شرايط رو درست مى كنى ... يا اين آخرين باريه كه اداره پشت كتافت كارى هات مى ايسته و ازت دفاع مى كنه ... اين ديگه آخر خطه ...

قسمت بیست و دوم: خداحافظ توماس

چراغ رو هم روشن نکردم ... فضای خونه از نور بیرون، اونقدر روشن بود که بتونم جلوی پام رو ببینم ...
کتم رو پرت کردم یه گوشه و ... بدون عوض کردن لباسم ... همون طوری روی تخت ولو شدم ...
چقدر همه جا ساکت بود ...
موبایلم رو از توی جیب شلوارم در آوردم ... برای چند لحظه به صفحه اش خیره شدم ... ساعت ۱۰:۲۶
شب ...

بوق های آزاد ... و بعد تلفنش رو خاموش کرد ... چقدر خونه بدون آنجلا ساکت بود ... انگار یه چیز بزرگی
کم داشت ... دقیقا از روزی که برگشتم ... و اون، با گذاشتن یه یادداشت ساده ... به زندگی چند ساله
مون خاتمه داده بود ...
"دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم ... دنبالم نگرد ... خداحافظ توماس" ...

چشم هام رو بستم هر چند با همه وجود دلم می خواست برم بار ... یا حتی شده چند تا بطری از مغازه
بخرم ... اما رئیس تهدیدم کرد اگر یه بار دیگه توی اون وضع پام رو بزارم توی اداره ... معلق میشم ... و
دوباره باید برم پیش روان شناس پلیس ... برای من دومی از اولی هم وحشتناک تر بود ...
یه ساعت دیگه هم توی همون وضع ... مغزم بیخیال نمی شد ... هنوز داشت روی تمام حرف ها و اتفاقات
اون روز کار می کرد ... بدجور کلافه شده بودم ...

- تو یه عوضی هستی توماس ... یه عوضی تمام عیار ...

عوضی صفت پدرم بود ... کلمه ای که سال ها به جای کلمه پدر، ازش استفاده می کردم ... خودخواه ...
مستبد ... خودرای ... دیکتاتور ... عوضی ...
هیچ وقت باهام مثل بچه اش برخورد نکرد ... همیشه وانسش یه زیردست بودم ... زیردستی که چون
کوچک تر و ضعیف تر بود، حق کوچک ترین اظهار نظری رو نداشت ... همیشه باید توی هر چیزی فقط
اطاعت می کرد ...
- بله قربان ...

و این دو کلمه، تنها کلماتی بود که سال ها در جواب تک تک فرمان هاش از دهنم خارج می شد ... بله
قربان ...
امشب، کوین این کلمه رو توی روی خودم بهم گفتم ... عوضی ...

حداقل ... من هنوز از اون بهتر بودم ... هیچ وقت، هیچ کس جرات نکرد این رو توی صورتش بهش بگه
... اونقدر از اون بهتر بودم که آنجلا ... زمانی ولم کرد که پای یه بچه وسط نبود ... نه مثل مادرم که با
وجود داشتن من ... بدون بچه اش از اون خونه فرار کرد ...

باورم نمی شد ... دیگه کار از مرور حوادث اون روز و قتل کریس تادئو گذشته بود ... مغزم داشت
خاطرات کودکیم رو هم مرور می کرد ...

موبایلم بی وقفه زنگ می زد ... صدایش بدجور توی گوشم می پیچید ... و یکی پشت سر هم تکانم می داد
... چشم هام باز نمی شد ...
این بار به جای سلول ... گوشه خیابون کنار سطل های آشغال افتاده بودم ...

قسمت بیست و سوم: کارت تن سخاوت

صدای زنگ موبایلم بیدارش کرده بود ... اون خیابون خواب هم اومده بود من رو بیدار کنه ... شاید زودتر
از شر صدای زنگ خلاص بشه ...
هنوز سرم گیج بود که صدا قطع شد ... یکی از چشم هام بیشتر باز نمی شد ... دوباره زد روی شونه ام ...
- هی مرد ... پاشو برو ... شلوارت رو که خراب کردی ... حداقل قبل از اینکه کنار خونه زندگی من بالا
بیاری برو ...

به زحمت تکانی به خودم دادم ... سرم از درد تیر می کشید...
چند تا از کارت تن هاش رو دیشب انداخته بود روی من ... با همون چشم های خمار بهش نگاه کردم ...
چقدر سخاوتمندتر از همه اونهایی بود که می شناختم ... نداشته هاش رو با یه غریبه تقسیم کرده بود ...

از جا بلند شدم و دستم رو بردم سمت کیف پولم ... توی جیب کتم نبود ... چشمم باز نمی شد دنبالش
بگردم ...
- دنبالش نگرد ...

خم شد از روی زمین برش داشت داد دستم ...
- دیشب چند تا جوون واست خالیش کردن ...

کیف رو داد دستم ...
- فقط زودتر از اینجا برو ... قبل اینکه زندگی من رو کامل به گند بکشی ...

ازشون دور شدم ... نمی تونستم پیداش کنم ... اصلا یادم نمی اومد کجا پارکش کردم ... همین طور فقط
دور خودم می چرخیدم ... و از هر طرف، نور به شدت چشم هام رو آزار می داد ... همون جا کنار خیابون
نشستم ... حی می کردم یکی داره توی گوش هام جیغ می کشه ...
چند خیابون پایین تر، سر و کله لوید پیدا شد ...

- تلفنت رو که برنداشتی ... حدس زدم باز یه گندی زدی ...
- چطوری پیدام کردی؟ ...

رفت سمت سطل های بزرگ آشغال و یه تیکه پلاستیک برداشت ...
- کاری نداشت ... زنگ زدم و گفتم بدون اینکه سروان بفهمه تلفنت رو ردیابی کنن ... شانس آوردی
خاموش نشده بود ...

پلاستیک رو انداخت روی صندلی ... سوار ماشین اوبران که شدم ... دوباره خوابم برد ...

قسمت بیست و چهارم: ضامن دار نظامی

دوش آب سرد ... لباس هام رو عوض کردم ...
از اتاق که خارج شدم ... تلفنش رو قطع کرد ...
- پزشکی قانونی بود ... خیلی وقته منتظره ...

نگاهی به اطراف کرد ...
- بد نیست به یه شرکت خدماتی زنگ بزنی ... خونه ات عین آشغال دونی شده ... تهوع آورده ... عجیب
نیست نمی تونی شب ها اینجا بخوابی ...

پزشکی قانونی ...
از در که وارد شدیم ... به جای هر چیز دیگه ای ... اول از همه چشمم به جسدی افتاد که کارتر روش کار
می کرد ... نصف سرش له شده بود ...
- دوباره توی اتاق تشریح من بالا نیاری ...

سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم ... با عصبانیت بهم زل زده بود ... از اون دفعه که حالم وسط اتاق
تشریح بهم خورد خیلی می گذشت اما گذر زمان در کم کردن خشمش تاثیری نداشت ...
رفت سمت میز کناری و پارچه رو کنار زد ...
- هیچ اثری از مواد و الکل یا ماده دیگه ای توی بدنش نبود ... یه بچه ۱۶ ساله کاملا سالم ...
- اطلاعات قاتل چی؟ ...

- روی لباس و وسائش اثر انگشتی که قابل شناسایی باشه باقی نمونه ... قاتل حدودا ۶ فوت قد داشته
... مرد بوده با جثه ای کمی بزرگ تر از مقتول ... راست دست ...

و کاملاً در استفاده از چاقو حرفه ای عمل کرده ... آلت قتاله احتمالاً باید یه چاقوی ضامن دار نظامی باشه ... دقیق نمی تونم نوعش رو مشخص کنم چون خیلی با دقت چاقو رو قبل از در آوردن دایره وار چرخونده ...

می خواسته توی هر ضربه مطمئن بشه بیشترین میزان آسیب رو به قربانی وارد می کنه ... و خوب می دونسته باید چه کار کنه که اثری از خودش باقی نزاره ...
از نوع ضربه و طریق عمل کردنش، بدون هیچ شکی ... این کار رو در آرامش تمام انجام داده و کاملاً روی موقعیت تسلط داشته ... قاتل صد در صد یه آدم حرفه ایه ... و مطمئنم اولین باری هم نبوده که یه نفر رو کشته ... یه آدم غیر حرفه ای محاله بتونه با این آرامش و سرعت یه نفر رو اینطوری از پا در بیاره ... این بچه هیچ شانسی برای زنده موندن نداشته ...

قاتل حرفه ای؟ ... اونم برای یه بچه ۱۶ ساله؟ ...
نمی تونستم چشم از چهره کریس بردارم ... چه اتفاقی باعث شد که با چنین آدمی طرف بشه؟ ...
پارچه رو کشید روی صورت مقتول ...
- توی صحنه جنایت به نظر می رسید شخص دیگه ای هم غیر از قاتل و مقتول اونجا بوده باشه ... موقع بررسی جسد چیزی در این مورد متوجه شدی؟ ... فقط قاتل باهانش درگیر شده یا شخص سوم هم کمک کرده؟ ...

با حالت خاصی زل زد توی چشم هام ...
- به نظرت من شبیه سایکک هام یا روی پشونیم نوشته مدیوم؟ * ... این جنازه فقط در همین حد، حرف برای گفتن داشت ... پیدا کردن بقیه داستان کار خودته ... ولی شک ندارم قاتل هیچ نیازی به کمک نفر سوم نداشته ... اونم برای یه نفر توی سن و سال این بچه ...

جنازه رو بردن سمت سردخونه ...
قاتل حرفه ای ... چاقوی نظامی ... راست دست ... تنها مدرک های صحنه جرم ... چیزهایی که برای اثبات محکومیت یه نفر ... به هیچ درد نمی خورد ...
تازه اگر می شد توی اطرافیان کریس کسی رو با این سه نشانه پیدا کرد ...

* افرادی که ادعا می کنند با روح مردگان ارتباط برقرار کرده، آنها را ببینند و مستقیم با آنها صحبت کنند.

قسمت بیست و پنجم: ساندرز

مادر دنیل ساندرز توی بیمارستان بستری بود ... واسه همین نمی تونست برای صحبت با ما به اداره پلیس بیاد ...

دنبالش می گشتیم که پرستار با دست به ما نشونش داد ... چهره جوان و غمگینی داشت ... و مهمتر از همه ایستاده بود و داشت با دست چپش، برگه های ترخیص رو پر می کرد ...

با روی گشاده با ما دست داد ... هر چند اندوه رو می شد در عمق چشم هانش دید ... اندوهی که عمیق تر از خبر مرگ یک شاگرد برای استادش بود ... انگار دوست عزیزی رو از دست داده بود ...

هیچ کلام ناخوشایندی در مورد کریس از دهانش خارج نمی شد ... هر چند، بیشتر اوقات حتی افرادی که مرتکب قتل شده بودن ... در وصف و رثای مقتول حرف می زدن تا کسی متوجه انگیزه شون برای قتل نشه ... اما غیر از چپ دست بودنش ... دلیل دیگه ای هم برای اثبات بی گناهییش داشت ... در ساعت وقوع قتل ... توی بیمارستان بالای سر مادرش بود ... از صحبت با آقای ساندرز هم چیز قابل توجهی نصیب ما نشد ... جز اینکه کریس ... توی آخرین شب زندگیش ... برای دیدن دبیر ریاضیش به بیمارستان اومده بود ...

- یه نوجوان ... شب برای دیدن شما اومده ... و بدون اینکه چیز خاصی بگه رفته؟ ...

خیلی عجیب بود ... با همه وجود می خواستم بگم اعتراف کن ... اعتراف کن که پخش مواد دیبرستان زیر نظر توئه ... چه جایی بهتر از اینجا برای اینکه مواد رو جا به جا کنی ... جایی که به اسم مادرت اومدی و به خوبی می تونی ارزش برای پوشش کارت، استفاده کنی ...

خیلی آرام مکث کرد ...

- کریس خیلی آشفته بود ... چند بار اومد حرف بزنه اما یه فکری یا چیزی مانع از حرف زدنش می شد ... سعی کردم آرامش کنم ... اما فایده نداشت ... به حدی بهم ریخته بود که موبایلش رو هم جا گذاشت ...

رفت سمت کیفش و موبایل کریس رو در آورد ... موبایلی رو که فکر می کردم حتما دست قاتله ...

- بعد از اینکه متوجه شدم با منزل شون تماس گرفتم و به پدرش گفتم ... قرار شد بعد از ظهر بیاد و گوشیش رو ببره ... وقتی ارزش خبری نشد دوباره با خونه شون تماس گرفتم که ...

و بغض راه گلویش رو بست ...

قسمت بیست و ششم: حیات وحش

گوشی رو گرفت سمتم ... شارژش تموم شده بود ... باورم نمی شد چیزی رو که دیروز اونقدر دنبالش گشتیم به این راحتی پیدا شد ...

از آقای ساندرز جدا شدیم ... به محض ورود به آسانسور، یه لحظه ام مکت نکردم ...
- برو اتاق امنیتی بیمارستان و تمام دوربین ها رو چک کن ... مطمئن شو دیروز دنیل ساندرز تمام مدت رو اینجا بوده ...

- واقعا لازمه؟ ... طبق شواهد پزشکی قانونی، قاتل راست دسته ... ولی اون ...

- منم دیدم چپ دست بود ... اما چه دلیلی داشته یه نوجوان این همه راه رو بیاد اینجا ... و بدون اینکه چیزی بگه برگرده ... و گوشیش رو هم جا بزاره ...
این داستان زیادی عجیبه ... شاید خودش مستقیم کریس رو نکشته اما می تونه شریک جرم باشه ... اگه پخش کننده اصلی باشه یا اصلا رئیس و مغز اصلی باند باشه ... واسش کاری نداره یه قاتل حرفه ای رو اجیر کنه ... فقط باید بتونیم انگیزه قتل رو پیدا کنیم ... و به ماجرا ربطش بدیم ...

مشخص بود نمی تونست باور کنه دنیل ساندرز با اون شخصیت و رفتار ... قاتل یا شریک جرم باشه ... اما من یاد گرفته بودم هیچ وقت همیشه به رفتار و ظاهر انسان ها اعتماد کرد ... یه رفتار و شخصیت به ظاهر محترم ... بهترین سرپوش برای اعمال و نیت های کثیف آدم هاست ... هر چند طبق قانون ... تا زمانی که جرم کسی اثبات نشده بی گناهی ... اما من سال ها بود که دیگه اینطوری فکر نمی کردم ... دیدم رو نسبت به تمام انسان ها از دست داده بودم ...

انسان هایی که به خاطر یک طمع، وسوسه یا حتی حسادت ساده ... خوی درنده شون رو آزاد می کردن ... و حتی یک خودخواهی ساده ... حق زندگی و نفس کشیدن رو از انسان دیگه ای می گرفت ...

جز اینکه برهنه نیستیم ... و می تونیم وحشی گری مون رو با فضاپیما به سایر سیارات هم ارسال کنیم ... چه فرق دیگه ای بین ما با حیوانات درنده آمازون و حیات وحش آفریقا وجود داره؟ ...

اوبران رفت سراغ بررسی نوارهای امنیتی دیروز و شب قبلش ... باید حتما کپی نوارهای امنیتی رو با چشم های خودم می دیدم و مطمئن می شدم خود کریس، موبایلش رو جا گذاشته ... نه اینکه از راه دیگه ای به دست دنیل ساندرز رسیده باشه ... مثلا توسط قاتل ...
موبایل رو تحویل دادم تا بعد از شارژ مجدد و باز شدن رمزش ... تمام اطلاعاتش رو بازیابی کنن ... می خواستم حتی فایل ها، تصاویر و مسیج های پاک شده اش رو ببینم ...

معهده ام به شدت می سوخت ... در این بین، سر و کله آقای بولتر، معاون دبیرستان هم پیدا شد ... بعد از حرف های کوبین ... دید من به اون سه نفر، دیگه دید دبیر، معاون یا مدیر مدرسه نبود ... حالا پشت هر کلمه ای که قرار بود به زودی ... از دهان الکس بولتر خارج بشه ... دنبال حلقه ها و حقیقت گمشده هر دو پرونده قتل و مواد می گشتم ... اگر حدس مون درست بود اطلاعاتی که به دست می اومد می تونست خیلی برای دایره مواد مفید باشه ...

اون به اسم یه صحبت دوستانه اومده بود ... بهش قول داده بودم هیچ ضبط صدایی انجام نشه ... اما چرا باید برای قول به شخصی که می تونست توی قتل دست داشته باشه ... احترام قائل می شدم؟ ...

قسمت بیست و هفتم: پرونده سازی

وارد اتاق بازجویی شدیم ... از چهره اش مشخص بود از اینکه بین تمام گزینه های مکانی ... برای صحبت به اونجا اومده بودیم ... اصلا خوشش نیومده ...
- واقعا جای عجیبی برای یه صحبت دوستانه است ... با این همه میکروفن و دوربین ...

به یکی از افسرها سپرده بودم توی این فاصله دوربین پشت اتاق شیشه ای رو روشن کنه ... نمی خواستم چیزی رو از دست بدم ...
شاید به دروغ بهش گفتم تمام وسائل صوتی خاموشه ... اما قصد داشتم اگر واقعا توی قتل یا فروش مواد دخالتی نداشت ... مطمئن بشم هیچ وقت کسی اون حرف ها رو نمی شنوه ...
هر چند سوالش و حس ناخوشایندش، من رو به فکر فرو برد ... چرا قرار گرفتن در حس بازجویی برانش نگران کننده بود؟ ...

حرف هاش حول محور رفتار و برخورد مدیر بود ... اینکه چطور با استفاده از ارتباطاتش ... کل منطقه رو زیر و رو کرده ... و پای گنگ ها رو از اونجا کوتاه کرده ... اگر چه از کوتاه شدن دست مواد فروش ها از دبیرستان خوشحال بود ... اما رفتار مدیر و تحت فشار گذاشتن دانش آموزها رو کار درستی نمی دونست ...

- اونها نوجوانن ... با کلی انرژی و هیجان ... اما همون طور که دیدید حتی جرات حرف زدن با شما رو هم نداشتن ... شک نکنید اگه می خواستید به طور رسمی حتی با لوسی اندرسون حرف بزنید ... همون دانش آموزی که توی حیاط باهاش حرف زدید ... فکر می کنید اجازه می داد بدون حضور وکیل دبیرستان باشه؟ ... اصلا من نمی فهمم مگه یه دبیرستان چه کار حقوقی و قانونی ای باید داشته باشه ... که وکیل لازم داره؟ ...

سوال جالبی بود ...

- شما معاون دبیرستان هستید ... و مشخصه خیلی وقته آقای پرویاس رو زیر نظر گرفتید ... توی این مدت متوجه نشدید با افراد مشکوکی در ارتباط باشه؟ ...

کمی خودش رو روی صندلی جا به جا کرد ...

- فرد مشکوک؟ ... در ارتباط با قتل؟ ... فکر می کنید ممکنه مدیر توی مرگ کریس دست داشته باشه؟ ... نه ... امکان نداره ... من اینطور فکر نمی کنم ... اون هر کی باشه بهش نمی خوره بتونه کسی رو بکشه ...

بدون اینکه فرصت بدم حرفش رو ادامه بده ...

- گفتید گنگ ها رو بیرون کرده ... حتی با پرونده سازی و بهانه های الکی ... دانش آموزهایی رو که توی گنگ بودن یا حتی حس می کرده مدرسه رو دچار مشکل می کنن، اخراج کرده ... یعنی به تنهایی برای دانش آموزها پرونده سازی می کرده؟ ... قطعاً برای این کار به کمک احتیاج داشته ...

اما از افراد مشکوک، منظورم فقط چنین افرادی نبود ... تمام کارهایی که جان پرویاس انجام داده ... می تونسته فقط برای خالی کردن عرصه از سایر مواد فروش ها و گنگ ها باشه ... هر چند پاسخ این سوال و اون نیروهای کمکی ... می تونستن من رو به سرنخ اصلی پرونده برسونن ...

قسمت بیست و هشتم: شجاعت یا حماقت!؟

چند لحظه رفت توی فکر ...

- نه ... آدم مشکوکی به نظرم نمیداد ... هر چند من توی محیط مدرسه بیشتر مجبورم حواسم رو به دانش آموزها و مدیریت دبیرستان بدم ...

مدیریت اون همه نوجوان که مثل کوه آتشفشان، هیجانانگیزان شون غیرقابل کنترله ... کار راحتی

نیست ... اما هر چی فکر می کنم هیچ دلیلی نمی بینم که آقای مدیر بخواد با کریس درگیر بشه ...

کریس بیشتر از یه سال بود که دیگه اون بچه قبل نبود ... و هیچ خطری برای اعتبار و امتیاز دبیرستان محسوب نمی شد ...

هیچ خطری ... یعنی باید دنبال نقاط خطر می گشتم ... به نظر می اومد جان پرویاس ... به راحتی می

تونست افرادی رو که سد راهش قرار بگیرن رو حذف کنه ... اما چطور؟ ... اگه جان پرویاس سرکرده

فروش مواد باشه ... و کریس به نوعی واسش ایجاد مشکل کرده باشه ... انگیزه بزرگی برای قتل داشته

... ولی چرا باید زنده بودن مقتول برای اونها یه تهدید به حساب بیاد؟ ... یعنی ممکن بود کریس واقعا

باهاشون همدست نبوده باشه؟ ...

و من آخرین سوال و ضربتی ترین شون رو برای دقایق آخر گذاشته بودم ... زمانی که اون در اوج حس آرامش بود و خیالش راحت، که همه چیز تموم شده ... اون وقت دیگه نمی تونست محاسبه شده و کنترل شده رفتار کنه ... حداقل یک واکنش کوچیک ولی مهم...

توی در ایستاده بود ... با من دست و ازم جدا شد ... که یهو صدایش کردم ...
- آقای بولتر ... چرا توی لیستی که من دادید اسم دنیل ساندرز ... استاد ریاضی دبیرستان تون رو ننوشته بودید؟ ...

جا خورد و برای چند لحظه افکارش آشفته شد ... هر چند برای لحظات بسیار کوتاهی بود ... اما چه چیزی در مورد دنیل ساندرز، اون رو آزار می داد؟ ...
- آقای ساندرز تقریباً با بیشتر دانش آموزهایش رابطه خیلی خوبی داره ... اگر بخوام دایره روابط عمومیش رو مشخص کنم ... شاید بیشتر از دو سوم دانش آموزها رو در برگیره ...

مشخص بود داره ذهنش رو با طولانی کردن جملات متمرکز می کنه ...
- اما من نخواستم بودم لیست دانش آموزهای اطراف دنیل ساندرز رو بهم بدید ...

لبخند غیر منتظره ای صورتش رو پر کرد ...
- آقای ساندرز یکی از نقاط قوت و اعتبار دبیرستان ماست ... برای همین خیلی مورد توجه و حمایت آقای پرویاس قرار گرفته ... ارتباط خوبی هم با همه بچه ها داره ... نمی دونستم میشه به عنوان یه دوست مطرحش کرد یا نه ... چون به هر حال نفوذش روی بچه ها عمومیه ...

و این کلمات تیر آخر رو شلیک کرد ... چه برنامه زیرکانه ای... مدیری که منطقه رو از دست سایر گنگ ها آزاد می کنه ... با یه وجهه اجتماعی موجه و عالی ... با کمک معلم با اعتباری که رابط بین مدیر و بچه هاست ...
نفوذ کلام و شخصیتش اونها رو به خودش جذب می کنه ... و افرادی مثل کریس که با تغییر ظاهر، چهره و رفتار می تونن گزینه های خوبی برای پخش خورده یا وسیع باشن ...

تمام این نقشه حساب شده بود ... تنها نقطه ضعفش استفاده از دانش آموزی بود که قبلاً به عضویت توی گنگ شناخته شده بوده ... برای چنین نقشه و برنامه استادانه ای یه نقطه ضعف حساب می شد ...
اما چرا کشته بودنش؟ ... از روی پول مواد، کش می رفته؟ ... بازپرداختش به تاخیر افتاده؟ ... با کسی درگیر شده؟ ... یه معتاد اون رو کشته بوده؟ ... و دنیایی از سوال های دیگه ... سوال هایی که تا به جواب نمی رسید ... ممکن بود دست ما از قاتل کوتاه بشه ...

در هر صورت، مشخص بود چرا آقای بولتر نمی خواست حرف هاش ضبط بشه ... و یه سری از حقایق رو مخفی می کرد... در افتادن با چنین گنگ فروش موادی ... شجاعتی در حد حماقت می خواست ... افرادی که بدون به جا گذاشتن سر نخ ... می تونن توی روز روشن از شرت خلاص بشن ...

قسمت بیست و نهم: گاهی هرگز

رفتم اتاق پشت شیشه ... قبل از اینکه فیلم رو پاک کنم تصمیم گرفتم حداقل یه بار اون رو از خارج ماجرا ببینم...

فیلم رو پخش کردم ... این بار با دقت بیشتر روی حالت و حرف هاش ... بعد از پاک شدنش دیگه چنین فرصتی پیش نمی اومد ...

محو فیلم بودم که اوبران از در وارد شد ...

- چی می بینی؟ ...

- فیلم ضبط شده حرف های آقای بولتر ...

صندلی رو از گوشه اتاق برداشت و نشست کنارم ...

- راستی گوشی مقتول ... شارژ شده و پسوردش رو هم برداشتن ... چیز خاصی توش نبود ... یه سری فایل صوتی ... چند تا عکس با رفقاش ... همون هایی که دیروز باهاشون حرف زده بودیم * ... بازم آوردم خودتم اگه خواستی یه نگاه بهش بندازی ...

گوشی رو گرفتم و دکمه ادامه پخش فیلم رو زدم ... اوبران تمام مدت ساکت بود و دقیق نگاه می کرد ... تا زمانی که فیلم به آخرش رسید ...

- این چرا اینقدر جا خورد؟ ... هر چند چهره اش تقریبا توی نقطه کور دوربین قرار گرفته و واضح نیست اما کامل معلومه از شنیدن اسم ساندرز بهم ریخت ...

- تصور کن معاون یه دبیرستانی و با گروه مواد فروش حرفه ای طرف ... جای اون باشی نمی ترسی؟ ...

از جا بلند شد و صندلی رو برگردوند سر جای اولش ...

- چرا می ترسم ... اما زمانی که نفهمن من لو شون دادم و مدرکی در کار نباشه ... برای چی باید بترسه؟ ... اینجا که دایره مواد نیست ... تو هم که ازش نخواسته بودی بیاد توی دادگاه بایسته و علیه شون شهادت بده ...

سوال خوبی بود ... سوالی که اساس تنها نظریاتم رو برای رسیدن به جواب و پیدا کردن قاتل زیر سوال برد ... هیچ مدرک و سرنخی نبود ... اگر این افکار و استدلال ها هم، پوچ و اشتباه از آب در می اومد ... پس چطور می تونستم راهی برای نزدیک شدن و پیدا کردن قاتل، پیدا کنم؟ ... اون گنگ ها و اون دختر رو از کجا پیدا می کردم؟ ... اگر اون هم هیچ چیزی ندیده بود و هیچ شاهی پیدا نمی شد چی؟ ...

دوربین های امنیتی بیمارستان ثابت کرده بود دنیل ساندرز در زمان وقوع قتل توی بیمارستان بوده ... و هیچ جور نمی تونسته خودش رو توی اون فاصله زمانی به صحنه جرم برسونه و برگرده ... و هیچ فردی هم غیر از کارکنان بیمارستان، بعد از قتل با اون در تماس نبوده ...

شب قبل هم، دوربین ها رفتن کریس رو به بیمارستان ضبط کرده بودن ... ساندروز حتی اگر در فروش مواد دخالت داشت یا حتی دستور مرگ کریس رو صادر کرده بوده ... هیچ ارتباط یا فرد مشکوکی توی اون فیلم ها نبود ... و جا موندن موبایل هم بی شک اشتباه خود کریس ... فقط می موند جان پرویاس، مدیر دبیرستان ... و اگر اونجا هم بی نتیجه می موند اون وقت دیگه ...

به صفحه مانیتور نگاه می کردم و تمام این افکار بی وقفه از بین سلول های مغزم عبور می کرد ... دستم برای پاک کردن فایل ... سمت دکمه تایید می رفت و برمی گشت ... و همه چیز بی جواب بود ... حالا دیگه کم کم ... احساس خستگی، آشفتگی و سرگردانی ... با کوهی از عجز و ناتوانی به سراغم اومده بود ... حس تلخی که همیشه در پس قتل های بی جواب بهم حمله می کرد ... پرونده هایی که در نهایت ... قاتل پیدا نمی شد ... گاهی ماه ها ... سال ها ... و گاهی هرگز ...

* صحبت با این افراد به علت طولانی شدن و بی فایده بودن در روند داستان، مطرح نشد.

قسمت سی ام: فایل شماره ۱

فایل رو پاک کردم ... و گوشی کریس رو برداشتم ... حق با او بران بود ... هیچ چیزی یا سرنخی توش نبود ... و اون شماره های اعتباری هم که چند بار باهاش تماس گرفته بودن ... عین قبل، همه شون خاموش بود ... تماس های پشت سر هم ... هرچند، مشخص بود به هیچ کدوم شون جواب نداده ... نه حداقل با تلفن خودش ...

گوشی رو گذاشتم روی میز ... و چند لحظه بهش خیره شدم ... اما حسی آرام نمی گذاشت ... دوباره برش داشتم و برای بار دوم، دقیق تر همه اش رو زیر و رو کردم ... باز هم هیچی نبود ... قبل از اینکه قطعا گوشی رو برای بایگانی پرونده بفرستم ... تصمیم گرفتم فایل های صوتی رو باز کنم ... هدست رو از سیستم جدا کردم و وصل کردم بهش ... و اولین فایل رو اجرا کردم ...

صدای عجیبی ... فضای بین گوشی های هدست رو پر کرد ... انگار زمان متوقف شده بود ... همه چیز از حرکت ایستاد ... همه چیز ... حتی شماره نفس های من ... ضربان قلبم هر لحظه تندتر می شد ... با سرعتی که انگار ... داشت با فشار سختی دنده هام رو می شکست و از میان سینه ام خارج می شد ... حس می کردم از اون زمان و مکان کنده شدم ... اون اداره ... اتاق ... دیوارها ... و هیچ چیز وجود نداشت ...

او بران که به اتاق برگشت ... صورتم خیس از اشک بود و به سختی نفس می کشیدم ... و من ... مفهوم هیچ یک از اون کلمات رو نمی فهمیدم ...

با وحشت به سمتم دوید و گوشی رو از روی گوشم برداشت ... دکمه های بالای پیراهنم رو باز کرد و چند ضربه به شونه ام ... پشت سر هم می گفت ...
- نفس بکش ... نفس بکش ...

اما قدرتی برای این کار نداشتم ...
سریع زیر بغلم رو گرفت و برد توی دستشویی ... چند بار پشت سر هم آب سرد به صورتم پاشید ...
بالاخره نفس عمیقی از میان سینه ام بلند شد ... مثل آدمی که در حال خفه شدن ... بار سنگینی از روی وجودش برداشته باشن ... نفس های عمیق و سرفه های پی در پی ...

لوید با وحشت بهم نگاه می کرد ...
- حالت خوبه توماس؟ ... خوبی؟ ...

دستم رو خیس کردم و کشیدم دور گلوم ... نفس هام آرام تر شده بود ... با سر جواب سوالش رو تایید کردم ...
نفس می کشیدم ... اما حالتی که در درونم بود ... عجیب تر از چیزی بود که قابل تصور باشه ...

قسمت سی و یکم: مقصد

- چه اتفاقی افتاد؟ ... چرا اینطوری شدی؟ ...

چند لحظه بهش نگاه کردم ...
- دنبالم بیا ... باید یه چیزی رو بهت نشون بدم ...

با همون سر و صورت خیس از دستشویی زدم بیرون ... لوید هم دنبالم ... برگشتم تو همون اتاق شیشه ای ...
- بشین رو صندلی ...

هدست رو گذاشتم روی گوشش و همون فایل رو پخش کردم ... چشم هاش رو بست ... منتظر بودم واکنشش رو ببینم اما اون بدون هیچ واکنشی فقط چشم هاش رو بسته بود ...
با توقف فایل ... چشم هاش رو باز کرد ... حالتش عجیب بود ... برای لحظاتی سکوت عمیقی بین ما حاکم شد ... نفس عمیقی کشید ... انگار تازه به خودش اومده باشه ...
- این چی بود؟ ...

- نمی دونم ... نوشته بود "چپتر اول" ...

حالت اوبران هم عادی نبود ... اما نه مثل من ... چطور ممکن بود؟ ... ما هر دومون یک فایل رو گوش کرده بودیم ...

از روی صندلی بلند شد ...

- چه آرامش عجیبی داشت ...

این رو گفت و از در رفت بیرون ... و من هنوز متحیر بودم ... ذهن جستجوگرم در برابر اتفاقی که افتاده بود آرام نمی شد ...

تمام بعد از ظهر بین هر دوی ما سکوت عجیبی حاکم بود ... هیچ کدوم طبیعی نبودیم ... من غرق سوال ... و اوبران ... که قادر به خوندن ذهنش نبودم ...

میزمون رو به روی همدیگه بود ... گاهی زیر چشمی بهش نگاه می کردم ... مشغول پیگیری های پرونده بود ... اما نه اون آدم قدیمی ... حس و حالش به کندی داشت به حالت قبل برمی گشت ... حتی شب بهم پیشنهاد داد برم خونه شون ... به ندرت چنین حرفی می زد ... با این بهانه که امشب تنهاست ... و کیسی به یه سفر چند روزه کاری رفته ...
- بهتره بیای خونه ما ... هم من از تنهایی در میام ... هم مطمئن میشم که فردا نخوام از کنار خیابون جمعت کنم ...

بهانه های خوبی بود اما ذهنم درگیرتر از این بود که آرام بشه ... از بچگی عشق من حل کردن معادلات و مساله های سخت ریاضی بود ... ممکن بود حتی تا صبح برای حل یه مساله سخت وقت بگذارم ... اما تا زمانی که به جواب نمی رسیدم آرام نمی شدم ... حالا هم پرونده قتل کریس ... و هم این اتفاق ... هر چند دلم می خواست اون شب رو کنار لوید باشم تا رفتارش رو زیر نظر بگیرم و ببینم چه بلایی سر اون اومد ... و با شرایط خودم مقایسه کنم ... اما مهمتر از هر چیزی، اول باید می فهمیدم چی توی اون فایل صوتی بود ...

فایل ها رو ریختم روی گوشی خودم ... و اون شب زودتر از اداره پلیس خارج شدم ... مقصدم خونه کریس تادنو بود ...

قسمت سی و دوم: در جستجوی حقیقت

پدرش در رو باز کرد ... چقدر توی این دو روز چهره اش خسته تر از قبل شده بود ... تا چشمش به من افتاد ... تعللی به خودش راه نداد ...
- قاتل پسر من رو پیدا کردید؟ ...

حس بدی وجودم رو پر کرد ... برعکس دیدار اول که امید بیشتری برای پیدا کردن قاتل داشتم ... چطور می تونستم در برابر اون چشم های منتظر ... بگم هنوز هیچ سرنخی پیدا نکردیم ...
اون غرق اندوه در پی پیدا کردن پسرش بود ... و من در جستجوی پیدا کردن جواب سوال دیگه ای اونجا بودم ... برای لحظاتی واقعا از خودم خجالت کشیدم ...
- خیر آقای تادئو ... هنوز پیداش نکردیم ... اما می خواستم اگه ممکنه شما و همسرتون به چیزی گوش کنید ... شاید در پیدا کردن قاتل به ما کمک کنه ...

انتظار و درد ...
از توی در کنار رفت ...
- بفرمایید داخل ...

و رفت سمت راه پله ها ...
- مارتا ... مارتا ... چند لحظه بیا پایین ... کارآگاه مندیپ اینجاست ...

چند دقیقه بعد ... همه مون توی اتاق نشیمن بودیم ... و من همون فایل رو دوباره پخش کردم ...
چشم های پدرش پر از اشک شد ... و تمام صورت مادرش لرزید ... آقای تادئو محکم دست همسرش رو گرفت ... داشت بهش قوت قلب می داد ...
- من که چیزی نمی دونم ...

و نگاهش برگشت سمت مارتا ...
- خانم تادئو شما چطور؟ ... اینها روی گوشی پسر تون بود ...

هنوز چشم ها و صورتش می لرزید ...
- این اواخر دائم هندزفری توی گوشش بود و به چیزی گوش می کرد ... یکی دو بار که صدایش بلندتر بود شبیه همین بود... اما هیچ وقت ازش نپرسیدم چیه ...

سرش رو پایین انداخت ... و چند قطره اشک، خیلی آرام از کنار چشمش جاری شد ...
- ای کاش پرسیده بودم ...

آقای تادئو دستش رو گذاشت روی شانه های همسرش ... و اون رو در آغوش گرفت ... با وجود غمی که خودش تحمل می کرد ... سعی در آرام کردن اون داشت ... و دیدن این صحنه برای من بی نهایت دردناک بود ...

چون تنها کسی بودم که توی اون جمع می دونست ... شاید این سوال هرگز به جواب نرسه ... که چه کسی و با چه انگیزه ای ... کریس تادئو رو به قتل رسونده ...

بدون خداحافظی رفتم سمت در خروجی ... تحمل جو سنگین اون فضا برام سخت بود ... که یهو خانم تادئو از پشت سر صدام کرد ...

- کارآگاه ... واقعا اون فایل می تونه به شما در پیدا کردن حقیقت کمک کنه؟ ...

قسمت سی و سوم: بطری اسکاج

برگشتم سمت در ...

- هیچ چیز مشخص نیست خانم تادئو ...

نگاه امیدوارش مایوس شد ...

- فکر می کنم اونها رو از آقای ساندرز گرفته باشه ... دقیق چیزی یادم نمیداد ولی شاید جواب سوال تون رو پیش اون پیدا کنید ...

چشم هاش مصمم تر از آدمی بود که از روی حدس و گمان ... اون حرف رو بزنه ... شاید نمی دونست اون فایل چیه ... اما شک نداشتم که مطمئن بود جواب سوالم پیش دنیل ساندرزه ...

در ماشین رو بستم اما قبل از اینکه فرصت استارت زدن پیدا کنم ... یه نفر چند ضربه به شیشه زد ... آقای تادئو بود ... شیشه رو که کشیدن پایین، موبایلش رو از جیبش در آورد ...

- کارآگاه ... میشه اون فایل ها رو برای منم بریزید؟ ... می خوام چیزهایی که پسر منم بهشون گوش می کرده رو، منم داشته باشم ...

دستش رو گذاشت روی در ماشین ... حس کردم پاهاش به سختی نگهش داشته ...

- سوار شید آقای تادئو ... هوا یکم سرد شده ...

نشست توی ماشین ... کمی هم از پسرش حرف زد ... وقتی از تغییراتش می گفت ... چشم هاش برق می زد ... چقدر امید و آرزو توی چهره خسته اون بود ...

هنوز دیروقت نبود ... هنوز برای اینکه برم سراغ ساندرز و زنگ خونه اش رو به صدا در بیارم دیر نشده بود ... اما حالم خیلی بد بود ... وقتی به پدر و مادرش فکر می کردم و چهره و حالت اونها جلوی چشمم می اومد ... با همه وجود دلم می خواست جوابی پیدا کنم ... جوابی که توی اون مجبور نباشم به اونها، چیز دردناک تر و وحشتناک تری رو بگم ... جوابی که درد اونها رو چند برابر نکنه ...

به اوبران قول داده بودم ... فردا مجبور نباشه من رو از کنار خیابون جمع کنه ... به جای بار ... جلوی یه سوپرمارکت ایستادم ...
توی خونه خوردن شاید حس تنهایی رو چند برابر می کرد اما حداقل مطمئن بودم ... صبح چشمم رو توی جوب یا کنار سطل های آشغال باز نمی کنم ... یه بطری برداشتم ... گذاشتم روی پیشخوان مغازه ...

دستم رو بردم سمت کیفم تا کارتم رو در بیارم ...
سنگین شده بود ... انگشت هام قدرت بیرون کشیدن اون کارت سبک رو نداشت ... چند لحظه به کارت و بطری اسکاچ خیره شدم ...
- حالتون خوبه آقا؟ ...

نگاهم ناخودآگاه برگشت بالا ...
- بله خوبم ... از خرید منصرف شدم ...

و از در مغازه زدم بیرون ...
کنار ماشین ایستادم و به انگشت هام خیره شدم ...
- چه بلایی سر شماها اومده؟ ...

قسمت سی و چهارم: ستایش از آن خداوندی است ...

سوار ماشین ... به خودم که اومدم جلوی در آپارتمان دنیل ساندرز بودم ... با زنگ دوم در رو باز کرد ...
- خواب بودید؟

جا خورده بود ... لبخندی زد ...
- نه کارآگاه ... بفرماید تو ...

دختر ۴، ۵ ساله ای ... واقعا زیبا و دوست داشتنی ... با فاصله از ما ایستاده بود ... رفت سمتش و دستی روی سرش کشید ...

- برو به مامان بگو مهمون داریم ...

- چندان وقتتون رو نمی گیرم ... بعد از پرسیدن چند سوال اینجا رو ترک می کنم ...

چند قدم بعد ... راهروی ورودی تمام شد ... مادرش روی ویلچر نشسته بود ... بافتنی می بافت و تلویزیون نگاه می کرد ...

از دیدن مادرش اونجا، خیلی جا خوردم ... تصویری بود که به ندرت می تونستی شاهدش باشی ...

زمینگیر تر از این به نظر می رسید که بتونه به پسرش اجازه بده ...

- منزل شیکی دارید ... مادرتون هم با شما و همسرتون زندگی می کنه؟ ...

با لبخند با محبتی به مادرش نگاه کرد ... و دوباره سرش برگشت سمت من ...

- کار پرونده به کجا رسید؟ ... موفق شدید ردی از قاتل پیدا کنید؟ ...

دستم رو کردم توی جیبم و گوشی موبایلم رو در آوردم ...

- در واقع برای چیز دیگه ای اینجام ... می خواستم ببینم می تونید این فایل رو شناسایی کنید و بهم

بگید چیه؟ ...

و فایل صوتی رو اجرا کردم ... لبخند عمیقی صورتش رو پر کرد ... لبخندی که ناگهان روی چهره اش

خشک شد ... و در هم فرو رفت ...

- فکر می کنید این به مرگ کریس مربوطه؟ ...

تغییر ناگهانی حالتش، تعجب عمیقم رو برانگیخت ...

- هنوز نمی تونم در این مورد با قاطعیت حرف بزنم ...

با همون حالت گرفته روی دسته مبل نشست ... و چشمان کنجکاو من، همچنان در انتظار پاسخ این سوال بود ...

لبخند دردناکی چهره اش رو پر کرد ... لبخندی که سعی داشت اون تبسم زیبای اول رو زنده کنه ...

- چیزی که شنیدید ... آیات اول قرآنه ... سوره حمد ... آیات ستایش خدا ... حمد و ستایش از آن

خداوندی است که پرورش دهنده مردم عالم است ...

چپترها به مفهوم بخش یا قسمت نیست ... هر کدام از اون چپترها یکی از سوره های قرآنه ...

چهره من غرق در تحیر بود ... تحیری که اون به معنای دیگه ای برداشت کرد ...

- قرآن کتاب الهی آخرین فرستاده و پیامبر خدا ... حضرت محمده ... کتابی که برای هدایت انسان ها به

سمت درستی و کمال نازل شده ...

ناخودآگاه به قدم برگشتم عقب ...

- اسم قرآن رو شنیده بودم ... اما ... این یعنی؟ ... تو ... یک ...

و همزمان گفتیم ...

- مسلمان ...

- عربی ... ؟ ...

قسمت سی و پنجم: حملات تروریستی

با شنیدن سوال من، ناخودآگاه و با صدای بلند خندید ...

- کارآگاه ... تنها عرب ها که مسلمان نیستن ... انسان های زیادی در گوشه و کنار این دنیا ... با نژادها ...

شکل ها ... و زبان های مختلف ... مسلمان هستند ...

از جا بلند شد و رفت سمت آشپزخانه ...

- چای یا قهوه؟ ...

- هیچ کدوم ...

جرات نمی کردم توی اون خونه چیزی بخورم ... اما می ترسیدم برخورد اشتباهی ازم سر بزنه ... و اون

بههم مشکوک بشه که همه چیز رو در موردش فهمیدم ...

یه مواد فروش مسلمان ... شاید بهتر بود بگم یه تروریست ... حتما تروریست و خرابکار بودن به مفهوم

گذاشتن یک بمب یا حملات انتحاری نیست ... می تونست اشکال مختلفی داشته باشه ...

وقتی بعد از شنیدن یک فایل صوتی ساده به اون حال و روز افتاده بودم ... اگر چیزی به خوردم می داد ...

ممکن بود چه بلایی به سرم بیاد؟ ...

کی بهتر از اون می تونست پشت تمام این ماجراها باشه ... و به یه قاتل حرفه ای دسترسی داشته باشه؟

... شاید اصلا مدیر دبیرستان هم برای اون کار می کرد ...

همین طور که پشت پیشخوان آشپزخانه ایستاده بود ... خیلی آرام، اسلحه ام رو سر کمرم چک کردم ...

آماده بودم که هر لحظه باهانش درگیر بشم ...

در همین حین، دخترش از پشت سر به ما نزدیک شد ... و خودش رو از صندلی کنار پیشخوان بالا کشید

...

- من تشنه ام ...

با محبت بهش نگاه کرد و برانش آب ریخت ...
- چند لحظه صبر کن یکم گرم تر بشه ... خیلی سرده ...

لیوان رو برداشت و دوید سمت مادر بزرگش ...
زیر چشمی مراقب همه جا بودم ... علی الخصوص دختر ساندرز ... دلم نمی خواست جلوی یه بچه با
پدرش درگیر بشم و روش اسلحه بکشم ...
- می تونم بیرسم چه چیزی باعث شد ... این فکر براتون ایجاد بشه که قتل کریس ... با مسلمان
بودنش در ارتباطه؟ ...

با شنیدن این جمله شوک جدیدی بهم وارد شد ... به حدی درگیر شرایط بودم که اصلا حواسم نبود ...
بودن اون فایل ها توی گوشی کریس ... می تونست به مفهوم تغییر مذهب یک نوجوان ۱۶ ساله باشه ...
تا اون لحظه داشتم به این فکر می کردم شاید کریس متوجه هویت اونها شده بوده ... و همین دلیل
مرگش باشه ...
اما این سوال، من رو به خودم آورد ... و دروازه جدیدی رو مقابلم باز کرد ...

حملات تروریستی ...
شاید کریس حاضر به انجام چنین اقداماتی نشده و برای همین اون رو کشتن ... یا شاید دیگه براشون
یه مهره سوخته بوده ...
مسلمان ... مواد فروش ... افغانستان .. القاعده ... یعنی من وسط برنامه های یه گروه تروریستی قرار
گرفته بودم؟ ...

قسمت سی و ششم: بازی ترور

مهم نبود به چه قیمتی ... نمی تونستم اجازه بدم جوان ها و مردم کشورم رو نابود کنن ...
اون از پشت پیشخوان، دست من رو نمی دید ... دستی که دیگه تقریبا روی اسلحه ام بود ... و تیری که
هرگز خطا نمی رفت ...

با چهره ای گرفته ... هنوز منتظر جواب بود ... چرا باید مرگ کریس به خاطر مسلمان بودنش باعث
ناراحتی اون بشه؟ ... اونها که به راحتی خودشون رو می کشن ...
- هنوز چیزی مشخص نیست ... ما موظفیم تمام جوانب زندگی مقتول و اطرافیان رو بررسی کنیم ...
اولین نظریه ای که دیروز برام ایجاد شد ... این بود که شاید به خاطر اینکه مقتول از گروه گنگی که قبلا
عضوش بوده جدا شده ... همین باعث ایجاد درگیری بین شون شده و علت مرگ کریس باشه ...

نظریه ای که بعد از اون به نظرم رسید ... این بود که شاید داشته تحت پوشش کار می کرده و تظاهر به تغییر ... سرپوشی روی کارهایی بوده که می کرده ...

چهره اش جدی شد ... اون جملات رو از قصد به کار بردم تا واکنشش رو ببینم ...
همزمان مراقب بودم یهو یکی از پشت سرم پیداش نشه ...

یه قدم اومد جلوتر ... حالا دیگه کاملا نزدیک پیشخوان آشپزخانه ایستاده بود ... و دسته اسلحه، کاملا بین انگشت هام قرار گرفت ...

- سرپوش؟ ... روی چی؟ ... چه چیزی باعث شده چنین فکری بکنید؟ ...
- شواهد و مدارکی پیدا کردیم که هنوز نیاز به بررسی داره ...

یه جمله تحریک آمیز دیگه ... و سوالی که هر خلافاکاری توی اون لحظه از خودش می پرسه ... یعنی چقدر از ماجرا رو فهمیدن؟ ... ممکنه منم لو رفته باشم؟ ... اون وقته که ممکنه هر کار احمقانه ای ازش سر بزنه ...

خیلی آروم ... با انگشت اشاره ... اسلحه رو از روی ضامن برداشتم ...

چهره اش به شدت گرفته شده بود ...

- فکر نمی کنم کریس دوباره پیش اونها برگشته بوده باشه ... یه سالی بود که ترک کرده بود ... البته قبل هم نمی شد بهش گفت معتاده ... ولی نوجوان ها رو که می شناسید ... تقریبا همیشه نوجوانی رو پیدا کرد که دست به کارهای ناهنجار نزنه ... اما کریس حتی کارت های شناسایی جعلیش رو سوزونده بود ...

نشست روی صندلی ... دست هاش روی پیشخوان ... بدون حرکت ...

- چرا چنین کاری رو کرد؟ ...

- می دونید که نوجوان ها اکثرا برای تهیه مشروب، اون کارت های جعلی رو می خرن ... در اسلام مصرف نوشیدنی های الکلی یه فعل حرامه ... ما اجازه مصرف چنین موادی رو نداریم ...
کریس دیگه بهشون نیاز نداشت ... خودش گفت نگهداشتن شون وسوسه است ... برای همین اونها رو سوزوند ...

مطمئنید مدارکی که علیه کریس پیدا کردید حقیقت دارن؟ ... شاید مال یه سال و نیم پیش باشن ... وقتی هنوز مسلمان نشده بود ...

صادقانه بگم ... کریسی رو که من می شناختم محال بود به اون زندگی قبل برگرده ...

برای چند ثانیه حس کردم ناراحته ... واقعا خوب نقش بازی می کرد ... تروریست لعنتی ...

قسمت سی و هفتم: نورا

توی اون شرایط سخت ... داشتم غیر مستقیم بازجوییش می کردم ... و دنبال سرنخ بودم ... فشار شدیدی رو روی بند بند وجودم حس می کردم ... فشاری که بعضی از لحظات به سختی می تونستم کنترلش کنم ... و فقط از یه چیز می ترسیدم ... تنها سرنخی که می تونست من رو به اون گروه تروریستی وصل کنه رو با دست خودم بکشم ... و اینکه اصلا دلم نمی خواست ... اون روی جلوی چشم دخترش با تیر بزنم ...

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود ... دیگه برای شمارش تعداد ضربه ها ... فقط کافی بود کسی کنارم بایسته ... از یه قدمی هم می تونست ضربات قلبم رو بشنوه ... در این بین ... دخترش با فاصله از من ... چیزی رو روی زمین انداخت ...

با وحشت تمام برگشتم پشت سرم ... و لحظه ای از زندگیم اتفاق افتاد که هرگز فراموش نمی کنم ... اسلحه توی غلاف گیر کرد ... درست لحظه ای که با وحشت تمام می خواستم اون رو بیرون بکشم ... گیر کرد ... به کجا؟ ... نمی دونم ...

کسی متوجه من نشد ... آقای ساندرز دوید سمتش و اون رو بلند کرد ... با لیوان آب خورده بود زمین ... دستش با تکه های شکسته لیوان، زخمی شده بود ... زخم کوچیکی بود ... اما دنیل در بین گریه های اون، با دقت به زخم نگاه کرد ... می ترسید شیشه توی دست بچه رفته باشه ...

اون نگران دخترش بود ... و من با تمام وجود می لرزیدم ... دست و پام هر دو می لرزید ... من هرگز سمت یه بچه شلیک نکرده بودم ... یه دختر بچه کوچیک ...
حالم به حدی خراب شده بود که حد نداشتم ... به زحمت چند قدم تا میل برداشتم و نشستم ... سرم رو بین دست هام گرفته بودم ... و صورتم بین انگشت هام مخفی شده بود ... انگشت هایی که در کمتر از یک لحظه، نزدیک بود مغز اون بچه رو هدف بگیره ...
هیچ کسی متوجه من نبود ... و من نمی دونستم باید از چه چیزی متشکر باشم ...

سرم رو که بالا آوردم ... همسرش اومده بود ... با یه لباس بلند ... و روسری بلندی که عربی بسته بود ... نورا گریه می کرد ... و مادرش محکم اون رو در آغوش گرفته بود ...
که ناگهان ... روسری؟ ...

مادر ساندرز، روسری نداشت ... مادر ساندرز مسلمان نبود... چطور ممکنه؟ ...
توی تمام فیلم های مستند از افغانستان ... من، زن های مسلمان رو دیده بودم ... اونها حق خروج از منزل رو نداشتند ... بدون همراهی یک مرد، حق حاضر شدن در برابر مردهای غریبه رو نداشتن ... و از

همه مهمتر ... اگر چنین کارهایی رو انجام می دادن ... معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظار اونهاست ...
وقتی با خودشون چنین رفتاری داشتند اون وقت ...

مادر دنیل ساندرز مسلمان نبود اما هنوز زنده بود ... چطور چنین چیزی ممکن بود؟ ... شاید اون نفر بعدی
بود که باید کشته می شد ...

قسمت سی و هشتم: عیسی پسر مریم

بلند شدم و رفتم سمت در ... حالم اصلا خوب نبود ... تحمل اون همه فشار عصبی داشت داغونم می کرد
...

دنیل ساندرز که متوجه شد با سرعت به سمت من اومد...
- متاسفم کارآگاه ... وسط صحبت یهو چنین اتفاقی افتاد ... عذر می خوام که مجبور شدم برای چند دقیقه
ترک تون کنم ...

نمی توانستم بگویم ... حالم هر لحظه داشت بدتر می شد ... دوباره ناخودآگاه نگاهم برگشت روی همسر و
مادرش ... و بچه ای که هنوز داشت توی بغلش مادر ... خودش لوس می کرد ... و اون با آرامش اشک
های دخترش رو پاک می کرد ...

فشار شدیدی از درون داشت وجودم رو از هم می پاشید ... فشاری که به زحمت کنترلش می کردم ...
- ببخشید آقای ساندرز ... این سوال شاید به پرونده ربطی نداشته باشه ... اما می خواستم بدونم شما
چند ساله مسلمان شدید؟ ...
- حدودا ۷ سال ...
- و مادرتون؟ ...

نگاهش با محبت چرخید روی مادرش ...
- مادرم کاتولیک معتقدیه ... هر چند تغییر مذهب من رو پذیرفته اما علاقه و باور اون به مسیح ... بیشتر
از علاقه و باورش به پسر خودش ...

پس از اتمام جمله اش، چند لحظه بهش خیره شدم ...
- این موضوع ناراحتون نمی کنه؟ ...

هر چند چشم هاش درد داشت ... اما خندید ... لبخندی که تمام چهره اش رو پر کرد ...
- عیسی مسیح، پیامبری بود که وجود خودش معجزه مستقیم خدا بود ... خوشحالم فرزند زنی هستم که
پیامبر خدا رو بیشتر از پسر خودش دوست داره ...

بدون اینکه حتی لحظه ای بیشتر بایستم از اونجا خارج شدم ... اگر القاعده بود توی این ۷ سال حتما بلایی سر مادرش می آورد ... اون هم زنی که مریض بود و مرگش می تونسست خیلی طبیعی جلوه کنه ...

هنوز چند قدم بیشتر از اون خونه دور نشده بود ... کنار در ماشین ...
دیگه نتونستم اون فشار رو کنترل کنم ... تمام محتویات معده ام برگشت توی دهنم ...

تمام شب ... هر بار چشمم رو می بستم ... کابووس رهام نمی کرد ... کابووسی که توش ... یه دختر بچه رو جلوی چشم پدرش با تیر می زدم ...
اون شب ... از شدت فشار ... سه مرتبه حالم بهم خورد ... دیگه چیزی توی معده ام باقی نمونه بود ...
اما باز هم آرام نمی گرفت ...

قسمت سی و نهم: قاتل اجاره ای؟

اولین صبحی بود که بعد از مدت ها، زودتر از همه توی اداره بودم ... اوبران که از در وارد شد ... من، دو بار کل پرونده قتل رو از اول بررسی کرده بودم ...
- باورم نمیشه ... دارم خواب می بینم تو این ساعت اینجایی؟ ...

نگاهش پر از تعجب بود و با لبخند خاصی بهم نگاه می کرد...
- هر چقدر این پرونده رو بالا و پایین می کنم هیچی پیدا نمی کنم ... دیگه دارم دیوونه میشم ...
- ساندرز چی؟ ...

چند لحظه در سکوت بهش خیره شدم ... و دوباره نگاهم برگشت روی تخته ... اسم ساندرز رو از قسمت مظنونین پاک کردم ...
- دیشب باهاش حرف زدم ... فکر نمی کنم بین اون و قتل ارتباطی باشه ... خصوصا که در زمان قتل توی بیمارستان بوده ...
- تو که می گفتی ممکنه قاتل اجیر کرده باشه ... چی شد نظرت عوض شد؟ ...

نمی دونستم چی باید بگم ... اگه حرفی می زدم ممکن بود برای خانواده ساندرز دردسر درست کنم ...
ممکن بود بی دلیل به داشتن ارتباط با گروه های تروریستی محکوم بشن ... و پرونده از دستم خارج بشه
...

از طرفی تنها دلیل من برای اینکه کریس تادئو واقعا از زندگی گذشته اش جدا شده بود ... جز حرف های دنیل ساندرز چیز دیگه ای نبود ... اینکه اون بچه ... محکم تر از این بوده که بعد از اسلام آوردن ... به زندگی گذشته اش برگرده ...

- به نظرم آقای بولتر ... کمی توی قضاوتش دچار مشکل شده ... بهتره روی جان پرویاس تمرکز کنیم ...
- ولی ثروت دنیل ساندرز بیشتر از یه معلم ریاضی دبیرستانه ... با پرویاس هم رابطه خوبی داره ... می تونی زیر مجموعه اون باشه ... در غیر این صورت، این همه پول رو از کجا آورده؟ ...

خم شدم و از روی میز پرونده رو برداشتم ...

- امروز صبح اولین کاری که کردم ... بررسی اطلاعات مالی ... گردش حساب ... برداشت ها و واریزهای حساب خانوادگی ساندرز بود ...
همسر دنیل ساندرز مشاور حقوقی یه شرکت تجاریه ... میشه گفت در آمدش به راحتی ده برابر شوهرشه ... توی اطلاعات مالی شون هیچ نقطه مبهمی نیست ...
یه حساب مشترک دارن ... یه حساب جداگانه که بهش دست نمی زنن ... یه سری سهام هم به نام بناتریس میسون ساندرزه ... که بیشترشون متعلق به قبل از ازدواجش با دنیل هست ...

و بقیه فایل رو دادم دستش ... با تعجب اونها رو ورق می زد...

- باورم نمیشه ... چطور یه زنی با این همه ثروت حاضر شده با اون ازدواج کنه؟ ...

اوبران با تعجب به اون فایل نگاه می کرد ... و من به خوبی می دونستم اوج تعجب جای دیگه است ... و چیزهایی که مطرح شدن شون فقط باعث خارج شدن مراحل پیگیری پرونده از مسیر درستش می شد ...

قسمت چهل: اسلحه ای که جا ماند

جنازه کریس تادئو رو به خانواده اش تحویل دادن ... منم برای خاکسپاریش رفتیم ... جز ادای احترام به نوجوانی که با جدیت دنبال تغییر مسیر زندگیش بود ... و پدر و مادری که علی رغم تلاش های زیاد ما، دست هاشون از هر جوابی خالی موند ... کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد ...

یه گوشه ایستاده بودم ... و دنیل ساندرز و دوستان مسلمانش مشغول انجام مراسم خاکسپاری بودن ...
چقدر آرام ... نوجوان ۱۶ ساله ای ... پیچیده میان یک پارچه سفید ... و در میان اندوه و اشک پدر و مادر و اطرافیانش ... در میان تلی از خاک، ناپدید شد ...
و من حتی جرات نزدیک شدن بهشون رو هم نداشتم ... زمان چندانی از مختومه شدن پرونده نمی گذشت ... پرونده ای که با وجود اون همه تلاش ... هیچ نشانی از قاتل پیدا نشد ... و تمام سوال ها بی جواب باقی موند ...

بیش از شش ماه گذشت ... و این مدت، پر از پرونده هایی بود که گاهی ... به راحتی خوردن یک لیوان آب ... می شد ظرف کمتر از یه هفته، قاتل رو پیدا کرد ...

پرونده کریس ... تنها پرونده بی نتیجه نبود ... اما بیشتر از هر پرونده دیگه ای آزارم داد ... علی الخصوص که اسلحه برای انگشت هام سنگین شده بود ...

جلوی سیبل می ایستادم ... اما هیچ کدوم از تیرهام به هدف اصابت نمی کرد ... هر بار که اسلحه رو بلند می کردم ... دست هام می لرزید و تمام بدنم خیس عرق می شد ... و در تمام این مدت ... حتی برای لحظه ای، چهره نورا ساندرز از مقابل چشم هام نرفت ...
اون دختر ... کابووس تک تک لحظات خواب و بیداری من شده بود ...

کشو رو کشیدم جلو ... چند لحظه به نشان و اسلحه ام نگاه کردم ... چشمم اون رو می دید اما دستم به سمتش نمی رفت ... فقط نشان رو برداشتم ... یه تحقیق ساده بود و اوبران هم با من می اومد ...

ده دقیقه ای تماس تلفنی طول کشید ... از آسانسور که بیرون اومدم ... لوید اومد سمتم ...

- از فرودگاه تماس گرفتن ... میرم اونجا ... فکر کنم کیف مقتول رو پیدا کردیم ...

- اگه کیف و مشخصات درست بود ... سریع حکم بازرسی دفتر رو بگیر ... به منم خبرش رو بده ...

اوبران از من جدا ... و من به کل فراموش کردم اسلحه ام هنوز توی کشوی میز ... سوار ماشین شدم ...
و از اداره زدم بیرون ...

قسمت چهل و یک: لالا ... !؟

کم کم هوا داشت تاریک می شد ... هنوز به حدی روشن بود که بتونم به راحتی پیداش کنم ... ولی هر چقدر چشمم می گردوندم بی نتیجه بود ... جی پی اس می گفت چند قدمی منه اما من نمی دیدم ...

سرعت رو کمتر کردم ... دقتم رو به اطراف بیشتر ... که ناگهان ...

باورم نمی شد ... بعد از ۶ ماه ... لالا؟ ...

خیلی شبیه تصویر کامپیوتری بود ... اون طرف خیابون ... رفت سمت چند تا جوون که جلوی یه ساختمون کنار هم ایستاده بودن ... از توی جیبش چند تا اسکناس لوله شده در آورد ... و گرفت سمت شون ...

سریع ترمز کردم و از ماشین پریدم بیرون ... و دویدم سمتش ...

- لالا؟ ... تو لالا هستی؟ ...

با دیدن من که داشتم به سمتش می دویدم، بدون اینکه از اونها مواد بگیره پا به فرار گذاشت ... سرعتم رو بیشتر کردم از بین شون رد بشم و خودم رو بهش برسونم ... با فرارش دیگه مطمئن شده بودم خودشه ...

یکی شون مسیرم رو سد کرد و اون دو تای دیگه هم بلند شدن ...
- هی تو ... با کی کار داری؟ ...

و هلم داد عقب ...
- برید کنار ... با شماها کاری ندارم ...

و دوباره سعی کردم از بین شون رد بشم ... که یکی شون با یه دست یقه ام رو محکم چنگ زد و من رو کشید سمت خودشون ...
- با اون دختر کار داری باید اول با من حرف بزنی؟ ...

اصلا نمی فهمیدم چرا اون سه تا خودشون رو قاطی کرده بودن ... علی الخصوص اولی که ول کن ماجرا هم نبود ...
نشانم رو در آوردم ...
- کارآگاه مندیپ ... واحد جنایی ...

چشم چرخوندم لالا رفته بود ... توی همون چند ثانیه گمش کرده بودم ... اعصابم بدجور بهم ریخته بود ...
محکم با دو دست زدم وسط سینه اش و هلش دادم ... شک نداشتم لالا رو می شناخت ... و الا اینطوری جلوی من رو نمی گرفت ...
- اون دختری که الان اینجا بود ... چطوری می تونم بیداش کنم؟ ...

زل زد توی چشم هام ...
- من از کجا بدونم کارآگاه ... یه غریبه بود که داشت رد می شد ...
- اون وقت شماها همیشه توی کار غریبه ها دخالت می کنید؟ ...

صحبت اونجا بی فایده بود ... دستم رو بردم سمت کمرم، دستبندم رو در بیارم ... که ...
قسمت چهل و دو: تاریک تاریک

جا خوردم ... تازه حواسم جمع شد مسلح نیستم ... و اونها هم تغییر حالت رو توی صورتم دیدن ...
- چی شده کارآگاه ... نکنه بقیه اسباب بازی هات رو خونه جا گذاشتی؟ ... این دستبند و نشان رو از کجا خریدی؟ ... اسباب بازی فروشی سر کوچه تون؟ ...

و زدن زیر خنده ... هلش دادم کنار دیوار و به دستش دستبند زدم ...

- به جرم ایجاد ممانعت در ...

پام سست شد ... و پهلوام آتیش گرفت ...
با چاقوی دوم، دیگه نتونستم بایستم ... افتادم روی زمین ... دستم رو گذاشتم روی زخم ... مثل چشمه،
خون از بین انگشت هام می جوشید ...
- چه غلطی کردی مرد؟ ... یه افسر پلیس رو با چاقو زدی ...

و اون با وحشت داد می زد ...
- می خواستی چی کار کنم؟ ... ولش کنم کیم رو بازداشت کنه؟ ...

صداشون مثل سوت توی سرم می پیچید ... سعی می کردم چهره هر سه شون رو به خاطر بسپارم ...
دست کردم توی جیبم ... به محض اینکه موبایل رو توی دستم دید با لگد بهش ضربه زد ... و هر سه
شون فرار کردن...

به زحمت خودم رو روی زمین می کشیدم ... نباید بی هوش می شدم ... فقط چند قدم با موبایل فاصله
داشتم ... فقط چند قدم ...
تمام وجودم به لرزه افتاده بود ... عرق سردی بدنم رو فرا گرفت ... انگشت هام به حدی می لرزید که
نمی تونستم روی شماره ها کلیک کنم ...
- مرکز فوریت های ...
- کارآگاه ... مندیپ ... واحد جنایی ... چاقو خوردم ... تقاطع ...

به پشت روی زمین افتادم ... هر لحظه ای که می گذشت ... نفس کشیدن سخت تر می شد ... و بدنم هر
لحظه سردتر ... سرما تا مغز استخوانم پیش می رفت ...
با آخرین قدرتم هنوز روی زخم رو نگهداشته بودم ... هیچ کسی نبود ... هیچ کسی من رو نمی دید ...
شاید هم کسی می دید اما براش مهم نبود ... غرق خون خودم ... آرام تر شدن قلبم رو حس می کردم ...
پلک هام لحظه به لحظه سنگین تر می شد ...
و با هر بار بسته شدن شون، تنها تصویری که مقابل چشم هام قرار می گرفت ... تصویر جنازه کریس بود
... چه حس عجیبی ... انگار من کریس بودم ... که دوباره تکرار می شدم ...
دیگه قدرتی برای باز نگهداشتن چشم هام نداشتم ... همه جا تاریک شد ... تاریک تاریک ...

قسمت چهل و سوم: شعاع نور

شعاع نور از بین پرده ها، درست افتاده بود روی چشمم ... به زحمت کمی بین شون رو باز کردم ... و
تکانی ...

درد تمام وجودم رو پر کرد ...

- هی مرد ... تکان نخور ...

سرم رو کمی چرخوندم ... هنوز تصاویر چندان واضح نبود ... اوبران، روی صندلی، کنار تختم نشسته بود
... از جا بلند شد و نیم خیز شد سمت من ...

- خیلی خوش شانسی ... دکتر گفت بعیده به این زودی ها به هوش بیای ... خون زیادی از دست داده
بودی ...

گلولم خشک خشک بود ... انگار بزاق دهانم از روی کویر ترک خورده پایین می رفت ... نگاهم توی اتاق
چرخید ...

- چرا اینجام؟ ...

تختم رو کمی آورد بالاتر ... و یه تکه یخ کوچیک گذاشت توی دهنم ...

- چاقو خوردی ... گیجی دارو که از سرت بره یادت میاد ...

وسط حرف های لوید خوابم برد ... ضعیف تر و بی حال تر از اون بودم که بتونم شادی زنده موندم رو با
بقیه تقسیم کنم... اما این حالت، زمان زیادی نمی تونست ادامه پیدا کنه ...

نباید اجازه می دادم اونها از دستم در برن ... شاید این آخرین شانسی من برای حل اون پرونده بود ...

کمتر از ۲۴ ساعت ... بعد از چهره نگاری ... لوید بهم خبر داد که هر سه نفرشون رو توی یه تعمیرگاه
قدیمی دستگیر کردن ... شنیدن این خبر، جون تازه ای به بدنم داد ...

به زحمت از جا بلند شدم ... هنوز وقتی می ایستادم سرم گیج می رفت و پاهام بی حس بود ... اما محال
بود بازجویی اونها رو از دست بدم ...

سرم رو از دستم کشیدم ... شلوارم رو پوشیدم و با همون لباس بیمارستان ... زدم بیرون ... بدون اجازه
پزشک ...

بقیه با چشم های متحیر بهم نگاه می کردن ... رئیس اولین کسی بود که بعد از دیدنم جلو اومد ... و تنها
کسی که جرات فریاد زدن سر من رو داشت ...

- تو دیوونه ای؟ ... عقل توی سرته؟ ...

دیگه نمی تونستم بایستم ... یه قدم جلو رفتم، بازوش رو گرفتم و تکیه دادم به دیوار ... و دکمه آسانسور رو زدم ...

- کی به تو اجازه داده از بیمارستان بیای بیرون؟ ... می شنوی چی میگم؟ ...

در آسانسور باز شد ... خودم رو به زحمت کشیدم تو و به دیوار تکیه دادم ...
- کسی اجازه نداده ... فرار کردم ...

با عصبانیت سوار شد ... اما سعی می کرد خودش رو مسلط تر از قبل و آرام نشون بده ...
- شنیدم اونها رو گرفتید ...

با حالت خاصی بهم نگاه کرد ...

- ما بدون تو هم کارمون رو بلدیم ... هر چند گاهی فکر می کنم تو نباشی بهتر می تونیم کار بکنیم ...

نگاهم چرخید سمتش ... لبخند معناداری صورتم رو پر کرد...

- یعنی با استعفا موافقت می کنی؟ ...

- چی؟ ...

- این آخرین پرونده منه ... آخریش ...

و درب آسانسور باز شد ...

قسمت چهل و چهارم: بازگشت از جهنم

دنبالم از آسانسور خارج شد ...

- هر وقت از بیمارستان مرخص شدی در این مورد صحبت می کنیم ...

ماه گذشته که در مورد استعفا حرف زده بودم، فکر کرده بود شوخی می کنم ... باید قبل از اینکه این فکر به سرم بیوفته ... با انتقالیم از واحد جنایی موافقت می کرد ...

به زحمت خودم رو تا اتاق صوتی کشیدم ... اوبران با یکی دیگه ... مشغول بازجویی بودن ... همون جا نشستیم و از پشت شیشه به حرف ها گوش کردم ... نتونستن از اولی اطلاعات خاصی بگیرن ...

دومین نفر برای بازجویی وارد اتاق شد ... همون کسی که من رو با چاقو زده بود ... بی کله ترین ... احمق ترین ... و ترسوترین شون ...

کار خودم بود ... باید خودم ازش بازجویی می کردم ...

اوبران تازه می خواست شروع کنه که در رو باز کردم و یه راست وارد اتاق بازجویی شدم ... محکم راه رفتن روی اون بخیه ها ... با همه وجود تلاش می کردم پام نلرزه ...
درد وحشتناکی وجودم رو پر کرده بود ...
با دیدن من برق از سرش پرید و چشم هاش گرد شد ...
- چیه؟ ... تعجب کردی؟ ... فکر نمی کردی زنده مونده باشم؟ ...
بیشتر از اون ... اوبران با چشم های متعجب به من خیره شده بود ...
- تو اینجا چه کار می کنی؟ ...

سریع صدلی رو از گوشه اتاق برداشتم و نشستم ... دیگه پاهام نگه نمی داشت ...
- حالا فهمیدی نشانم واقعیه ... یا اینکه این بارم فکر می کنی این ساختمون با همه آدم هاش الکیه؟ ...
این دوربین ها هم واقعی نیست ... دوربین مخفییه ...

پوزخند زد ... از جا پریدم و ... با تمام قدرت و ... مشت های گره کرده کوبیدم روی میز ...
- هنوزم می خندی؟ ... فکر کردی اقدام به قتل یه کارآگاه پلیس شوخیه؟ ... یه جرم فدراله ... بهتره خدا رو شکر کنی که به جای اف بی آی ... الان ما جلوت نشستیم ...
اون دو تای دیگه فقط به جرم ایجاد ممانعت در کار پلیس میرن زندان ... اما تو ...
تو باید سال های زیادی رو پشت میله های زندان بمونی ... اونقدر که موهات مثل برف سفید بشه ...
اونقدر که دیگه حتی اسم خودت رو هم به یاد نیاری ...
اونقدر که تمام آدم های این بیرون فراموش کنن یه زمانی وجود داشتی ...
مثل یه فسیل ... اونقدر اونجا می مونی تا بیوسی ... اونقدر که حتی اگه استخوان هات رو بندازن جلوی سگ ها سیر نشن ...
و می دونی کی قراره این کار رو بکنه؟ ... من ...
من از اون دنیا برگشتم تا تو رو با دست هام خودم بندازم وسط جهنم ... جهنمی که هر روزش آرزوی مرگ کنی ... و هیچ کسی هم نباشه به دادت برسه ... هیچ کس ... همون طور که من رو تنها ول کردید و در رفتید ...
تو ... تنها ... بدون دوست هات ... اونها بالاخره آزاد میشن ... اما تو رو وسط این جهنم رها می کنن ...

سرم رو به حدی جلو برده بودم که نفس های عمیقم رو توی صورتش احساس می کرد ... و من پرش های ریز چهره اون رو ... سعی می کرد خودش رو کنترل کنه ...
اما می شد ترس رو با همه ابعادش، توی چشم هاش دید ...

قسمت چهل و پنجم: معامله

دوباره نشستم روی صندلی ... آدرنالین خونم بالا رفته بود ... اما نه به اندازه ای که بتونم بیشتر از این بایستم و وزنم رو توی اون حالت نیم خیز ... روی دست هام نگه دارم ...
- من ... نمی خواستم ...

زبانم با لکنت باز شده بود ...
- نمی خواستی یه مامور پلیس رو بکشی ... همین طوری چاقو .. یهو و بی دلیل رفت توی پهلو می من ...
اونم دو بار ... نظرت چیه منم یهو و بی دلیل یه گوله وسط مغزت خالی کنم؟ ...

صورتش می پرید ... دست هاش می لرزید ... دیگه نمی تونست کنترل شون کنه ...
- اما یه چیزی رو می دونی؟ ... من حاضرم باهات معامله کنم ... تو هر چی می دونی در مورد لالا میگی ...
عضو کدوم گنگه ... پاتوق شون کجاست ... و اینکه چطور می تونیم پیداش کنیم ...
منم از توی پرونده ات ... یه جمله رو حذف می کنم ... و فراموش می کنم که خیلی بلند و واضح گفتم ...
من یه کارآگاه پلیسم ...
نظرت چیه؟ ... به نظر من که معامله خوبیه ... دیرتر از دوست هات آزاد میشی ... اما حداقل زمانیه که غذای سگ نشدی ... اون وقت حکمت فقط یه اقدام به قتل ساده میشه ... به علاوه در رفتن مچم از لگدی که بهش زدی ...

ترسش چند برابر شد ...
- اون یکی کار من نبود ... من با لگد نزدیم توی دستت ...

از چهره اش مشخص بود من پیروز شدم ...
- اما من می خوام اینم توی پرونده تو بنویسم ... اقدام به قتل پلیس ... و ضرب و جرح در کمال خونسردی ... نظرت چیه؟ ... عنوانش رو دوست داری؟ ...
مطمئنم دادستان که با دیدنش خیلی کیف می کنه ...

دستش رو آورد بالا توی صورتش ... و چند لحظه سکوت کرد ...
- باشه مرد ... هر چی می دونم بهت میگم ... کیم خیلی وقته توی نخ اون دختره است ... اسمش سلناست ...
اما همه لالا صداس می کنن ...
یه دختر بی کس و کاره و توی کوچه ها وله ... بیشتر هم اطراف ...

اون رو که بردن بازداشتگاه ... منم از روی صندلی اتاق بازجویی بلند شدم ... تمام وجودم از عرق خیس شده بود ...

چند قدم که رفتم دیگه نتونستم راه برم ... روی نیمکت چوبی کنار سالن دراز کشیدم ... واقعا به چند تا دوز مورفین دیگه نیاز داشتم ...

اوبران نیم خیز کنارم روی زمین نشست ...
- تو اینجا چی کار می کنی؟ ... فکر کردی تنهایی از پشش برنمیام؟ ...

لبخند تلخی صورتم رو پر کرد ... نمی تونستم بهش بگم واقعا برای چی اونجا اومدم ...
- نمیری دنبال لالا؟ ...

- یه گروه رو می فرستم دنبالش ... پیداش می کنیم ... تو بهتره برگردی بیمارستان ... پاشو من می رسونمت ...

حس عجیبی وجودم رو پر کرده بود ...
- لوید ... تا حالا فقط جنازه ها رو می دیدم و سعی می کردم پرونده شون رو حل کنم ... اما این بار فرق داشت ... من اون حس رو درک کردم ...
حس اون بچه رو قبل از مرگ ... وحشت ... درد ... تنهایی ...
اگه برگردم دیگه سر بازجویی خبرم نمی کنید ... جایی نمیرم ... همین جا می مونم ... باید همین جا بمونم ...

قسمت چهل و ششم: سلام لالا

باورم نمی شد ... لالا مقابل من نشسته ...
سکوت عمیقی فضا رو پر کرد ... و من بی حال تر از لحظات قبل به پشتی صندلی تکیه داده بودم ... و فقط بهش نگاه می کردم ...
- چرا اون روز با دیدن من فرار کردی؟ ...
- ترسیده بودم ... فکر کردم می خوام بازداشتهم کنی ...

ترسیده بود ... ولی نه از بازداشت ... داشت دروغ می گفت ... می ترسید اما وحشتش از چیز دیگه ای بود ...

- یه چیزی رو می دونی؟ ... اون لحظه توی خیابون متوجه نشدم ... اما بعد از اینکه چشمم رو توی بیمارستان باز کردم ... خیلی بهش فکر کردم ...
تو فرار نکردی چون می ترسیدی به جرم خرید مواد بگیرمت ... اصلا مگه روی پیشونیم نوشته بود پلیسم؟ ... چه برسه به اینکه از واحد مواد باشم ...

حالا فرض می کنیم فهمیده بودی ... نوجوون هایی به سن تو ... که مواد می خرمن کم نیستن ... چرا یه پلیس باید اون مواد فروش ها رو ول کنه و بیوفته دنبال تو؟ ... مگه جرمی مرتکب شده بودی؟ ... نظر من رو می خوامی ... تو ... اون روز توی خیابون ... همین که صدات کردم و من رو دیدی دارم به سمت میام ترسیدی ...

نوجوان های خیابانی، بچه های سرسختی هستند ... اما نه اونقدر که نشه اونها رو به حرف آورد ... چشم های ترسیده لالا نمی تونست به من نگاه کنه ... و این ترس، وحشت از پلیس نبود ...

زبانش حرف های من رو کتمان می کرد ولی چشم ها و رفتارش قدرتش رو نداشت ...
- من هیچ کدوم از این کلمات رو باور نمی کنم ... باور می کنم یه بچه خیابونی که ... بین آدم هایی بزرگ شده که افتخارشون کل انداختن و درگیر شدن با پلیس هاست ... توی اون لحظات بیشتر از اینکه، وحشتش از پلیس باشه ... از چیز دیگه ای بود ... از اینکه واقعا یه نفر دنبالش باشه ...
و می خوام از خودم این سوال رو بکنم ... چرا باید این بچه از تعقیب شدن بترسه؟ ... کار اشتباهی کرده؟ ...

یا چیزی رو دیده که نباید می دیده؟ ... یا از چیزی خبر دار شده که نباید می شده؟ ... می دونی بین این سوال ها از همه بیشتر دوست دارم به کدوم جواب بدم؟ ...

چند لحظه سکوت کردم ... با آشفتگی تمام به من خیره شده بود ...
- قاتل کریس تادئو اینقدر آدم خطرناکیه که تا این حد ازش می ترسی؟ ...

چشم هاش شروع به پریدن کرد ... درست زده بودم وسط خال ... تا قبل می ترسیدم اون شاهد قتل نباشه ولی حالا ...
داشت با ناخن، ریشه ناخن هاش رو از جا در می آورد ... چنان روی اونها می کشید که با خودم می گفتم الان دست هاش خونی میشه ...

- من می تونم ازت حمایت کنم ... مطمئن باش نمیزارم هیچ اتفاقی برات بیوفته و دست کسی بهت برسه ...

نگاه طعنه آمیزی بهم کرد ...
- لابد من رو میزاری تحت حفاظت پلیس ... به عنوان شاهد ... خیلی زیاد یه ماه بعد از محاکمه برم می گردونید توی خیابون ...
تو نمی تونی ازم حمایت کنی ... نه تو ... نه هیچ کس دیگه ... همون لحظه ای که دهنم رو باز کنم مردم ... و کارم تمومه ...

- خوب پس داستان رو برامون تعریف کن ... بدون اینکه اسم اون طرف رو ببری ... این کار رو که می تونی بکنی؟ ... اگه چیزی می دونی ... بگو چی شد؟ ... اون روز چه اتفاقی افتاد؟ ...

قسمت چهل و هفتم: زندگی در آتش

به سختی بغض گلوش رو فرو داد ...
- من و کریس از زمانی که وارد گنگ شد با هم دوست شده بودیم ... خیلی بهم نزدیک بودیم ... تا اینکه کم کم ارتباطش رو با همه قطع کرد ... شماره تلفنش رو هم عوض کرد ...
دیگه هیچ خبری ازش نداشتم تا حدودا یه ماه قبل از اون روز ...
اومد سراغم و گفت ... مچ دو تا از بچه های دبیرستان رو موقع پخش مواد گرفته ... ازم می خواست کمکش کنم پخش کننده اصلی دبیرستان رو پیدا کنه ...
- چرا چنین چیزی رو از تو خواست و نرفت پیش پلیس؟ ...

سکوت سختی بود ... هر چه طولانی تر می شد ضعف بیشتری بدنم رو فرا می گرفت ...
- اعتقاد داشت اون طرف فقط داره از نیاز اونها سوء استفاده می کنه ... اونها نمرات شون در حدی نبود که بتونن برای کالج و دانشگاه بورسیه بشن ... وضع مالی شون هم عالی نبود که از پس خرج کالج بر بیان ... هیچ دانشگاه خوبی هم مجانی نیست ...

کریس گفت اگه یکی جلوی اونها رو نگیره ... اون طرف، زندگی اونها و آینده شون رو نابود می کنه ... اینطوری هرگز نمی تونن یه زندگی عادی رو تجربه کنن و اگه برای خروج از گروه دیر بشه ... نه فقط زندگی و آینده شون ... که ممکنه جون شون رو از دست بدن ...

با خودشون هم حرف زده بود ... اما اونها نمی تونستن مثل کریس شرایط رو درک کنن و واقعیت رو ببینن ...

چون پول نسبتا خوبی بود حاضر نبودن دست بردارن ... فکر می کردن تا وقتی از دانشگاه فارغ التحصیل بشن به این کار ادامه میدن بعدم ولش می کنن ... نمی دونستن این راهی نیست که هیچ وقت پایانی داشته باشه ...

- قتل کریس کار اونها بود؟ ...

- نه ...

اشک توی چشم هاش حلقه زد ...
- من خیلی سعی کردم جلوش رو بگیرم ... اما اون حاضر نبود عقب بکشه ... می گفت امروز دو نفرن ... فردا تعدادشون بیشتر میشه ...
و اگه این طمع و فکر که از یه راه آسون به پول زیاد برسن ... بین بچه ها پخش بشه ... به زودی زندگی خیلی ها به آتش کشیده میشه ...

آخرین شب بین ما دعوای شدیدی در گرفت ... قبول نمی کرد سکوت کنه و چشمش رو روی همه چیز
ببنده ... بهش گفتم حداقل بره پیش پلیس ... یا از یه تلفن عمومی یه تماس ناشناس با پلیس بگیره ...
اما اون می گفت اینطوری هیچ کس به اون بچه ها یه شانس دوباره نمیده ... اونها بچه های بدی نیستن
و همه شون فریب خوردن ... نمی تونن حقیقت رو درست ببینن ... اما احتمالش کم نیست که حتی از
زندان بزرگسالان سر در بیارن ... می خواست هر طور شده اونها رو نجات بده ...

از هم که جدا شدیم ... یه ساعت بعدش خیلی پشیمون شدم ... داشتیم می رفتیم سراغش که توی یکی از
خیابون های نزدیک خونه شون دیدمش ... دنبالش راه افتادم و تعقیبش کردم ...

قسمت چهل و هشتم: جوشش خون

- حدود ساعت ۸ شب بود که رفت بیمارستان ... وقتی اومد بیرون رفتیم سراغش ... مطمئن بودم رفتنش
اونجا یه ربطی به ماجرای مواد داشت ... هر چی بهش اصرار کردم ... اولش چیزی نمی گفت ... اما
بالاخره حرف زد ...

می خواست ماجرا رو به آقای ساندرز بگه تا با اون بچه ها صحبت کنه ... و یه طوری قانع شون کنه که از
این کار دست بردارن ...
نمی دونست باید چی کار کنه ... خیلی دو دل بود ... مدام به این فکر می کرد اگه بره پیش پلیس چه
بلایی ممکنه سر اون بچه ها بیاد ... برای همین رفته بود سراغ ساندرز ... اما بدون اینکه چیزی بگه
برگشت ...

وقتی ازش پرسیدم چرا ... هیچی نگفت ... فقط گفت ... آقای ساندرز شرایط خاصی داره ... که اگر ماجرا
درست پیش نره ممکنه همه چیز به ضررش تموم بشه ... نمی خواست ساندرز به خاطر حمایت از کریس
آسیب ببینه و بلایی سرش بیاد ... برای همین تصمیم گرفت چیزی نگه ...

اون شب ... من تا صبح نتونستم بخوابم ... من خیلی کریس رو دوست داشتیم ... خیلی ...
مخصوصا از وقتی عوض شده بود .. یه طوری شده بود ... می دونستم واسه من دیگه یه آدم دست
نیافتنی شده ... خوب تر از این بود که مال من بشه ... اما نمی تونستم جلوی احساسم رو بگیرم ...

صبح اول وقت ... رفته بودم جلوی مدرسه شون ... می خواستم بهش بگم تو کاری نکن ... من میرم پیش
پلیس و طعمه میشم ... حاضر بودم حتی به دروغم که شده به خاطر نجات اون برم زندان ... می ترسیدم
بلایی سرش بیاد ... که دیدم داشت با اون مرد حرف می زد ...
خیلی با محبت دستش رو گذاشته بودی روی شونه کریس و با هم حرف می زدن ... برگشت سمت
ماشینش ... و ...

همه چیز توی یه لحظه اتفاق افتاد ... کریس دو قدم به سمت عقب تلوتلو خورد ... و افتاد روی زمین ...
انگار تو شوک بود ... هنوز به خودش نیومده بود ... سعی کرد دوباره بلند بشه ... نیم خیز شده بود ... که
این بار چند ضربه از جلو بهش زد ...
همه جا خون بود ... از دهن و بینی کریس خون می جوشید ...

قسمت چهل و نهم: قلبی که دیگر نمی زد

لالا دیگه نمی تونست حرف بزنه ... فقط گریه می کرد ... می لرزید و اشک می ریخت ...
با هر کلمه ای که از دهانش خارج شده بود ... درد رو بیشتر از قبل حس می کردم ... جای ضربات چاقو
روی بدن خودم آتیش گرفته بود ...

- من ترسیده بودم ... اونقدر که نتونستم از جام تکون بخورم... مغزم از کار افتاده بود ...
اون که رفت دویدم جلو ... کریس هنوز زنده بود ... یه خط خون روی زمین کشیده شده بود و اون بی حال
... چشم هاش داشت می رفت و می اومد ... نمی تونست نفس بکشه ... سعی کردم جلوی خونریزی رو
بگیرم ... اما همه چی تموم شد ... کریس مرد ...
تنفس مصنوعی هم فایده ای نداشت ... قلبش ایستاد ... دیگه نمی زد ...

چند دقیقه فقط اشک می ریخت ... گریه های عمیق و پر از درد ... و اون در این درد تنها نبود ...
اوبران با حالت خاصی به من نگاه می کرد ... انگار فهمیده بود حس من فرای تاسف، ناراحتی و همدردی
بود ... انگار حس مشترک من رو می دید ...

نمی دونستم چطور ادامه بدم ... که حاضر به بردن اسم قاتل بشه ... ضعف و بی حسی شدیدی داشت
توی بدنم پیش می رفت و پخش می شد ...

- توی همون حال بودم که یهو از دور دوباره دیدمش ... داشت برمی گشت سراغ کریس ... منم فرار
کردم ... ترسیدم اگر بمونم من رو هم بکشه ...
اون موقع نمی دونستم چقدر قدرت داره ... بعد از مرگ کریس فهمیدم اون واقعا کی بود ...
- تو رو دید؟ ...

- فکر می کنی اگه منو دیده بود یا می فهمید من شاهد همه چیز بودم ... الان زنده جلوی شما نشسته
بودم؟ ... اون روز هم توی خیابون ترسیدم ... فکر کردم شاید من رو دیده و تو رو فرستاده سراغم ...

دستم رو گذاشتم روی میز ... تمام وزنم رو انداختم روش و بلند شدم ... سعی می کردم خودم رو کنترل کنم اما ضعف شدید مانع از حرکت و گام برداشتنم می شد ... آروم دستم رو به دیوار گرفتم و از اتاق بازجویی خارج شدم ...

تنها روی صندلی نشسته بودم ... کمی فرصت لازم داشتم تا افکارم رو جمع کنم ... اوبران هم چند لحظه بعد به من ملحق شد ...
- توماس ... بدجور رنگت پریده ... همه ماجرا رو شنیدی ... با لالا هم که حرف زدی ... برگرد بیمارستان و بقیه اش رو بسپار به ما ... تو الان باید در حال استراحت ... زیر سرم و مسکن باشی ... نه با این شکم پاره اینجا ...

چند لحظه بهش نگاه کردم ... چطور این همه رفاقت و برادری رو توی تمام این سال ها ندیده بودم؟ ... حالا که قصد رفتن و تموم کردن همه چیز رو داشتم ... اوبران فرق کرده بود؟ ... یا من تغییر کرده بودم؟ ...
نفس عمیقی کشیدم و دوباره از جا بلند شدم ... آخرین افکارم رو مدیریت کردم و برگشتم توی اتاق بازجویی ...

قسمت پنجاه: شجاع باش لالا

چند لحظه با تعجب بهم نگاه کرد ... فکر می کنم هرگز آدمی رو ندیده بود که توی این شرایط هم به کارش ادامه بده ...
پام از شدت درد پهلوام حرکت نمی کرد ... مثل یه جسم سنگین، دنبال من روی زمین کشده می شد ... از روی دیوار ... تکیه ام رو انداختم روی میز ... و نشستم مقابلش ... زخم هام تیر کشید ... برای یه لحظه چشم هام سیاهی رفت و نفسم حبس شد ...
- حالت خوبه کارآگاه؟ ...

قطره عرق از کنار پیشونیم، غلت خورد و روی گونه ام افتاد ... چشم هام رو باز کردم و برای چند لحظه محکم و مصمم بهش نگاه کردم ...
- یه راه خیلی خوب به نظرم رسید ... ازت سوال می کنم ... بدون اینکه به اسم کسی اشاره کنی فقط جواب سوالم رو بده ... فقط با بله یا خیر ...
- کسی که کریس رو کشته ... رئیس باند جدید اون منطقه است؟ ...

چند لحظه نگام کرد و به علامت نه سرش رو تکان داد ... خیالم راحت شد ... حالا به راحتی می تونستیم نقشه ام رو عملی کنیم ... فقط کافی بود لالا قبول کنه ... اینطوری هیچ خطری هم جان این دختر رو تهدید نمی کرد ...

- اون مرد از اعضای اصلی بانده؟ ...

با علامت سر تایید کرد ... به حدی ترسیده بود که این بار هم حاضر نشد با زبانش جواب بده ... حق داشت ... اون فقط یه دختر ۱۵، ۱۶ ساله بود ...
- فکر می کنی اینقدر برای رئیس باند اهمیت داشته باشه ... که حس کنه نمی تونه کسی رو جایگزین اون کنه و نبود اون یه ضربه بزرگه؟ ...

با حالت خاصی توی چشم هام زل زد ... به آشفتگی قبلیش، آشفتگی جدیدی اضافه شد ...
جواب سوالم رو نمی دونست ... نمی دونست تا چه حدی ممکنه رئیس برای اون آدم مایه بزاره ... پس قطعاً از خانواده اش نیست ... و فقط یکی از نیروهای رده بالاست ... اما چقدر بالا؟ ...
هر چند این که خودش مستقیم کریس رو به قتل رسونده ... یعنی اونقدر رده بالا نیست که کسی حاضر باشه به جای اون ... دست به قتل بزنه ...
هر چقدر هم رده بالا ... فقط یه زیر مجموعه رده بالاست ... و نهایتاً پخش کننده اصلی اون منطقه است ... یه پخش کننده تر و تمیز ... با یه کاور شیک ...

نگاهم مصمم تر از قبل برگشت روی لالا ...

- من یه نقشه دارم ... نقشه ای که اگر حاضر به همکاری بشی هم می تونیم قاتل کریس رو گیر بندازیم ... هم کاری می کنم یه تار مو هم از سرت کم نشه ... فقط کافیه محبتی که گفتی به کریس داشتی ...
حقیقی بوده باشه ...

کریس برای کمک به بقیه ... و افرادی مثل خودت ... جونش رو از دست داد ... می خواست اونها هم مثل خودش فرصت یه زندگی دوباره رو داشته باشن ... و هر چقدر هم که زندگی سخت باشه ... درست زندگی کنن ...

من ازت می خوام مثل کریس شجاع باشی ... این شجاعت رو داشته باشی ... و از فرصتی که کریس حتی بعد از مرگش برات مهیا کرده ... درست استفاده کنی ... حاضری زندگیت رو از اول بسازی؟ ...

قسمت پنجاه و یک: فرصت دوباره

بههم ریخته بود ... تحمل اون همه فشار ... و گرفتن چنین تصمیمی کار راحتی نبود ... اونم برای بچه ای که هیچ کس رو نداشت ...

- چه فرصت دوباره ای؟ ...

- اینکه برای همیشه اینجا رو ترک کنی ... توی یه ایالت دیگه ... با یه اسم و هویت جدید که ما برات درست می کنیم یه زندگی جدید رو شروع کنی ... کاری می کنم مددکاری اجتماعی هزینه های زندگیت رو پرداخت کنه ... بری توی یکی از خانواده های سرپرستی* ... جایی که بتونی شب ها رو در امنیت بخوابی ... و بری مدرسه ... اسمت هم بره توی لیست حفاظت پلیس اون ایالت ...

برای بچه ای که حتی جای خواب نداشت پیشنهاد وسوسه کننده ای بود ...
- اما اگه توی دادگاه شهادت بدم ... زنده نمی مونم که هیچ کدوم از اینها رو ببینم ...

محکم تر از قبل ... با لحن آرامی ادامه دادم ...

- نیاز نیست لالا ... ازت نمی خوام توی دادگاه ماجرای کریس رو تعریف کنی ... تنها چیزی که ازت می خوام اینه که بگی اون روز صبح ... با کریس قرار داشته داشتی ... و از دور شاهد قتل بودی ... و چیزهایی رو که توی صحنه قتل دیدی رو بنویسی ... اما لازم نیست چیزی از فروش مواد بگی ... تو فقط شاهد قتل بودی و چیز دیگه ای نمی دونی ...

اون آدم ... هر کی که باشه ... اگه مهره بزرگ و ارزشمندی بود ... خودش مستقیم دست به قتل نمی زد ...
مهره های بزرگ همیشه یکی رو دارن که واسشون این کارها رو بکنه ...

اصل کاری ها اگه ببینن پای خودشون گیر نیست دست به کاری نمی زنن ... چون اگه به کاری دست بزنی و سعی کنن بهت آسیب بزنی یا تو رو بکشن ... خوب می دونن این کار باعث میشه دوباره پای پلیس وسط بیاد ... اون وقت دیگه یه ماجرای کوچیک نیست ... و اونها هم کشیده میشن وسط ماجرا ... پس هرگز این کار رو نمی کنن ...
ریسک سر به نیست کردن شاهد فقط برای مهره مهم یا اعضای خانواده شونه ... مهره های کوچیک خیلی راحت جایگزین میشن ...

تنها چیزی که من ازت می خوام اینه ... با شهادتت ... این فرصت رو در اختیار من و همکارهام بزاری ... که نزاریم قسر در برن ... فقط اسم اون آدم رو بگو ... که ما بدونیم کار رو باید از کجا شروع کنیم ... و همون طور که کریس می خواست به جای اون بچه ها ... بریم سراغ مهره های اصلی ...
خواهش می کنم ... بزار کاری رو که کریس به قیمت جاننش شروع کرد ... ما تمومش کنیم ...

* خانواده هایی که در ازای مستمری از کودکان بی سرپرست نگهداری می کنند.

قسمت پنجاه و دوم: نظامی سابق

سکوت آزار دهنده ای توی اتاق بود ... اگر قبول نمی کرد و اسم اون مرد رو نمی برد ... همه چیز تموم بود ... همه چیز ...
- مطمئنید پای من وسط نیما؟ ...
- شک نکن ... هیچ جایی از پرونده ... اجازه نمیدم هیچ کدوم بفهمن تو چیزی می دونستی ... فقط این فرصت رو به ما بده ...

نگاهش رو از من گرفت ... چند قطره اشک بی اختیار از چشمش اومد پایین ... مصمم بود ... هر چند ترسیده بود ...
- الکس بولتر ... معاون دبیرستان ... اون بود که کریس رو با چاقو زد ...
رابرت فلار ... ملانی استون ... جیسون بلک ... اینها مواد رو از اون می گیرن و توی دبیرستان و چند بلوک اطراف پخش می کنن ... برای بچه های زیر سن قانونی ... کارت شناسایی جعلی و الکل هم جور می کنن ...

الکس بولتر ... معاون دبیرستان ... چطور نفهمیده بودم؟ ...
۶ فوت قد ... چنه ای درشت تر از مقتول ... راست دست ... سرباز سابق ارتش ...
کی بهتر از یه سرباز دوره دیده می تونه با چاقوی ضامن دار نظامی کار کنه؟ ... و با آرامش و تسلط کامل روی موقعیت، مانع رو از بین ببره؟ ...

باورم نمی شد چطور بازیچه دستش شده بودم ... اون روز تمام این راه رو اومده بود ... تا با تظاهر به اینکه نگران بچه هاست ... ذهن من رو بفرسته روی مدیر دبیرستان ... کسی که جلوی فروش مواد رو گرفته بود ... و بعد از سوال من هم ... تصمیم گرفت ساندرز رو از سر راهش برداره ... چون نفوذ اون روی بچه ها ... مانع بزرگی سر راهش بود ...

برگه ها رو گذاشتم جلوی لالا ... و از اتاق بازجویی که خارج شدم ... سروان، تمام هماهنگی های لازم حفاظتی از لالا رو انجام داده بود ... و حالا فقط یک چیز باقی می موند ... باید با تمام قوا از این فرصت استفاده می کردیم ...

تلفن اوبران که تموم شد اومد سمتم ...
- برنامه بعدیت چیه؟ ... چطور می خوای بدون اینکه لالا کل ماجرا رو تعریف کنه ... الکس بولتر رو گیر بندازی؟ ... تو هیچ مدرکی جز شهادت یه دختر بچه معتاد نداری ... نه آلت قتاله، نه اثر انگشت یا چیزی که اون رو به صحنه قتل مربوط کنه ... چطور می خوای ثابت کنی بولتر برای کشتن کریس تادئو انگیزه

داشته؟ ... فکر می کنی آدمی به تجربه و زیرکیه اون که هیچ ردی از خودش نگذاشته ... حاضره اعتراف کنه؟ ...

گوشی تلفن رو از میز برداشتم و شروع به شماره گیری کردم ...
- نه لوید ... مطمئنم خودش اعتراف نمی کنه ... منم چنین انتظاری رو ندارم ...

کوبین گوشی رو برداشت ...

- پرونده دبیرستانیه چند ماه پیش رو یادته؟ ... اگه شرایطی که میگم رو قبول کنی ... می تونم بهتون بگم از کجا می تونید شروع کنید ... سرنخ گم شده تون دست منه ...

توی زمان کوتاهی ... کوبین با چند نفر دیگه از دایره مواد خودشون رو رسوندن ... و بعد از حرف ها و بحث های زیاد ... پرونده قتل کریس وارد مراحل جدیدی شد ...

قسمت پنجاه و سوم: نقشه بزرگ

۲ ماه فرصت ... بدون اینکه اسم شاهد رو بهشون بدم ... یا اینکه بگم از کجا حقیقت رو پیدا کرده بودیم ... فقط اسم الکس بولتر رو بهشون دادم ... و فرصتی که ازش به عنوان طعمه برای گیر انداختن بقیه اعضای اون باند استفاده کنن ...

بعد از این مدت ... حتی اگه نتونسته باشن از این فرصت استفاده کنن ... من از شاهد استفاده می کردم ... هر چقدر هم سخت یا حتی غیر ممکن ... مجبورش می کردم حرف بزنه و اون رو به جرم قتل به دادگاه می کشیدم ... اما دلم نمی خواست به این راحتی تموم بشه ... اون باید تاوان تمام کارهایی رو که کرده بود پس می داد ...

جلسه مشترک تموم شد ... به زحمت، خودم رو تا پشت میز رسوندم و نشستیم ... کوبین از گروه شون جدا شد و اومد سمتم ...

- می خواستم ازت عذرخواهی کنم ... حرف های اون روزم خوب نبود ... که گفتم پلیس خوبی نیستی ... و ...

تو واقعا پلیس خوبی هستی ... در تمام این سال ها بهترین بودی ...

نگاهم رو ازش گرفتم ... او بران داشت به سمت من می اومد ... نمی خواستم جلوی اون حرفی زده بشه ...

شاید کوین داشت ازم عذرخواهی می کرد ... ولی اتفاق ۱۰ سال پیش ... چیزی نبود که هرگز از خاطرات من پاک بشه ... خاطره ای که امثال کوین ... هر چند وقت یک بار، با همه وجود ... دوباره برام زنده اش می کردن ...
- فراموشش کن ...

اوبران دیگه کاملا بهمون نزدیک شده بود ... کوین که متوجهش شد ... با لبخند سری برای لوید تکان داد و رفت ...
- پاشو ... باید برگردیم بیمارستان ...

- داشتم پرونده جان پرویاس رو نگاه می کردم ... توش نوشتن چند سال پیش توی یه حادثه دختر ۳ ساله اش کشته شده ... هر چند افسر پرونده ... اون رو حادثه عنوان کرده اما فکر کنم باید دوباره این پرونده باز بشه ...

پرونده رو کشید سمت خودش ... و شروع به ورق زدن کرد ...
- فکر می کنی حادثه نبوده؟ ...
- اگه حادثه نبوده باشه چی؟ ... جان پرویاس کسی بوده که با همه قوا جلوی اونها رو گرفته ... اگه حادثه، صحنه سازی بوده باشه ... و توی اون صحنه سازی به جای خودش، دخترش کشته شده باشه چی؟ ...
فکر می کنم این پرونده ارزش دوباره باز شدن رو داره ...

پرونده رو بست و گذاشت روی میز خودش ...
- اینکه ارزش داره یا نه رو من پیگیری می کنم ... و تو همین الان، یه راست برمی گردی بیمارستان ... با زبون خوش نری به خاطر عدم ثبات عقلی و روانی ... و به جرم خودآزادی و اقدام به خودکشی، بازداشتت می کنم ...

رفت سمت میزش و کتش رو از روی پشتی صندلیش برداشت ... ناخودآگاه خنده ام گرفت ...
- قبل از اینکه من رو ببری بیمارستان ... یه جای دیگه هم هست که حتما باید خودم برم ...

دستم رو گذاشتم روی میز ... و به زحمت از جا بلند شدم ...

قسمت پنجاه و چهار: افتخار دردناک

در رو باز کرد ... بعد از ماه ها که از قتل پسرش می گذشت ... و تجربه روزهایی سخت و بی جواب ... دوباره داشت، من رو پشت در خونه شون می دید ...
- کارآگاه مندیپ؟! ... چی شده اومدید اینجا؟ ...

لبخند خاصی صورت‌تم رو پر کرد ...
- قاتل پسر تون رو پیدا کردیم آقای تادئو ...

اشک توی چشم هاش جمع شد ... پاهاش یه لحظه شل شد و دستش رو گذاشت روی چارچوب در ...
نمی دونست باید بخنده و شاد باشه ... یا دوباره به خاطر درد از دست دادن پسرش سوگواری کنه ...
- بفرمایید داخل ... بیاید تو ...

با سرعت رفت و همسرش رو صدا زد ... و من بدن بی حال رو روی مبل رها کردم ...

- کی بود کارآگاه؟ ... کی پسر ما رو کشته؟ ... به خاطر چی؟ ...

مارتا تادئو ... زن پر دردی که بهش قول داده بودم تمام تلاشم رو انجام میدم ... و حالا با افتخار مقابلش
نشسته بودم ... هر چند برای پذیرش این افتخار دردناک، هنوز زود بود ...

- تمام حرف هایی که قبلا در مورد علت قتل کریس ... و اینکه زندگی گذشته اش، زندگی آینده اش رو
نابود کرده ... یا اینکه اون دوباره به همون زندگی قبل برگشته ... اشتباه بود...
کریس، نوجوان شجاعی بود که جانش رو برای کمک و حفظ زندگی دیگران از دست داد ... اون چیزهایی
رو فهمیده بود که می تونست مثل خیلی ها بهشون بی توجه باشه و فقط به خودش فکر کنه ... به موفقیت
خودش ... به آینده خودش ... به زندگی خودش ...

اما اون شجاعانه ترین تصمیم رو گرفت ... با وجود سن کمی که داشت نتونست چشمش رو به روی
اطرافیانش ببندد ... و تا آخرین لحظه برای نجات اونها و حمایت از انسان هایی که دوست شون داشت
مبارزه کرد ...

و این کاریه که من می خوام بکنم ... نمی خوام اجازه بدم تلاش و فداکاری اون بی ثمر بمونه ... الان اگه
چیز بیشتری بهتون بگم ... ممکنه همه چیز رو به خطر بندازم ... حتی جان شما رو ... اما می تونم بگم ...
همون طور که به قول دفعه قبل عمل کردم ... این بار همه تمام تلاشم رو می کنم تا خون پسر تون
پایمال نشه ... فقط تمام حرف های امشب باید کاملا مثل یه راز باقی بمونه ... رازی که تا من نگفتم ...
هرگز از این اتاق خارج نمیشه ...

از منزل اونها که خارج شدیم ... هر دو ساکت بودیم ... من از شدت درد ... و اون ...
پای ماشین که رسیدم ... سرمای عجیبی وجودم رو فرا گرفت ... نفسم سنگین و سخت شده بود ...
اوبران در و باز کرد و نشست پشت فرمون ... دستم رو بردم سمت دستگیره در ... که ... حس کردم
چیزی توی بدنم پاره شد و پام خالی کرد ... افتادم روی زمین ...

سریع پیاده شد و دوید سمتم ... در ماشین رو باز کرد ... زیر بغلم رو گرفت و من رو نشوند روی صندلی ...
اون تمام راه رو با سرعت می رفت ... اما سرعت من در از حال رفتن ... خیلی بیشتر از رانندگی اون بود ...

قسمت پنجاه و پنجم: آخرین پرونده

زمان به سرعت برق و باد گذشت ... و فرصتی که به دایره مواد داده بودم تموم شد ...
توی این فاصله پرونده جان پرویاس رو هم دوباره باز کردیم ... شک من بی دلیل نبود ... هر چند توی
این پرونده ... الکس بولتر قاتل نبود ...

دادگاه تشکیل شد ... دادگاه آخرین پرونده من ... پرونده ای که ماه ها طول کشید ...
به اتهام قتل نوجوان ۱۶ ساله، کریس تادئو ... و اتهام پخش مواد و فروش کارت های شناسایی جعلی
متهم شناخته شد ... قاضی رای نهایی رو صادر کرد ... و الکس بولتر ۴۲ ساله ... به ۳۰ سال زندان غیر
قابل بخشش محکوم شد ...

از جا بلند شدم و از در سالن رفتم بیرون ... دنیل ساندرز هم دنبالم ...
- کارآگاه مندیپ ...

ایستادم و برگشتم سمتش ...
- می خواستم از تون به خاطر تمام زحماتی که کشیدید تشکر کنم ... هر چند، داغ این پدر و مادر هرگز
آروم نمیشه ... اما زحمات شما برای پیدا کردن قاتل ... چیزی نیست که از خاطر اطرفیان و دوستان
کریس پاک بشه ...

دستش رو آورد بالا ... باهام دست بده ... چند ثانیه به دستش نگاه کردم ... نه قدرت پذیرش اون کلمات
رو داشتم ... نه دست دادن با دنیل ساندرز رو ...
بی تفاوت به دستی که به سوی من بلند شده بود ازش جدا شدم ... اونجا بودن من فقط یه دلیل داشت ...
نمی خواستم آخرین پرونده ام رو با خاطرات تلخ و افکار مبهم به بایگانی بفرستم ...

برگه استعفام رو علی رغم ناراحتی های اوبران پر کردم ... و وسائلم رو از روی میز جمع کردم ... این کار
رو باید خیلی زودتر از اینها انجام می دادم ... قبل از اینکه یه روز کارم به اینجا بکشه ...
یه دائم الخمر ... یه عصبی ... یه عوضی ... کسی که تا جایی پیش رفته بود که نزدیک بود یه بچه رو با
تیر بزنه ...

از جا که بلند شدم ... چشمم به اطلاعات پرونده کریس افتاد ... اطلاعاتی که قبل از دادگاه دوباره روی تخته نوشته بودم تا مرورشون کنم ... نمی خواستم وقتی وکیل مدافع قاتل مشغول پرسیدن سوال از منه ... اجازه بدم کوچک ترین اشتباهی ازم سر بزنه ... و راه رو برای فرار اون باز کنه ...

تخته پاک کن رو برداشتم و تمامش رو پاک کردم ... تصویر کریس رو از بین گیره های روی تخته بیرون کشیدم ...

چه چیز اینقدر من رو مجذوب این پرونده کرده بود؟ ... من نوجوانی درستی داشتم با آینده ای که نابودش کردم ... و اون نوجوانی پر از اشتباهی داشت ... که داشت اونها رو درست می کرد ...

- مندیپ ...

صدای سروان، من رو به خودم آورد ... برگشتم سمتش ...

- یادم نمیداد با استعفات موافقت کرده باشم ... و اجازه داده باشم بری که داری وسائلت رو جمع می کنی

...

قسمت پنجاه و شش : کابووس بیداری

برگه استعفا رو از روی میز برداشتم و دنبالش رفتم ... هنوز پام به دفترش نرسیده بود که ...
- چرا با خودت این کارها رو می کنی؟ ... تو بهترین کارآگاه منی ... بین همه اینها روشن ترین آینده رو داشتی ... چرا داری با دست خودت همه چیز رو خراب می کنی؟ ...

بی توجه به اون کلمات ... رفتم جلو و استعفام رو گذاشتم روی میز ...

- حداقل یه چیزی بگو مرد ...

- باید خیلی وقت پیش این کار رو می کردم ... می دونی چرا اون روز چاقو خوردم؟ ... چون اسلحه واسه دستم سنگین شده ... نمی تونم بیارمش بالا و بگیرمش سمت هدف ... مغزم دیگه نمی تونه درست و غلط رو تشخیص بده ... فکر می کردم درست بود اما اون شب نزدیک بود ...

نشستم روی صندلی ...

- بعد از چاقو خوردن هم که ... فقط کافیه حس کنم یه نفر می خواد از پشت سر بهم نزدیک بشه ...

چند روز پیش لوید اومد از پشت صدام کنه ... ناخودآگاه با مشت زدم وسط قفسه سینه اش ...

اینجا دیگه جای من نیست رئیس ... نمی تونم برم توی خیابون و با هر کسی که بهم نزدیک میشه درگیر

باشم ...

نشست پشت میز ش ... ساکت ... چیزی نمی گفت ... برای چند لحظه امیدوار شدم همه چیز در حال تموم شدن باشه ...
کشوی میزش رو جلو کشید و یه برگه در آورد ...
- برات از روان شناس پلیس وقت گرفتم ... اگه اون گفت دیگه نمی تونی بمونی ... از اینجا برو ... خودم با استعفا یا انتقالیت یا هر چیزی که تو بخوای موافقت می کنم ...

کلافه و عصبی شده بودم ... نمی تونستم بزمنش اما دلم می خواست با تمام قدرت صندلی رو بردارم از پنجره پرت کنم بیرون ...
چرا هیچ کس نمی فهمید چی دارم میگم؟ ... چرا هیچ کس نمی فهمید دیگه نمی تونم به جنازه های غرق خون و تکه پاره نگاه کنم؟ ... دیگه نمی تونم برم بالای سر یه جنازه سوخته و بعدش ... نهار همبرگر بخورم ... چرا هیچ کس این چیزها رو نمی فهمید؟ ...

رفتم عقب و نشستم روی صندلی ...
- چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ ...

اومد نشست کنارم ...
- جوان تر که بودم ... یه مدت به عنوان مامور مخفی وارد یه باند شدم ... وقتی که پرونده بسته شد، شبیه تو شده بودم ... یه شب بدون اینکه خودم بفهمم ... توی خواب، ناخودآگاه به زخم حمله کردم ... وقتی پسریم از پشت بهم حمله کرد و زد توی سرم ... تازه از خواب پریدم و دیدم ... هر دو دستم رو دور گردن زخم حلقه کرده ام ... داشتم توی خواب خفه اش می کردم ... چند روز طول کشید تا جای انگشت هام رفت ...

نگاه ملتسمانه ام از روی زمین کنده شد و چرخید روش ...
- بعضی از چیزها هیچ وقت درست نمیشه اما میشه کنترلش کرد ... سال هاست از پشت میز نشین شدنم می گذره اما هنوز اون مشکلات با منه ... مشکلاتی که همه فکر می کن رفع شده ... علی الخصوص زخم ... اما هنوز با منه ... تک تک اون ترس ها، فشارها و اضطراب ها ...
این زندگی ماست توماس ... زندگی ای که باید به خاطرش بجنگیم ... ما آدم های فوق العاده ای نیستیم اما تصمیم گرفتیم اینجا باشیم و جلوی افرادی بایستیم که امنیت مردم رو تهدید می کنن ...

امنیت ... تعهد ... فداکاری ... کلمات زیبایی بود ... برای جامعه ای که اداره تحقیقات داخلی داشت ... اداره ای که نمی تونست جلوی پلیس های فاسد رو بگیره ...

و امثال من ... افرادی که به راحتی می تونستن در حین ماموریت ... حتی با توهم توطئه و خطر ... سمت هر کسی شلیک کنن ...
این چیزی نبود که من می خواستم ... نمی خواستم جزو هیچ کدوم از اونها باشم ... هیچ وقت ...

سال ها بود که روحم درد می کرد و بریده بود ... سال ها بود که داشتم با اون کابووس ها توی خواب و بیداری دست و پنجه نرم می کردم ... مدت ها بود که از خودم بریده بودم ... اما هیچ وقت متنفر نشده بودم ... و این تنفر چیزی نبود که هیچ کدام از اون مشاورها قدرت حل کردنش رو داشته باشن ... اونها نشسته بودن تا دروغ های خوش رنگ ما رو بعد از شلیک چند گلوله گوش کنن ... و پای برگه های ادامه ماموریت افرادی رو مهر کنن که اسلحه ... اولین چیزی بود که باید از شون گرفته می شد ...

قسمت پنجاه و هفت: تنها ... بدون تو ...

برگشتم خونه با چند روز مرخصی استحقاقی ... هر چند لفظ اجباری بیشتر شایسته بود ... وسائلم رو پرت کردم یه گوشه ... و به در و دیوار ساکت و خالی خیره شدم ... تلوزیون هم چیز جذابی برای دیدن نداشت ... دیگه حتی فیلم ها و برنامه هاش برام جذاب نبود ...

از جا بلند شدم ... کتم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون ... رفتم در خونه استفانی ... یکی از دوست های نزدیک آنجلا ...

تا چشمش بهم افتاد، اومد در رو ببندد ... با یه حرکت سریع، پنجه پام رو گذاشتم لای در ... بیخیال بستن در شد و رفت کنار ... و من فاتحانه وارد خونه اش شدم ...

- می دونی این کاری رو که انجام دادی اسمش ورود اجباری و غیرقانونیه؟ ...

پوزخند خاصی صورتم رو پر کرد ...

- اگه نرم بیرون می خوای زنگ بزنی پلیس؟ ...

اوه یه دقیقه زنگ نزن بزار ببینم نشانم رو با خودم آوردم یا نه ...

با عصبانیت چند قدم رفت عقب ...

- می تونی ثابت کنی من توی جرمی دست داشتم؟ ... نه ... پس از خونه من برو بیرون ...

چند لحظه سکوت کردم تا آرام تر بشه ... حق داشت ... من به زور و بی اجازه وارد خونه اش شده بودم ... آرام تر که شد خودش سکوت رو شکست ...

- چی می خوای؟ ...

- دنبال آنجلا می گردم ... چند هفته است گوشیش خاموشه ... می دونم دیگه نمی خواد با من زندگی کنه ... اما حداقل این حق رو دارم که برای آخرین بار باهاش حرف بزنم؟ ...

حتی حاضر نبود توی صورتم نگاه کنه ...

- فکر نمی‌کنم اینقدرها هم شوهر بدی بوده باشم؟ ... حداقل نه اونقدر که اینطوری ولم کنه ... بدون اینکه بگه چرا ...
- برای اینکه بفهمی چرا دیگه حاضر نیست باهات زندگی کنه لازم نیست کسی چیزی بهت بگه ... فقط کافیه یه نگاه توی آینه به خودت بندازی ... تو همون نگاه اول همه چیز داد میزنه ...
برای چند ثانیه تعادل روحیم رو از دست دادم ... گلدون رو برداشتم و بی اختیار پرت کردم توی دیوار ...
- با من درست حرف بزن عوضی ... زن من کدوم گوریه؟ ...

چشم‌های وحشت زده استفانی ... تنها چیزی بود که جلوی من رو گرفت ...
چند قدم رفتم عقب و نگاهم رو ازش گرفتم ... حتی نمی‌دونستم چی باید بگم ... باورم نمی‌شد چنین کاری کرده بودم ...
- معذرت می‌خوام ... اصلاً نفهمیدم چی شد ... فقط ... یهو ...

و دیگه نتونستم ادامه بدم ...
چشم‌های پر اشکش هنوز وحشت زده بود ... وحشتی که سعی در مخفی کردن و کنترلش داشت ... نمی‌خواست نشون بده جلوی من کافیه رو باخته ...

- آنجلا همیشه به خاطر تو به همه فخر می‌فروخت ... نه اینکه بخواد دل کسی رو بسوزونه، نه ... همیشه بهت افتخار می‌کرد ... حتی واسه کوچک‌ترین کارهایی که واسش انجام می‌دادی ...

اما به خودت نگاه کن توماس ... تو شبیه اون مردی هستی که وسط اون مهمونی ... جلوی آنجلا زانو زد و ازش تقاضای ازدواج کرد؟ ... اون آدم خوش‌خنده که همه رو می‌خندوند؟ ...
مهم نبود چقدر ناراحت بودیم فقط کافی بود چند دقیقه کنارت بشینیم ... یه زمانی همه آرزو داشتن با تو باشن ... و تو روی اونها دست بزاری ... با خودت چی کار کردی؟ ... چه بلایی سرت اومده؟ ...

برای یه لحظه بی اختیار اشک توی چشم هام حلقه زد ...
- هیچی ... فقط از دنیای جوانی ... وارد دنیای واقعی شدم ...

بدون اینکه در رو پشت سرم ببندم، سریع از خونه استفانی زدم بیرون ... نمی‌تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم اما حداقل می‌تونستم بیشتر از این خودم رو جلوش خوردم نکنم ...
راست می‌گفت ... دیگه تعادل نداشتیم ... نه به اون خشم و فریادی که سر اون گلدون بیچاره خراب شد ... نه به این اشک‌هایی که متوقف نمی‌شد ... و اون جمله آخر که برای خارج از شدن از دهانم حتی صبر نکرد تا روش فکر کنم ...

برگشتم توی ماشین ... نشسته بودم روی صندلی ... اما دستم سمت سوئیچ نمی رفت که استارت بزدم ...
بی اختیار سرم رو گذاشتم روی فرمون ... آرام تر که شدم حرکت کردم ... چه آرامشی؟ ... وقتی همه
آرامش ها موقتی بود ...

قسمت پنجاه و هشت : چهره های جذاب

نیم ساعت بیشتر بود که نشسته بودم و پشت سر هم توپ بیسبال رو پرت می کردم سمت دیوار ... می
خورد بهش و برمی گشت ... حوصله انجام دادن هیچ کاری رو نداشتم ... قبل از اینکه آنجلا ترکم کنه ...
وقتی سر کار نبودم یا اوقاتم با اون می گذشت ... یا برنامه می ریخت همه دور هم جمع می شدیم ...
اون روزها همیشه پیش خودم غر می زدم که چقدر این دوره می ها اعصاب خورد کنه ... اما حالا این
سکوت محض داشت از درون من رو می خورد ...

توپ رو پرت می کردم سمت دیوار ... و دوباره با همون ضرب برمی گشت سمتم ... و من غرق فکر بودم
...

به زنی فکر می کردم که بعد از سال ها زندگی و حتی زمانی که رهام کرده بود هنوز دوستش داشتم ...
اونقدر که بعد از گذشت یه سال هنوز نتونسته بودم حلقه ازواج مون رو از دستم در بیارم ... واسه همین
هم، همه مسخره ام می کردن ...

غرق فکر بودم و توی ذهنم خودم رو توی هیچ شغل دیگه ای جز اداره پلیس نمی تونستم تصور کنم ...
بیشتر از ده سال از زمانی که از آکادمی فارغ التحصیل شده بودم می گذشت ... شور و شوق اوایل به
نظرم می اومد ... با چه اشتیاقی روز فارغ التحصیلی یونیفرم پوشیده بودم و نشانم رو از دست رئیس
پلیس گرفتم ...

غرق تمام این افکار و ورق زدن صفحات پر فراز و نشیب زندگیم ... صدای زنگ تلفن بلند شد ... از اداره
بود ...

- خانواده کریس تادئو برای دریافت وسائل پسرشون اومدن ... برای ترخیص از بایگانی به امضا و اجازه
شما احتیاج داریم کارآگاه ...

- بدید اوبران امضا کنه ... ما با هم روی پرونده کار کردیم ...

- کارآگاه اوبران برای کاری از اداره خارج شدن ... اسم شما هم به عنوان مسئول پرونده درج شده ... اگه
نمی تونید تشریف بیارید بگیم زمان دیگه ای برگردن؟ ...

چشم هام برق زد ... انگار از درون انرژی تازی ای وجودم رو پر کرد ... از اون همه بیکاری و علافی خسته شده بودم ... سریع از جا پریدم و آماده شدم ... هر چقدر هم کار توی اون اداره برام سخت و طاقت فرسا شده بود از اینکه بیکار بشینم ... و مجبور باشم به اون جلسات روان درمانی برم بهتر بود ... حالا برای یه کاری داشتم برمی گشتم اونجا ... هر چقدرم کوتاه می تونستم یه چرخه توی محیط بزنم و شاید خودم رو توی یه کاری جا کنم ... اینطوری دیگه رئیس هم نمی تونست بهم گیر بده ... به خواست خودم که برنگشته بودم ...

وارد ساختمون که شدم تو حتی دیدن چهره مجرم ها هم برام جذاب شده بود ... جذابیت و انرژی ای که چندان طول نکشید ...
از پله ها رفتم پایین و راهروی اصلی رو چرخیدم سمت ...

خنده روی لبم خشک شد ... دنیل ساندرز همراه خانواده تادئو اومده بود ... باورم نمی شد ... اون دیگه واسه چی اومده بود؟ ... تمام انرژی ای رو که برای برگشت داشتم به یکباره از دست دادم ... حتی دیدن چهره اش آزارم می داد ...

خیلی جدی ادامه راهرو رو طی کردم و رفتم سمت شون ... اون دورتر از بخش اسناد و بایگانی ایستاده بود و زودتر از بقیه من رو دید ... با لبخند وسیعی اومد سمتم ... سلام کرد و دستش رو بلند کرد ... چند لحظه بهش نگاه کردم ... در جواب سلامش سری تکان دادم و بدون توجه خاصی از کنارش رد شدم ... این بار دوم بود که دستش رو هوا می موند ...

قسمت پنجاه و نه: حال گرفته من

جا خورده بود اما نه اونقدر که انتظارش رو داشتم ... دستش رو جمع کرد و با حالتی گرفته و جدی پشت سرم راه افتاد ...
آقای تادئو و همسرش با دیدن من به سرعت اومدن سمتم ... حالت شون به حدی گرم و با محبت بود که از این حس، وجود خالی من پر می شد ...
- کار آگاه ما واقعا متأسفیم ... نمی خواستیم مزاحم شما بشیم اما گفتن برای اینکه بتونیم وسائل کریس رو بگیریم به امضای شما نیاز داریم ...

لبخند زدم و رفتم سمت افسر بخش اسناد و فرم ترخیص رو ازش گرفتم ...
- زحمتی نیست ... بیکار بودم ... به هر حال کمک به شما بهتر از بیکار گشته ...

همین طور که قلم رو از روی میز برمی داشتیم نیم نگاهی هم به ساندرز انداختیم ... ساکت گوشه راهرو ایستاده بود ... آقای تادئو متوجه نگاهم شد ...
- یه امانتی پیش کریس داشتن ... نمی دونستیم لازمه ایشون هم درخواست ترخیص اموال رو پر کنن یا همین که ما پر کنیم همه وسائل رو می تونیم بگیریم ...

نگاهم برگشت روی برگه ها ... پس دلیلش برای اومدن و خراب کردن بقیه روزم این بود ...
- نیازی به حضورش نبود ... درخواست شما کفایت می کرد ... با همون یه درخواست می تونیم تمام وسائل رو آزاد کنیم ... البته چیزهایی که به عنوان مدرک پرونده ضبط شده غیرقابل بازگشته و باید بمونه ...

فرم رو امضا کردم و دادم دست افسر بایگانی ...
فضای سنگینی بین ما حاکم شده بود ... جوی که حس حال من از دیدن ساندرز درست کرده بود ... خودشم دیگه کامل فهمیده بود من اصلا ازش خوشم نمیاد ... و فکر کنم آقای تادئو هم این رو متوجه شده بود ... یه گوشه ایستاده بود و به ما نزدیک نمی شد ... و هر چند لحظه یک بار نگاهش رو از روی یکی از ما می گرفت و به دیگری نگاه می کرد ...

بالاخره تموم شد و افسر با پاکت وسائل کریس اومد ... همه چیزش رو جزء به جزء لیست کردیم ... و آخرین امضاها انجام شد ... اونها با خوشحالی دردناکی وسائل رو تحویل گرفتن ...

ساندرز هنوز با فاصله ایستاده بود و به ما نزدیک نمی شد ...
آقای تادئو از بین اونها یه دفتر چرمی رو در آورد ... ساندرز با دیدن اون چند قدمی به ما نزدیک شد ... زیر چشمی نگاهی به من کرد و جلو اومد ...
دفتر رو که گرفت دیگه وقت رو تلف نکرد ... بدون اینکه بیشتر از این صبر کنه از همه خداحافظی کرد و اونجا رو ترک کرد ...

چند دقیقه بعد خانواده تادئو هم رفتن ... منم حرکت کردم ... اما نه سمت آسانسور تا برم بالا پیش بقیه ... رفتم سمت سالن ورودی تا از اداره خارج بشم ... در حالی که به قوی ترین شکل ممکن حالم گرفته بود ... و هیچ چیز نمی تونست اون حال رو بدتر کنه ... جز دیدن دوباره خودش توی سالن ...

منتظر من یه گوشه ایستاده بود ... سرش پایین بود و داشت نوشته های دفترش رو می خوند ... اومدم بی سر و صدا ازش فاصله بگیرم از در دیگه سالن خارج بشم ... که ناگهان چشمش به من افتاد ...
- کارآگاه مندیپ ...

قسمت شصت: معادله چند مجهولی

چند بار صدام کرد ... اما گذاشتم پای فاصله زیاد و سرعتم رو بیشتر کردم ... از در خارج شدم، از پله ها رفتم پایین و بی توقف رفتم سمت پارکینگ ...
پشت سرم دوید تا خودش رو بهم رسوند ... بی توجه ... برنگشتم سمتش و کلید رو کردم توی قفل ...
- می خواستم چند لحظه باهاتون صحبت کنم ...

سرم رو آوردم بالا و محکم توی چشم هاش زل زدم ...
- آقای ساندرز ... اگه شما وقت واسه تلف کردن دارید من سرم شلوغ تر از این حرف هاست ...

کلید رو چرخوندم ... اومدم در رو بکشم سمت بیرون تا بشینم ... که دستش رو با فشار گذاشت روی در ... دستش سنگین تر از این بود که بتونم بدون هل دادنش در ماشین رو باز کنم ...
پوزخند معناداری صورتم رو پر کرد ... انگار شیطان درونم منتظر چنین فرصتی بود ...
- جلوی افسر پلیس رو می گیری؟ ... می تونم به جرم اخلال در امور، همین الان بازداشتت کنم ...
- شنیدم که به خانواده ساندرز گفتید الان در حین انجام وظیفه نیستید ... فکر نمی کنم در حال ایجاد اخلال توی کار خاصی باشم ...

در نیمه باز ماشین رو محکم کوبیدم بهم ... و رفتم سمتش ...
- برای من توی اداره پلیس قلدر بازی در میاری؟ ... فکر کردی چون توی قسمت بچه پولدارهای شهر خونه داری و ... وکیل چند هزار دلاریت با یه اشاره ... ظرف چند ثانیه اینجا ظاهر میشه، ازت حساب می برم؟ ...
اشتباه می کنی ... هر چقدرم که بتونی ژست جسارت و شجاعت به خودت بگیری ... می تونم تو به چشم بهم زدن لهشون کنم ...

اومد جلو ... تقریباً سینه به سینه هم قرار گرفته بودیم ... نفس عمیقی کشید ... و خیلی جدی توی چشم هام زل زد ... محکم تر از چیزی که شاید در اون لحظات می تونست بهم نگاه کنه ...
- من توی یه تریلر یه وجبی کنار بزرگراه ... زیر پل بزرگ شدم ... توی جاهایی که اگه اونجا صدای گلوله بلند بشه ... هیچ کس جرات نمی کنه پاش رو اونطرف ها بزاره ... و نهایتاً پلیس فقط برای جمع کردن جنازه ها میاد ...
جسارت توی خون من ... اینکه الان اروم دارم حرف میزنم به خاطر حرمتیه که برای خودم و برای شما قائلم ... و فقط از تون می خوام چند لحظه با هم صحبت کنیم ... نه بیشتر ... فکر نمی کنم درخواست سختی باشه ...

خوب می دونستم از کدوم بخش های شهر حرف می زد ... و عمق جسارت و استحکام رو می تونستم توی وجودش ببینم ...

ولی یه چیزی رو نمی تونستم بفهمم ... چشم هاش ناراحت بود اما هنوز آرامش داشت ... در حالی که اون باید تا الان باهام درگیر می شد ... چطور چنین چیزی ممکنه بود؟ ...

افرادی که توی اون مناطق زندگی می کنن یاد می گیرن وسط قانون جنگل از خودشون دفاع کنن ... اونجا تحت سلطه گنگ ها و باندهای مافیایی و خیابونیه ... بعد از تاریکی هوا کسی جرات نداره پاش رو از خونه اش بزاره بیرون ... توی خونه های چند وجبی قایم میشن و در رو چند قفله می کنن ...

بچه ها اکثرشون به زور مدرسه رو تموم می کنن ... جسور و اهل درگیری ... و گاهی وحشی بار میان ... با کوچک ترین تحریکی بهت حمله می کنن و تا لهت نکنن بیخیال نمیشن ... هر چند بین خودشون قوانینی دارن اما زندگی با قانون جنگل کار راحتی نیست ... جایی که اگه اتفاقی بیوفته فقط و فقط خودتی که می تونی حقت رو پس بگیری ... اونم نه با شیوه های عصر تمدن ... یا کمک پلیس ...

اون آرام بود ...
ناراحت بود ... اما آرام بود ...
چند لحظه بی هیچ واکنشی فقط بهش نگاه کردم ... چه تضاد عجیبی ...
- اگه هنوز نهار نخوردی ... این اطراف چند تا غذاخوری خوب می شناسم ...

همیشه حل کردن معادلات سخت برام جذاب بود ... رسیدن به پاسخ سوال هایی که مجهول و مبهم به نظر می رسید ... و اون آدم یه معادله چند مجهولی زنده بود ...

قسمت شصت و یکم: تا اعماق افکار

هر دو سوار ماشین من شدیم ...
- ممنون از پیشنهادتون اما همون طور که می دونید من مسلمانم ... ما هر جایی نمی تونیم غذا بخوریم ... هر چیزی رو نمی تونیم بخوریم ...
توی مسیر که می اومدیم چند بلوک پایین تر یه فضای سبز بود ... اگه از نظر شما اشکال نداره بریم اونجا ...

هنوز نمی تونستم باور کنم مال اون نقطه شهره ... زیر چشمی بهش نگاهی کردم و استارت زدم ...

تمام طول مسیر ساکت بود ... پشت چشم هاش حرف های زیادی بود ... حرف هایی که با استفاده از فرصت و سکوت ... داشت اونها رو بالا و پایین می کرد ...
با هر ثانیه ای که می گذشت اشتیاق بیشتری برای کشف حقیقت در من ایجاد می شد ... حس و شوری که فقط می شد توی نوجوانی درک کرد ...

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم توی پارک ... چند متر بعد، گوشه نسبت دنج و آرام تری نظر ما رو به خودش جلب کرد ...

چند ثانیه گذشت ... آرام نشسته بود و از دور به مردم نگاه می کرد ... آگه جلسات روانکاوی پلیس برای حل مشکلات من سودی نداشت ... حداقل چیزهای زیادی رو توی اون چند سال یاد گرفته بودم ... یکی استفاده از این سکوت های کوتاه و بلند ... و صبر ... تا خود اون فرد به صحبت بیاد ...

نگاهش برگشت سمت من ...

- چرا با من اینطور برخورد می کنید؟ ... من شاهد تفاوت برخورد شما بین خودم و بقیه بودم ... با من طوری برخورد می کنید که ...

خنده ام گرفت ... پریدم وسط حرفش ...

- همه اش همین؟ ... فکر نمی کنی برای اون جایی که بزرگ شدی این رفتارت یکم شبیه دختر بچه هاست؟ ...

باورم نمی شد حرفش رو با چنین جملاتی شروع کرد ... خیلی احمقانه بود ... و احمقانه تر اینکه از حرفی که بهش زدم خنده اش گرفت ... توی اوج ناراحتی و عصبانیت داشت می خندید ... خنده ای که از سر تمسخر نبود ...

- شاید به نظرتون خیلی احمقانه بیاد ... اونم از مرد جوانی توی این سن ... و اون جایی که بزرگ شده ... آدم های اونجا ... به آخرین چیزی که فکر می کنن ... اینه که بقیه در موردشون چی فکر می کنن ... برای افراد مهم نیست که کی در موردشون چی میگه ...
اما همه چیز بی اهمیته تا زمانی که مسلمان نباشی ...

به پستی نیمکت تکیه داد و کامل پرخید سمت من ...

- من دارم توی کشوری زندگی می کنم ... که وقتی می خوان یه تروریست یا آدم وحشی رو توی فیلم هاشون نشون بدن ... اولین گزینه روی میز یه عربیه ... چون عرب بودن یعنی مسلمان بودن ... دیگه اهمیت نداره مسیحی ها و یهودی هایی هم هستن که عربن ...

و این چیزی بود که اولین بار گفتمی ... به جای اینکه فکر کنی مسلمانم ... از من پرسیدی یه عربی؟ ...

من اون شب بعد از اون سوال، تا اعماق افکارت رو دیدم ... دیدم که دستت رفته بود سمت اسلحه ات ...
برای همین نشستیم روی صندلی و دست هام رو گذاشتم روی پیشخوان ...

باورم نمی شد ... اونقدر عادی باهام برخورد کرده بود که فکر می کردم نفهمیده ... و متوجه حال اون شب
من نشده ...
هر چقدر شنیدن اون جملات و نگاه کردن توی چشم هاش برام سخت بود ... اما از طرف دیگه آروم شده
بودم ... اون فشار سخت از روی سینه ام برداشته شده بود ...
و از طرف دیگه فهمیده بودم چرا اونجاست ... می خواست بدونه من در موردش چیزی توی پرونده
نوشتیم یا نه؟ ... و اگر نوشتیم، اون کلمات چی بوده ...

قسمت شصت و دو : قانون ناشناخته ها

خیلی آرام و خونسرد به پشتی نیمکت تکیه دادم ... انگار نه انگار چی داشت می گفت و درون من این
روزها چه حال و غوغایی بود ... نمی تونستم عقب بکشم ...
می دونستم اشتباه کرده بودم و تحت شرایط سختی ... حتی نزدیک بود اون بچه رو با تیر بزنم ... بچه
ای که مال اون بود ... اما اذعان به اون اشتباه یعنی تمام شدن اعتبارم و پایین اومدن از موضع قدرت ...
برای چند لحظه نگاهم توی پارک چرخید ... با فاصله چند متری از ما فضای بازی بچه ها بود ... داشتن
بین اون تاب و سرسره ها و وسائل، بازی می کردن ... و صدای خنده و شادی شون تا نیکم ما می رسید
... بچه هایی هم سن یا بزرگ تر از نورا ...

- قبول دارم اون شب فضای سنگینی بین ما به وجود اومد ... اگه می خواى این رو بشنوی باید بگم
بابتش متاسفم ... اما من فقط داشتم به وظیفه ام عمل می کردم ... و به خاطر عمل به وظیفه ام متاسف
نیستم ...

جدی توی صورتم زل زد ... چشم هاش از شدت ناراحتی و عصبانیت می لرزید ... حس می کردم داره
محکم دندان هاش رو روی هم فشار میده ... و من فقط داشتم ارزیابیش می کردم ... استاد ریاضی ای
که خودش وسط یه معادله گیر کرده بود ...
- منظورم این نبود ...
- پس تا منظورتون رو واضح نگید نمی تونم کمکی بکنم ...

تظاهر کردم نمی دونم چی توی سرش می گذره ... اما دروغ بود ... می خواستم حلتش کنم و به جواب برسیم ... می خواستم افکارش رو خودش از اون پشت بیرون بکشه ...

گام بعدی، شکست حالت کنترلیش بود ... یعنی نقش بستن یک لبخند آرام و با اطمینان خاطر روی چهره من ...

با دیدن اون حالت ... چند لحظه با سکوت تمام بهم نگاه کرد ... می دیدم سعی داشت دست های نیمه مشت اش رو از اون حالت بسته باز کنه ... اما انگشت هاش می لرزید ...

موفق شده بودم ... چند لحظه تا شکسته شدن گارد روانیش فاصله بود ... چند لحظه تا دیوارها فرو بریزه ... و بتونم همه چیز رو ببینم ... اما یهو از جاش بلند شد ... نه برای حمله کردن به من ... یا ...

بلند شد و یه قدم ازم فاصله گرفت ... چرخید سمتم ... هنوز به خودش مسلط نشده بود ... ولی ...
- متشکرم کارآگاه ... و عذرمی خوام از اینکه وقت و زمان استراحت تون رو گرفتم ...

باورم نمی شد چی دارم می شنوم ...

من می خواستم مثل یه معادله، تمام مولفه ها رو از هم باز کنم و راه حلتش و پیدا کنم ... اما اون دیگه یه معادله چند مجهولی نبود ... جلوی چشم هام به یه ساختار چند بعدی ناشناخته تبدیل شد ... یه کدنویسی غیر قابل هک ... برنامه ای که کدهاش غیر قابل نفوذ بودن ...

عجیب ترین موجودی که در مقابلم قرار داشت ... چیزی که تا به اون لحظه ندیده بودم ... اون از من دور می شد و حتی نگاه کردن بهش از اون فاصله تمام وجود من رو به وحشت می انداخت ... ترس رو با بند بند وجودم حس می کردم * ... و این قانون ناشناخته هاست ...

پ.ن نویسنده: این قسمت از داستان، به شدت من رو به یاد آیات جنگ و جهاد در قرآن انداخت که خداوند می فرماید؛ ما ترس و وحشت شما رو در دل های اونها می اندازیم تا جایی که در برابر شما احساس عجز و ناتوانی کنند.

قسمت شصت و سه : عملیات جاسوسی

برگشتم توی ماشین ... اما نمی تونستم از فکر کردن بهش دست بردارم ...

- چرا می خواست بدونه من در موردش گزارش دادم یا نه؟ ... اگه کار اشتباهی ازش سرزده چرا باید براش مهم باشه؟ ... شاید ...

اون آدم خطرناکی بود ... یه آدم غیر قابل محاسبه ... کسی که نمی دونستی با چی طرف هستی و نمی
تونستی خطوط بعدی فکرش رو حدس بزنی ...
از طرف دیگه آدم محکم و نترسی بود ... و این خصوصیات زنگ خطر رو در وجود من به صدا در می آورد
...
نمی تونستم بیخیال از کنارش رد بشم ... از چنین آدمی، انجام هیچ کاری بعید نیست ... اگه روزی بخواد
کاری بکنه ... هیچ کس نمی تونه اون رو پیش بینی کنه و جلوش رو بگیره ...

بدون درنگ برگشتم اداره ...

دنیل ساندرز ... باید دوباره در موردش تحقیق می کردم و پرونده اش رو وسط می کشیدم ...
توی ماشین منتظر برگشت اوبران شدم ... اگه خودم می رفتم تو و رئیس من رو می دید ... بعد از مواخذه
شدن به جرم برگشتن سر کار ... مجبورم می کرد همه چیز رو توضیح بدم و بگم چرا برگشتم ... همه
چیزی که توی اون لحظات توضیح دادنش اصلا درست نبود ...

چند ساعت بعد ... از ماشین پیاده شد و رفت سمت ساختمون اصلی ...

سریع گوشی رو در آوردم و بهش زنگ زدم ...

- من بیرون اداره رو به روی در اصلیم ... سریع بیا کارت دارم ...

گوشی به دست چرخید سمت ورودی اصلی ... تا چشمش به ماشینم افتاد با سرعت از خیابون رد شد و
نشست تو ...

- چی شده؟ ... چه اتفاقی افتاده؟ ...

رنگش پریده بود ...

- چیه؟ ... چرا اینطوری نگران شدی؟ ...

با دیدن حالت عادی و بیخیال من، اول کمی جا خورد ... و بعد چهره اش رفت توی هم ...

- تو روزهای عادی باید از کنار خیابون جمعت کرد ... بعد توی مدتی که بهت مرخصی دادن یهو سر و کله
ات پیدا شده ... و تیپ جاسوس بازی برداشتی ...

و صداش رو کلفت کرد و ادای من رو در آورد ...

- "من بیرون اداره ام ... سریع بیا کارت دارم" ...

خوب انتظار داشتی چه ریختی بشم؟ ...

خنده ام گرفت ... بیچاره راست می گفت ...

- چیزی نیست فقط اگه سروان، من رو ببینه پوست کله ام کنده است ... موقع رفتن بهم گفت اگه توی
این مدت برگردم اداره بقیه تعطیلات رو باید توی بازداشتگاه استراحت کنم ...

خودش رو کمی روی صندلی جا به جا کرد ... هنوز اون شوک توی تنش بود ...
- ایده بدی هم نیست ... یه مدت اونجا می مونی و غذای زندان رو می خوری ...
اتفاقا بدم نمیداد برم الان به رئیس بگم اینجایی ...

خنده اش با حالت جدی من جدی شد ...
- لوید ... می خوام توی این یکی دو روزه ... بدون اینکه کسی بویی ببره ... پرونده یه نفر رو برام در
بیاری ... از تاریخ تولدش گرفته تا تعداد عطسه هایی که توی آخرین مریضیش انجام داده ... بدون اینکه
احدی شک کنه یا بو ببره ...

با حالت خاصی بهم زل زد ... مصمم و محکم ...
- پس برداشت اولم درست بود ... حالا اسمش چیه؟ ...

دستش رو برد سمت دفترچه توی جیبش ...
- نیازی به نوشتن نیست ... می شناسیش ... دنیل ساندرز ... دبیر ریاضی کریس تادئو ...
قسمت شصت و چهار: درک متقابل

از شنیدن این اسم خوشش نیومد ...
- اون آدم خویبه ... به اون پرونده هم که ارتباطی نداشت ...
- با اون پرونده نه ... اما اشتباه نکن ... آدم خطرناکیه ... خیلی خطرناک ...

از ماشین پیاده شد و رفت سمت اداره ... هر چند بهم قول داد ته همه اطلاعات ثبت شده اش رو در میاره
... اما از چیزی که بهش گفته بودم اصلا خوشش نیومده بود ... اوبران از همون اوایل نسبت به ساندرز
احساس خوبی داشت ...

حالا دیگه نوبت من بود ... باید از بیرون همه چیز رو زیر نظر می گرفتم ... مثل یه مامور مخفی ... تمام
حرکات و رفت و آمدهاش ... تمام افرادی که باهاش در ارتباط بودن ... هر کدوم می تونستن یه قدرت
بالقوه برای بروز شرارت باشن ... قدرتی که با اون قدرت و توانای خاص ساندرز می تونست به یه فاجعه
بزرگ تبدیل بشه ...

اوبران توی این فاصله می تونست تمام اطلاعات دولتی و اجتماعی اون رو در بیاره ... اما نه همه چیز رو ...
برای اینکه اون رو زیر نظارت کامل اطلاعاتی بگیره باید سراغ افرادی می رفت ... که ظرف چند ثانیه همه
چیز لو می رفت ...

اگه چیز خاصی وسط نبود زندگی یه انسان می رفت روی هوا و نابود می شد ... و اگه چیز خاصی وجود
داشت، ساندرز مال من بود ... خودم پیداش کرده بودم و کسی حق نداشت پرونده رو از من بگیره ... و
پرونده تروریست ها به دایره جنایی تعلق نداشت ...

توی مسیر برگشت به خونه ایده فوق العاده ای به ذهنم رسید ... پرونده دو سال پیش ... گروه هکری که اطلاعات بانکی یه نفر رو هک کرده بودن ... و کارفرماشون بعد از تموم شدن کار ... برای اینکه ردی از خودش باقی نزاره، یه قاتل رو برای کشتن شون فرستاده بود ...
دو نفرشون کشته شدن ... یکی شون راهی بیمارستان شد و رفت زندان ... و آخرین نفر ... کسی که در لحظات آخر از انجام کار منصرف شده بود و ازشون جدا شده بود ... اون هنوز آزاد بود ... و اون کسی بود که بهش احتیاج داشتیم ...

رفتم جلوی در خونه اش ... توی زیر زمینش کار می کرد ... تمام وسائل و کامپیوترهای اونجا بود ... در رو که باز کرد ... اصلا از دیدن من خوشحال نشد ... نگاهش یخ کرد و روی چهره اش ماسید ... مثل زامبی ها به سختی به خودش تکانی داد ... از توی در رفت کنار و اون رو چهار طاق باز کرد ...

لبخند معناداری صورتم رو پر کرد ...
- سلام مایکل ... منم از دیدنت خوشحالم ...

آبجوها رو دادم دستش ... و رفتم تو ... اون هم پشت سرم ...
- همیشه از دیدن مهمون اینقدر ذوق می کنی؟ ... اونم وقتی دست خالی نیومده؟ ...

چند قدم جلوتر تازه فهمیده چرا اونقدر از دیدنم به هیجان اومده بود ...
چند تا دختر و پسر عجیب و غریب تر از خودش ... مواد و الکل ... نیمه نعشه ... توی صحنه هایی که واقعا ارزش دیدن نداشت ...

چرخیدم سمتش و زدم روی شونه اش ...
- شرمنده نمی دونستم پارتی خصوصی داری ... من واست یکی بهترش رو تدارک دیدم ... نظرت چیه ادامه این مهمونی رو بزاری واسه بعد؟ ...

توی چند ثانیه درک متقابل عمیقی بین مون شکل گرفت ... با شنیدن اون جملات ... چهره اش شبیه گوسفندی شد که فهمیده بود می خوان سرش رو ببرن ...

قسمت شصت و پنج: پیشرفت رشته پزشکی

بساط شون رو جمع کردن و از اونجا رفتن ... کمی طول کشید تا اون قیافه های خمار، بتونن درست و حسابی مسیر خروجی رو پیدا کنن ...

- واقعا می خوامی جوونیت رو با این همه استعداد اینطوری دود کنی؟ ...

ولو شد روی مبل ... گیج بود اما نه به اندازه بقیه ...

- زندگی من به خودم مربوطه کارآگاه ... واسه چی اومدی اینجا؟ ...

در یکی از آبیوها رو باز کردم و نشستم جلوش ...

- دفعه قبل که پیشنهادم رو قبول نکردی بیای واسه پلیس کار کنی ... حالا که تو نیومدی ... اداره اومده پیش تو ...

خودش رو یکم جا به جا کرده و پاش رو انداخت روی دسته مبل ... چنان چشم هاش رو می مالید که

حس می کردم هر لحظه دستش تا مچ میره تو ...

- اون وقت کی گفته من قراره باهاتون همکاری کنم؟ ... هیچ کس نمی تونه منو مجبور کنه کاری که نمی خوام بکنم ...

کامل لم دادم به پشتی مبل ... و پاهام رو انداختم روی هم ... اونقدر کهنه بود که حس می کردم هر لحظه

است فنرهاش در بره و پارچه روی مبل رو پاره کنه ...

حالت نیمه جدی با پوزخند مصممی ضمیمه حالت قبلم کردم ...

- بعید می دونم ... آخرین باری که یادم میاد باید به جرم مشارکت توی دزدی اطلاعات و جا به جا کردن شون می رفتی زندان ... اما الان با این هیکل خمار اینجا نشستی ... می دونی زندان به بچه های لاغر مردنی ای مثل تو اصلا خوش نمی گذره؟ ...

با شنیدن اسم زندان، کمی خودش رو جا به جا کرد ... اما واسه عقب نشینی کردنش هنوز زود بود ...

صداش گیج و بم از توی گلویش در می اومد ...

- اما من که کاری نکردم ...

- دقیقا ... تو از همه چیز خبر داشتی اما کاری نکردی و چیزی نگفتی ... گذاشتی خیلی راحت نقشه شون

رو پیاده کنن ... و از شون حمایت کردی که قسر در برن ... تازه یادت رفته نوشتن یکی از اون برنامه ها کار تو بود؟ ...

اگه فراموش کردی می تونم به برگشت حافظه ات کمک کنم ... من عاشق کمک به پیشرفت رشته

پزشکی ام ... خیلی نوع دوستانه است ...

با اکراه خودش رو جمع و جور کرد ... پاش رو از روی دسته مبل برداشت و شبیه آدم نشست ...

- دستمزدم بالاست ...

از روی اون مبل قراضه بلند شدم ... دیگه داشت کمرم رو می شکست ... رفتم سمتش ... دست کردم

توی جیبم ... از توی کیف پولم دو تا ۱۰۰ دلاری در آوردم و گرفتم سمتش ...

- دویست دلار ... پول اون آبجوهای رو هم که برات خریدم نمی خواد بدی ...

با حالت تمسخر آمیزی بهم خندید ... و با پشت دست، دستم رو پس زد ...

- فکر کنم گوش هات مشکل پیدا کرده ... یه دکتر برو ...

بسته به نوع کاری که بخوای قیمت میدم ...

با اون صورت خمار و نیمه نعشه بهم زل زده بود ... ابرو هام رو انداختم بالا و پوزخند تمسخر آمیزش رو

بهش پس دادم ... پول ها رو بردم سمت کیفم پول ... تظاهر کردم می خوام برشون گردونم توش ...

- باشه هر جور راحتی ... انتخابت برای کمک به پیشرفت علم پزشکی رو تحسین می کنم ... واقعا

انتخاب فداکارانه ای کردی ...

مثل فنرهای اون مبل از جا پرید و دویست دلار رو از دستم گرفت ...

- فقط یادت باشه من هیچ چیزی رو گردن نمی گیرم ... تو پلیسی و هر کاری می خوای بکنی گردن

خودته ... چه خوب یا بد ...

آبجوها رو از روی میز برداشت و رفت سمت یخچال ... لبخند پیروزمندانه ای صورتم رو پر کرد ... قطعاً

خوب بود ...

- مطمئن باش ... من هیچ وقت تو رو ندیدم و این صحبت ها هرگز بین ما رد و بدل نشده ... فقط یه

چیزی ...

برگشت سمتم ...

- تا تموم شدن کار ... نه چیزی می کشی ... نه چیزی می خوری ... می خوام هوشیار هوشیار باشی ...

باید کل مغزت کار کنه ... نه اینطوری دو خط در میون ...

قسمت شصت و شش: صحنه های کریه

دو روز بعد، سر و کله اوبران با پرونده کامل دنیل ساندرز پیدا شد ... ریز اطلاعاتی که می شد بدون ایجاد

حساسیت یا جلب توجه پیدا کرد ... اما همین اندازه هم برای شروع کافی بود ... تمام شب رو روش کار

کردم و فردا صبح ساعت ۶ از خونه زدم بیرون ...

چند بار زنگ زدم تا بالاخره در رو باز کرد ... گیج با چشم های بسته ... از دیدنش توی اون حالت خنده ام گرفت ...

- سلام مایک ... خوب نیست تا این وقت روز هنوز خوابی ...

برگشت داخل ... اول فکر کردم گیج خوابه اما نمی تونست برگرده توی اتاقش ... پاهاش رو روی زمین می کشید ... رفت سمت مبل و روی سه نفره ولو شد ...

رفتم سمتش و تکانش دادم ... توی همون چند لحظه دوباره خوابش برده بود ... مثل آدمی که می خوابد توی خواب از خودش یه مگس سمج رو دور کنه دستش رو روی هوا تکان می داد ...
- گمشو کارآگاه ... خواهش می کنم ...

فایده نداشت ... هر چی صدایش می کردم یا تکانش می دادم انگار نه انگار ... میز جلوی مبل رو کمی هل دادم کنار ... خم شدم ... با یه دست تی شرتش و با دست دیگه شلوارش رو گرفتم ... و با تمام قدرت کشیدم ... پرت شد روی زمین ... گیج و منگ پاشد نشست ... قهوه رو دادم دستش ...
- خوبه بهت گفته بودم حق نداری توی این فاصله بری سراغ این چیزها ...

خودش رو به زحمت دراز کرد و لیوان قهوه رو گذاشت روی میز ... دستش رو به مبل گرفت و پا شد ...
- تو چطور پلیسی هستی که نمی دونی قهوه خماری رو از بین نمی بره ...

دقیقا همون حرفی که من به او بران می گفتم ...

رفت سمت دستشویی ... و من مثل آدمی که بهش شوک وارد شده باشه بهش نگاه می کردم ... عقب عقب رفتم و نشستم روی مبل ...

تازه فهمیدم چرا آنجلا ولم کرد ... تصویر من توی مایک افتاده بود ... زندگی من ... و چیزهایی که تا قبلش نمی دیدم ... دنبال جواب بودم و اون رو به خاطر ترک کردنم سرزنش می کردم ... اما این صحنه ها کریه تر از چیزی بود که قابل تحمل باشه ... مردی که وسط خونه خودش و قبل از رسیدن به دستشویی بالا آورد ... و بوی الکل و محتویات معده اش فضا رو به گند کشید ...

باورم نمی شد ... من پلیس بودم ... من هر روز با بدترین صحنه ها سر و کار داشتم ... هر روز دنبال حقیقت و مدرک می گشتم ... تا به حال هزاران بار این صحنه ها رو دیده بودم ... اما چطور متوجه هیچ کدام از نشانه ها نشدم؟ ...

بلند شدم و رفتم سمتش ... یقه اش رو گرفتم و دنبال خودم تا حموم کشان کشان کشیدم ... پرتش کردم توی وان و آب سرد دوش رو باز کردم ... صدای فریادش بلند شده بود ... سعی می کرد از جاش بلند بشه اما حتی نمی تونست با دستش دوش رو بگیره ... چه برسه به اینکه از دست من بکشه بیرون ...

قسمت شصت و هفت: بدهکار

حالش که بهتر شد پرونده رو گذاشتم جلوش ...
- شماره حساب ها و شماره تلفن های ساندرز توشه ... می خوام ریز گردش های مالیش رو بررسی کنی ... از چه حساب هایی پول وارد حساب شون میشه ... هم خودش و هم زنش ... نه فقط حساب واریز کننده ...

ردیابی کن ببین حساب های مبدا کجاست؟ ... می خوام بدونم پولی که وارد حسابش میشه چند دست چرخیده ... نفرات قبلی چه افرادی بودن ...
پولی که به حسابش میاد واریزش از خارج کشوره یا نه؟ ... اگه هست کدوم کشور یا کشورها؟ ... و آیا اونم به حساب کسی پول واریز کرده یا نه؟ ...

همین طور که توی زیرزمین، پشت میز L شکلش و سیستم هاش نشسته بود ... پرونده رو یکم بالا و پایین کرد ... و به پشتی صندلیش تکیه داد ...
- همین؟ ... فکر نمی کنی دویست دلار واسه همچین کاری یکم زیاده؟ ...

بدون توجه به طعنه اش، خندیدم و ابروم رو با حالت معناداری انداختم بالا ...
- کی گفته فقط در همین حده؟ ... قبل از اینکه بررسی گردش های مالی رو شروع کنی ... اول باید گوشی و ایمیلش رو هک کنی ... می خوام تک تک تماس ها و پیام هاش رو ببینم ... و مستقیم حرف هاشون رو بشونم ...

پرونده رو بست و حل داد طرفم ...
- من نیستم ... از این پرونده بوی خوبی نییاد ... اگه بهش مشکوکی اطلاع بده ... می دونی اگه گیر بیوفتیم چه بلایی سرمون میارن؟ ...

رفتم سمت میز و پرونده رو برداشتم ... دوباره گذاشتم جلوش ...
- تو فقط هک رو انجام بده ... و همه چیز رو وصل کن به لب تاپ خودم ... هر اتفاقی افتاد من اسمی از تو وسط نمیارم ... به خاطر کشور و مردم این کار رو بکن ...

چهره اش شدید برزخ شده بود ... نه می تونست عقب بکشه ... نه جرات وسط اومدن رو داشت ... دستش رو حائل صورتش کرد و وزنش رو انداخت روی اونها ... و من ته دلم بهش التماس می کردم قبول کنه ... اگه عقب می کشید و جا می زد نمی دونستم دیگه سراغ کی می تونم برم ... باید کلی می گشتم و احتمال اینکه بتونم یه نفر با توانایی اون پیدا کنم که قابل اعتماد باشه کم بود ... اون هم بدون اینکه توجه واحد تحقیقات داخلی رو به خودم جلب کنم ... که چرا بدون اطلاع مقامات بالاتر، وارد چنین کارهایی شدم ...

بالاخره سکوت سنگین بین ما تموم شد ... چرخید از سمت دیگه میز، لب تاپ من رو برداشت ...
- می تونم کاری کنم اطلاعات تماسش بیاد روی سیستم ... ولی واسه هک کردن اطلاعات بانکی و
ردیابی شون ... اونم توی این حجم وسیع سیستم تو به درد نمی خوره ... باید با سیستم خودم انجام بدم
...

مشخص بود بدجور نگران شده ... حق داشت ... اگه با یه گروه تروریستی سر و کار داشتیم و اونها زودتر
سر حساب می شدن ... شاید نمی تونستم از جون اون دفاع کنم ... خودم هم بدم نمی اومد یه گزارش رد
کنم و بکشم کنار ... تخصص من توی این زمینه ها نبود ... اما می ترسیدم اون بی گناه باشه ... و من یه
احمق که زندگی اون و خانواده اش رو با یه شک پوچ از بین می بره ...

- نگران نباش ... من نمی خوام دست به اطلاعاتش ببری ... فقط می خوام توی سیستم بانکی رخنه کنی
و گردش ها رو کامل چک کنی ... فقط کافیه این بار یکم محتاط تر عمل کنی ... همین ...
شماها دفعه قبل هم از خودتون ردی نداشتی بودید ... اگه اون طرف، قاتل اجیر نمی کرد عمرا کسی به
این زودی متوجه می شد چی شده ...

یکم با دست پیشونیش رو خاروند ... معلوم بود بدجور عصبی شده ... برای چند لحظه با خودم گفتم ...
الانه که عقب بکشه و بزنه زیر همه چیز ... نگاهش رو برگردوند روی من ...
- باشه ... اما یادت نره تا گردن به من بدهکار شدی ...

با شنیدن این جمله لبخند رضایت صورتم رو پر کرد ... هر چند التهاب عجیبی وجودم رو فراگرفته بود ...

قسمت شصت و هشت: ماموریت ۲۴ ساعته

فردا صبح اول وقت صدای زنگ در بلند شد ... هنوز گیج خواب بودم که با زنگ دوم به خودم اومدم ... در
رو که باز کردم مایکل بود ...
- هنوز هوا کامل روشن نشده ...

سرش رو انداخت پایین و همین طوری اومد تو ...
- می دونم ...

و رفت نشست روی کاناپه ...

در رو بستم ... چشم هام یکی در میون باز می شد ... یکی رو که باز می کردم دومی بی اختیار بسته می شد ...

- گوشیش رو هک کردم ... فقط یه مشکلی هست ... برای اینکه بتونی حرف هاش رو گوش کنی باید از یه فاصله ای دور تر نشی ...

روی مبل یه نفره ولو شدم ... اونقدر گیج خواب بودم که مغزم حرف هاش رو پردازش نمی کرد ...
- اگه هنوز گیجی می تونم ببرمت دوش آب یخ بگیری ...

چشم هام رو باز کردم ... خنده انتقام جویانه ای صورتش رو پر کرده بود ... ناخودآگاه از حالتش خنده ام گرفت ...

- اتفاقا تو ترکم ...
- بستگی داره توی ترک چی باشی ... این چشم های سرخ، سرخ خواب نیست ...

از جا بلند شدم و رفتم سمت دستشویی ...
- نمی تونستم بخوابم ... مجبور شدم قرص بخورم ...

شیر رو باز کردم و سرم رو گرفتم زیر آب سرد ... حرکت سرما رو از روی پوست تا داخل مغزم حس می کردم ... سرم رو که آوردم بالا، توی در ایستاده بود ... حوله رو از آویز بغل در برداشتم و پرت کرد سمتم ...
... چهره اش نگران بود ...

- چی شده؟ ...
- منم دیشب از شدت نگرانی خوابم نمی برد ... می خوام بیخیال بشیم؟ ...

خنده تلخی صورتم رو پر کرد و خیلی زود همون هم یخ زد ... حوله رو انداختم روی سرم و شروع کردم به خشک کردن سر و صورتم ... و از در رفتم بیرون ...
- مشکل من نگرانی نیست ... من سال هاست اینطورییم ... جدیداً بدتر هم شده ...

بی خوابی ها و کابووس های هر شب من ... یه داستان قدیمی داشت ... از ترس و نگرانی نبود ... عذاب وجدان مثل خوره روحم رو می خورد و آرامش رو ازم گرفته بود ... اوایل تحملش راحت تر بود ... اما بعد از یه مدت و سر و کار داشتن با اون همه جنایت و جنازه ... دیگه کنترلش از دستم در رفت ... بعد از ماجرای نورا ساندرز هم ...
من دیگه یه آدم از دست رفته بودم ... یه آدمی که مثل ساعت شنی داشت به آخر می رسید ...

شيوه کار رو کامل بهم یاد داد و قرار شد اولین روز رو همراهم بیاد ...
توی ماشین اجاره ای، کنار من نشسته بود که ساندرز از خونه اش اومد بیرون ... نمی تونستم با مال خودم همه جا دنبالش راه بیوفتم ... اون ماشین من رو می شناخت ...

بالاخره اولین روز تعقیب و مراقبت شروع شد ...
چند ساعت بعد، مایکل برگشت خونه اش تا هک اطلاعات اون رو شروع کنه ... و حالا فقط من بودم و
دنیل ... و یه ماموریت ۲۴ ساعته ...

قسمت شصت و نه: مقصد نهایی

یه هفته تمام و هیچ چیز ... نه تماس مشکوکی ... نه آدم مشکوکی ...
مایکل هم کل اطلاعات مالی اون رو زیر و رو کرده بود ... به مرور داشت این فکر توی سرم شکل می
گرفت که یا این همه سال کار کردن توی واحد جنایی ... من رو به آدمی با توهم تئوری توطئه تبدیل کرده
... یا اون همه چیز رو فهمیده و خطوط پشت سرش رو پاک کرده ...

از طرفی هنوز ترس و رعب عجیبی ازش توی وجودم بود ... ترسی که نمی گذاشت به چشم یه آدم
معمولی بهش نگاه کنم ...
آدم پیچیده، چند بعدی و چند مجهولی ای که به راحتی توی چند برخورد، حتی افرادی مثل اوبران نسبت
بهش نرم می شدن ... و بعد از یه مدت می تونست اعتماد اونها رو به خودش جلب کنه ...
تا حدی که مطمئن بودم اگه سال های زیاد رفاقت و همکاری من با اوبران نبود ... حاضر نمی شد
درخواستم رو قبول کنه ... و اطلاعات شخصی ساندرز رو برام در بیاره ...

چند ساعتی می شد توی مدرسه بود ... و من توی اون گوشه دنج قبل، همچنان منتظر بودم ... بهترین
نقطه ای بود که می تونستم فاصله ام رو باهاش حفظ کنم و از طرفی هر جای مدرسه هم که می رفت،
همچنان به تماس هاش گوش کنم ... و این به لطف جان پرویاس بود ...

همین که بهش گفتم لازمه چند وقت مدرسه زیر نظر باشه قبول کرد و نپرسید اون تهدید احتمالی که
دیبرستانش رو تهدید می کنه چیه ... سر پرونده کریس ... و دختر خودش اعتمادش نسبت بهم جلب
شده بود ...

چند ساعت توی یه نقطه نشستن واقعا خسته کننده بود ... تا اینکه بالاخره تلفنم زنگ خورد ... مایکل بود
...

– حدود ۴۵ دقیقه پیش ... خانم ساندرز سه تا بلیط هواپیما به مقصد تورنتو گرفت ...
– خوب که چی؟ ... تعطیلات نزدیکه ...
– داری چیزی می خوری؟ ...

تا این رو گفت بیسکوئیت پرید توی گلوم ... نزدیک بود خفه بشم ...
- فعلا تنها چیز جذاب اینجا واسه پر کردن اوقات بیکاری، خوردنه ...

چند لحظه مکث کرد ...

- اگه میذاشتی حرفم تموم بشه به قسمت های جذابش هم می رسید ... بلیط برای تعطیلات چند روزه ی
پیش رو نیست ...
غیر از بلیط های پرواز تورنتو ... برای فردای اون روز، سه تا بلیط دیگه هم رزرو کرد ... به اسم خودش،
همسرش و دخترش ... یک توفقه ... مقصد نهایی، ایران ...

با شنیدن این اسم دستم شل شد و بقیه بیسکوئیت از دستم افتاد ... سریع دستم رو کردم توی جیب کتم
و دفترچه یادداشتم رو در آوردم ...
- شماره پرواز و شرکت هواپیمایی هر دو پرواز رو بگو ...

تلفن رو که قطع کردم هنوز توی شوک بودم ... داشتیم به عقلم شک می کردم اما این اتفاق یعنی شک
من بی دلیل نبوده ...
عراق*، یه کشور با تسلط شیعه ... و پر از گروه های تروریستی ...
اون شاید ثروت زیادی نداشت اما می تونست حامی مالی یا حتی واسطه مالی گروه های تروریستی باشه
... علی الخصوص اگه شیعه باشه ... شیعیان از القاعده و طالبان هم خطرناک ترن ...

نفسم بند اومده بود ... هر چند هنوز هیچ مدرکی علیهش نداشتم اما انگیزه ای که داشت از بین می رفت
دوباره زنده شد ... باید تا قبل از اینکه از کشور خارج می شد گیرش می انداختم ...
۱۰ دقیقه بعد دوباره تلفن زنگ خورد ... اما این بار مال من نبود ... تلفن دنیل ساندرز ... تماس ورودی:
همسرش ...

* اشتباه شنیداری پای تلفن به علت شباهت تلفظ ایران و عراق در زبان انگلیسی است.

قسمت هفتاد: تنها خواسته من

دنیل گوشی رو برداشت ... صدای شادش بعد از شنیدن اولین جملات همسرش به شدت ابری شد ...
- سلام ... چند دقیقه پیش برای هر سه تامون بلیط گرفتم ... برای روزرو هتل با دوستت هماهنگ کردی؟
...

دنیل سکوت کرده بود ... سکوت عمیقی که صدای پر از انرژی بناتریس ساندرز رو آرام کرد ...

- اتفاقی افتاده؟ ... چرا اینقدر ساکتی؟ ...

و دوباره چند لحظه سکوت ...

- شرمنده ام بنا ... فکر نمی کنم بتونیم بریم ...

چند روزی بود که می خواستم بهت بگم اما نتونستم ... هر بار که قصد کردم بگم ... با دیدن اشتیافت، نتونستم ... منو ببخش ...

حس می کردم می تونم صدای دل دل زدن و ضربان قلب همسرش رو بشنوم ... اون صدای شاد، بغض کرده بود ...
- چی شده دنیل؟ ...

نفسش از ته چاه در می اومد ...

- همیشه وقتی برگشتم در موردش صحبت کنیم؟ ...

بغض بناتریس شکست ...

- نه همیشه ... می خوام همین الان بدونم چه اتفاقی افتاده؟ ... من تمام سال رو منتظر رسیدن این روز بودم ...

سال گذشته که نتونستیم بریم تو بهم قول دادی ... قول دادی امسال هر طور شده ما رو می بری ...
نمی تونم تا برگشتت صبر کنم ... تا برگردی دیوونه میشم ...

تا به حال ندیده بودم حرف زدن تا این حد سخت باشه ... شاید نمی تونست کلمات مناسب رو پیدا کنه ... و شاید ...

به حدی حس اون کلمات عمیق بود ... که دلم نمی خواست به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم ...

دنیل سکوت کرده بود ... و تنها صدایی که توی گوشی می پیچید ... صدای نفس کشیدن هاش بود ... سخت و عمیق ... و این سکوت چیزی نبود که همسرش توان تحمل رو داشته باشه ...

- به من قول داده بودی ...

این تنها چیزی بود که توی تمام مدت ازدواج مون با همه وجود ازت می خواستم ...

منم دلم می خواد مثل بقیه برای زیارت برم ... دلم می خواد حرم های مقدس رو از نزدیک ببینم ... می خوام توی هوای مشهد و قم نفس بکشم ... می خوام اربعین بعدی، من رو ببری کربلا ... می خوام تمام اون مسیر رو همراه شوهر و دخترم پیاده برم ...

هیچ وقت ... هیچ چیزی ازت نخواستیم ... تنها خواسته من توی این سال ها از تو ... فقط همین بود ...

سکوت دنیل هم شکست ... صدای اشک ریختنش رو از پشت تلفن می شنیدم ... اونقدر که حتی می شد لرزش شانه هاش رو حس کرد ...

قسمت هفتاد و یک: ارباب من

من مات و مبهوت به حرف های اونها گوش می کردم ... مفهوم بعضی از کلمات رو نمی دونستم و درک نمی کردم ...
اون کلمات واضح، عربی بود ... شاید رمز بود ... اما چه رمزی که هر دوی اونها گریه می کردن ... اونها که نمی دونستن من به تلفن شون گوش می کنم ...

چند ثانیه بعد، دنیل این سکوت مرگبار رو شکست ...
- من رو ببخش بنا ... این بار اصلا زمان خوبی برای رفتن نیست ... شاید سال دیگه ...

و اون پرید وسط حرفش ...
- مطمئنی سال دیگه من و تو زنده ایم؟ ... یادته کریس هم می خواست امسال با ما بیاد؟ ...

دوباره بغض راه گلوش رو سد کرد ... بغضی که داشت من رو هم خفه می کرد ...
- اما اون دیگه نمی تونه بیاد ... اون دیگه فرصت دیدن حرم های مقدس رو نداره ... کی می دونه سال دیگه ای برای من و تو وجود داشته باشه؟ ...

نفس های ساندرز دوباره عمیق شده بود ... از عمقی خارج می شد که حرارت آتش و درد درونش با اونها کنده می شد و بیرون می اومد ... به زحمت بغضش رو کنترل کرد ...
- کارآگاهی که روی پرونده کریس کار می کرد رو یادته؟ ...

و دوباره سکوت ...
- اون رفتارش با من مثل یه آدم عادی نیست ... دقیقا از زمانی که فهمید ما مسلمانیم ... طوری با من برمی خورد می کنه که ...
بناتریس ... من نمی تونم علت رفتارش رو پیدا کنم ... اگه به چیزی فکر کرده باشه که حقیقت نداره ... و اگه چیزی رو نوشته باشه که ...
می دونی اگه حدس من درست باشه ... چه اتفاقی ممکنه برای ما بیوفته؟ ... فکر می کنی کسی باور می کنه ما ...

صدای اشک های همسرش بلندتر از صدای خسته دنیل بود ... صدایی که با بلند شدنش، همون نفس های خسته رو هم ساکت کرد ...
فقط اشک می ریخت بدون اینکه کلامی از زبانش خارج بشه ... و من گیج و سردرگم گوش می کردم ...
اون کلمات هر چه بود، رمز نبود ... اون اشک ها حقیقی بود ... برای چیزهایی که من اصلا متوجه نمی شدم ... حتی مفهوم اون لغات عربی رو هم نمی فهمیدم ...

چند بار صدایش کرد ... آرام ... و با فاصله ...

- بناتریس ...

بناتریس ...

اما هیچ پاسخی جز اشک نبود ... تا اینکه ...

- فاطمه جان ...

نمی دونستم یعنی چی ... اما تنها کلمه ای بود که اون بهش پاسخ داد ...

صدای اشک ها آرام تر شد ... تا زمانی که فقط یک بغض عمیق و سنگین باقی بود ...

- تقصیر تو نیست ... اشتباه من بود دنیل ... من نباید چنین سفری رو ازت می خواستم ... ما هر دو مثل همیم ...

باید از اون کسی می خواستم که این قطرات به خاطرش فرو ریخت ...

اونقدر حس شون زنده بود که انگار داشتیم هر دوشون رو می دیدم ... حس می کردم از جاش بلند شده

... صدایش آرام تر از قبل، توی گوش می پیچید ... انگار گوشه از دهانش فاصله گرفته بود ...

- ارباب من ... باور دارم کلماتم رو می شنوی ... و ما رو می بینی ... ما مشتاق دیدار توئیم ... اگر لایق دیدار تو هستیم ما رو بپذیر ...

این بار صدای اشک های دنیل، بلندتر از کلمات همسرش بود ... و بی جواب، تلفن قطع شد ...

حالا دیگه تنها صدایی که توی گوش من می پیچید ... بوق های پی در پی تماس قطع شده بود ...

قسمت هفتاد و دو: کلمات مقدس

توی بخش تاسیسات دبیرستان ... بین اون موتورها و دستگاه ها نشسته بودم ... گیج، مات، مبهم ...

خودم به یه علامت سوال تبدیل شده بودم ... حس می کردم بدنم یخ زده ...

زیارت ... فاطمه ... اربعین ...

من مفهوم هیچ کدوم از این کلمات عربی رو نمی دونستم ... و نمی فهمیدم خطاب بناتریس ساندرز برای

ارباب* چه کسی بود؟ ... اون مرد کی بود که به خاطرش گریه کرد و ازش درخواست کرد؟ ... قطعاً عیسی

مسیح نبود ...

لب تاپ رو از روی صندلی مقابلم برداشتم و اون کلمات رو با نزدیک ترین املایی که به ذهنم رسید سرچ کردم ...

حالا مفهوم رفتارهای اون روز ساندرز رو می فهمیدم ... اون روز، اون فقط یک چیز می خواست ... اینکه با خیال راحت بتونه همسرش رو برای انجام برنامه های دینی ببره ... فقط همین ... و من ندونسته می خواستم اون رو مثل یه معادله حل کنم ...

هر چند هنوز هم در نظرم اون یک فرمول چند بعدی و ناشناخته بود ... اما در اعماق وجودم چیزی شکست ...

فهمیده بودم این حس ناشناخته و این اشتیاق عمیق که در وجود اونها شکل گرفته ... در وجود کریس هم بوده ... اون هم می خواسته با اونها همسفر بشه ...

کریس برای من یه قهرمان بود ... قهرمانی که براش احترام قائل بودم ... و این سفر اشتیاق اون بچه هم بود ... شاید من درکی از این اشتیاق نداشتم ... اما می تونستم برای این خواسته احترام قائل باشم ...

تمام زمان باقی مونده تا بعد از ظهر و تعطیل شدن دبیرستان ... توی زیر زمین تاسیسات موندم ... بدون اینکه حتی بتونم نهار رو که آورده بودم بخورم ...

نشسته بودم و به تمام حرف ها و اتفاقات اون مدت فکر می کردم ... به ساندرز ... همسرش ... کریس ... و تمام افکار اشتباهی که من رو به اون زیرزمین کشونده بود ... تمام اندوه اون روز اونها تقصیر من بود و من مسببش بودم ...

با بلند شدن صدای زنگ ... منم وسائلم رو جمع کردم و گذاشتم توی کیف ... صندلی های تاشو رو جمع کردم و با دست دیگه برداشتم ... و از اون زیر زمین زدم بیرون ... گذاشتم شون کنار انبار و رفتم سمت دفتر مدیریت ...

جان پرویاس هنوز توی دفترش بود ... با دیدن من از جاش بلند شد ...
- کارآگاه مندیپ ... چهره تون گرفته است ...

پریدم وسط حرفش ...

- اومدم بگم جای نگرانی نیست ... هیچ تهدیدی دبیرستان شما رو هدف نگرفته ... اینطور که مشخصه همه چیز بر مبنای یه سوء تفاهم بوده ...

خیلی سعی کرد اسم اون سوء تفاهم رو از ذهن من بیرون بکشه ... اما حتی اگر می تونستم حرف بزنم ... شرمندگی و عذاب وجدان من در برابر ساندرز بیشتر از این حرف ها بود ...

* ارباب (Lord) اصطلاحی است که در ادبیات دینی برای خطاب قرار دادن خدا یا حضرت عیسی به کار می رود.

قسمت هفتاد و سه: جان دو

اول از همه رفتم سراغ مایکل ... در رو که باز کرد، با دیدن من بدجور بهم ریخت ...
- اتفاقی افتاده؟ ... طرف تروریست بود؟ ...

در رو پشت سرم بستم ... و رفتم سمت آشپزخونه ... بدجور گلوم خشک شده بود ...
- از امروز دیگه آزادی ... می تونی برگردی به هر زندگی ای که دوست داری ... اون آدم با هیچ گروه تروریستی ای توی عراق ارتباط نداره ...

با حالت خاصی اومدم سمتم ...
- من نگفتم عراق ... گفتم دارن میرن ایران ... به نظرم این هیجان انگیزتره ... فکرش رو بکن طرف جاسوس ایران باشه ...

برای چند لحظه شوکه شدم ... ایران چیزی نبود که بشه به سادگی از کنارش عبور کرد ... اما دیگه باور اینکه اونها افراد خطرناکی باشن توی نظرم از بین رفته بود ...
خنده تلخ و سنگینی به زور روی لب هام قرار گرفت ...
- وقتی داشتی بررسیش می کردی به چیزی برخوردی؟ ...

هیجان جاسوس بازیش اروم شد ...
- نه ...

بطری آب رو گذاشتم سر جاش و در یخچال رو بستم ...
- خوب پس همه چیز تمومه ... همه اش یه اشتباه بود ... چه عراق ... چه ایران ...
- یعنی این همه تلاش الکی بود؟ ...

زدم به شونه اش و خندیدم ...
- اون کی بود که چند روز پیش داشت از شدت ترس شلوارش رو خراب می کرد؟ ... برو خوشحال باش همه چی به خوبی تموم شده ...

دست کردم توی کیفم ... و دو تا صد دلاری دیگه در آوردم ... پول رو گذاشتم روی پیشخوان آشپزخانه
اش ...
- متشکرم مایک ... می دونم گفتمی نرخت بالاست ... من از پس جبران کارهایی که کردی برنمیام ... اما
امیدوارم همین رو قبول کنی ...

با حالت خاصی زل زد توی چشم هام ...
- هی مرد ... چه اتفاقی افتاده؟ ... نکنه فهمیدی قراره به زودی بمیری؟ ...

جا خوردم ...
- واسه چی؟ ...
- آخه یهو اخلاقت خیلی عوض شده ... مهربون شدی ... گفتم شاید توی خیابون فرشته مرگ رو دیدی
...

در حالی که هنوز می خندیدم رفتم سمت در خروجی ...
- اتفاقاً توی راه دیدمش و سفارش کرد بهت بگم ... وای به حالت اگه یه بار دیگه بری سراغ خلاف ... یا
اینکه اطلاعات ساندرز جایی درز کنه و بفهمم ازش استفاده کردی ... اون وقت خودش شخصا میاد
سراغت و بطوری این دنیا رو ترک می کنی که به اسم جانگو * دفت کنن ...

خنده اش گرفت ...
- حتی نتونستی ۱۰ ثانیه بیشتر چهره اصلیت رو مخفی کنی ...
در رو باز کردم و چند لحظه همون طوری توی طاق در ایستادم ...
- مایکل ... یه لطفی در حق خودت بکن ... زندگیت رو عوض کن ... نزار استعدادت اینطوری هدر بشه ...
تو واقعا ارزشش رو داری ...

و از اونجا خارج شدم ... نمی دونم چه برداشتی از حرف هام کرد ... شاید حتی کوچک ترین اثری روی
اون نداشت ... اما با خودم گفتم اگه یکی توی جوانی من پیدا می شد و این رو بهم می گفت ... "تو
ارزشش رو داری توماس ... زندگیت رو عوض کن ..." شاید اون وقت، جایی که آرزوش رو داشتم
ایستاده بودم ...

* جانگو اصطلاحی است که برای اجساد یا افراد مجهول الهویة استفاده می شود.

قسمت هفتاد و چهار: سلام آقای ساندرز

با فاصله از آپارتمان ساندرز توقف کردم ... نمی دونستم چطور جلو برم و چی بگم ... مغزم کار نمی کرد ... از زمانی که حرف ها و اشک های همسرش رو پای تلفن شنیده بودم حالم جور دیگه ای شده بود ... همون طور، ساعت ها توی ماشین منتظر ... به پشتی صندلی تکیه داده بودم و از شیشه جلوی ماشین به در ورودی آپارتمان نگاه می کردم ...

بالاخره پیداش شد ... فکر می کردم توی خونه باشه ... از تعطیل شدن مدرسه زمان زیادی می گذشت ... و برای برگشتن به خونه دیر وقت بود ... اون هم آدمی مثل ساندرز که در تمام این مدت، همیشه رفت و آمدهاش به موقع و برنامه ریزی شده بود ...

چراغ ها، زمین اون آسمون بی ستاره رو روشن کرده بود ... خیابون خلوتی بود ... و اون، خیلی آرام توی تاریکی شب به سمت خونه اش برمی گشت ... دست هاش توی جیبش ... و با چهره ای گرفته ... مثل سرداری که از نبرد سنگینی با شکست و سرافکندگی برمی گشت ... حرف ها و اشک های اون روز، برگشت رو برای اون هم سخت کرده بود ...

توی اون تاریکی، من رو از اون فاصله توی ماشین نمی دید ... چند لحظه از همون جا فقط به چهره اش نگاه کردم ... به ورودی که رسید ... روی اولین پله ها جلوی آپارتمان نشست ... سرش رو توی دست هاش گرفت و چهره اش از دید من مخفی شد ... چقدر برگشتن و مواجه شدن با آدم های خونه براش سخت شده بود ... توی این مدتی که زیر نظر داشتمش هیچ وقت اینطوری نبود ... هیچ کدوم شون رو درک نمی کردم و نمی فهمیدم ... فقط می دونستم چیزی رو از افراد محترمی گرفتم که واقعا براشون ارزشمند بود ...

از جانش بلند شد که بره تو ... در ماشین رو باز کردم و با شرمندگی رفتم سمتش ... از خودم و کاری که با اونها کرده بودم خجالت می کشیدم ... هر چند شرمندگی و خجالت کشیدن توی قاموس من نبود ... می خواستم اون دبیر ریاضی رو مثل یه مسأله سخت حل کنم اما خودم توی معادلات ساندرز حل شدم ...

متوجه من شد که به سمتش میرم ... برگشت سمتم و بهم خیره شد ... چهره اش اون شادی قبل رو نداشت ... و برعکس دفعات قبل، این بار فقط من بودم که به سمتش می رفتم ... و اون آرام جلوی پله های ورودی ایستاده بود ...

حالا دیگه فاصله کمی بین ما بود ... شاید حدود دو قدم ...

ایستادم و دوباره مکث کردم ... از چشم هاش می شد دید، دیدن چهره من برایش سخت بود ... لبخند تلخ پر از شرمساری وجودم رو پر کرد ...
- سلام آقای ساندرز ...

و این بار، این من بودم که دستم رو برای فشردن دست اون بلند کردم ... و چشم های پر از درد اون بود که متعجب به این دست نگاه می کرد ...
چند ثانیه مکث کرد و دستم رو به گرمی فشرد ... شاید نه به اندازه اون گرمایی که قبل می تونست وجود داشته باشه ...

نفس عمیقی کشیدم ... هوایی که بعد از ورود ... به سختی از ریه هام خارج می شد ... و چشم هایی که از شرم، قدرت نگاه کردن به اون رو نداشت ...
- با من کاری داشتید؟ ...

سرم رو آوردم بالا ... و نگاهم روی چشم هاش خشک شد ...
- می خواستم از تون عذرخواهی کنم ... و اینکه ...

قسمت هفتاد و پنج: شیطان درون

صدا توی گلویم خفه شد ... شیطان درونم دست بردار نبود ... شعله های غرورم زبانه می کشید و این حق رو به من می داد که اشتباهم رو توجیه کنم ...
- تو یه پلیس خوبی ... با پلیس های فاسد فرق داری ... وظیفه تو حفظ امنیت مردمه و این دقیقا کاری بود که در این مدت انجام دادی ... دلیلی برای شرمساری نیست ...

برای چند ثانیه چشم ها رو بستم ... آب دهنم رو قورت دادم ... چنان به سختی پایین می رفت انگار اون قطرات روی خاک خشکیده کویر غلت می خورد ... دوباره نفس عمیقی کشیدم و ...
- و اینکه من در مورد شما دچار سوء تفاهم شده بودم ... و رفتار اون روزم توی پارک واقعا اشتباه بود ...

با شنیدن این جمله کمی چهره اش آرام شد ...
- هر چند این اولین اشتباهم در حق شما نبود ...

لبخند تلخی صورتش رو پر کرد ... حس کردم اون بغض ظهر برگشته سراغش ...
- و می خواستم این رو بهتون بگم ... من اصلا در مورد شما توی پرونده چیزی ننوشتم ... و دلیلی هم برای نوشتن وجود نداشت ...

حالا دیگه کاملا می شد حلقه های اشک رو توی صورتش دید ... حالتی که دیگه نتونست کنترلش کنه ... دستش رو آورد بالا تا رد خیس اون قطره ها رو مخفی کنه ... چشم ها و صورتش در برابر نگاه متحیر من می لرزید ...

بی اختیار دستش رو گذاشت روی شونه من ...

- متشکرم کارآگاه ... واقعا متشکرم ...

چقدر معادله سختی بود ... مردی که داشت مقابل چشمان من اشک می ریخت ... بغضش رو به سختی پایین داد ... و لبخند روی اون لب ها و صورت لرزان برگشت ... و دوباره اون کلمات رو تکرار کرد ...

- متشکرم کارآگاه ...

دیدن شادی توی اون صورت منقلب برای من عجیب بود ... چند لحظه بهش نگاه کردم ... نمی دونستم ادامه دادن حرفم کار درستی بود یا نه ... غرورم فریاد می کشید که برگرد ... هر چی تا همین جا گفتمی کافیه ...

اما من با چیزهایی مواجه شده بودم که هرگز ندیده بودم ... آدم هایی از دنیای دیگه که فقط کنار ما زندگی می کردن ... و من سوال های زیادی داشتم ...

چند قدم ازش دور شده بودم که دوباره برگشتم سمتش ...

- آقای ساندرز ... می تونم از تون یه سوال شخصی بکنم؟ ...

با لبخند بزرگی پله ها رو برگشت پایین و اومد سمتم ...

- حتما ...

نمی خواستم شادیش رو خراب کنم ... و نمی خواستم بفهمه بدون اجازه تو خط به خط زندگیش سرک کشیدم ... به خصوص که این کار بدون مجوز دادستانی و غیرقانونی بود ... و توی اون تاریکی شب، چیزی با تمام قدرت داشت من رو به سمت ماشین می کشید تا از ساندرز جدا کنه ... اما نیروی اراده من قوی تر بود ...

چند لحظه به اون لبخند شاد و چشم های سرخ نگاه کردم ...

- می دونم حق پرسیدن این سوال رو ندارم ... اما خوشحال میشم اگه جوابم رو بدید ...

چرا می خواهید برید ایران؟ ...

قسمت هفتاد و شش: پسر محمد رسول الله

لبخندش محو شد ... و اون شادی، جاش رو به چهره ای مصمم و جدی داد ...
- شما، من رو زیر نظر گرفته بودید کارآگاه؟ ...

دندان هام رو محکم بهم فشار دادم ... طوری که ناخواسته گوشه ای از لبم بین شون له شد و طعم خون
توی دهنم پیچید ...
- فکر کردم ممکنه تروریست باشی ...

و سرم رو آوردم بالا ... باید قبل از اینکه اون درد قبل برمی گشت حرفم رو تموم می کردم ...
- می دونم انجام این کار بدون داشتن مجوز قانونی جرم بود ولی ترسیدم که سوء ظنم رو مطرح کنم در
حالی که بی گناه باشی ...
حرفی رو که وارد پروسه قانونی بشه و به اداره امنیت ملی برسه همیشه پس گرفت ...
به خاطر کاری که برای کشورم کردم شرمنده نیستم ... تنها شرمندگی من، از اشتباهم نسبت به شماست
...

خیلی آرام بهم نگاه می کرد ... نمی تونستم پشت نگاهش رو بفهمم ... و این سکوتش آزارم می داد ...
خودم رو که جای اون می گذاشتم ... مطمئن بودم طور دیگه ای رفتار می کردم ... اگه کسی می خواست
توی زندگی خودم سرک بشه و زیر و روش کنه، در حالی که من جرمی مرتکب نشده بودم ... بدون شک،
اینطور آرام بهش خیره نمی شدم ...

لبخند کوچکی صورتش رو پر کرد و برای لحظاتی سرش رو پایین انداخت ... چهره اش توی اون صحنه
حالت خاصی پیدا کرده بود ... انگار از درون می درخشید ... و من در برابر این درخشش ... توی اون
تاریک روشن شب، حس کردم بخشی از اون سایه های تاریک شیم ...

- اگه هدف تون رو از این سوال درست متوجه شده باشم ... باید بگم جوابش راحت نیست ... گاهی
بعضی از پاسخ ها رو باید با قلب و روح پذیرفت ...

مصمم بهش نگاه کردم ... هر چند نفهمیدنش برام طبیعی شده بود اما باید جوابش رو می شنیدم ... حتی
اگر نمی تونستم یه کلمه اش رو هم درک کنم ... ولی باز هم نمی خواستم فرصت شنیدن اون کلمات رو از
خودم بگیرم ...
- همه تلاشم رو می کنم ...

کمتر شرایطی بود که لبخندش رو دریغ کنه ... حتی زمانی که چهره اش جدی و مصمم بود ... آرامش و
لبخند توی چشم هاش موج می زد ... مکث و تامل کوتاهی رو چاشنی اون لبخند ملیح کرد ...

- من، همسرم و کریس ... از مدت ها پیش قصد داشتیم برای تولد امام مهدی به ایران بریم ... و این روز بزرگ رو در کنار بقیه برادران و خواهران مسلمان مون جشن بگیریم ...

ناخودآگاه خنده ام گرفت ... جشن گرفتن برای تولد یک نفر چیز عجیبی نبود ...
- اونطور که حرفت رو شروع کردی ... انتظار شنیدن یه چیز عجیب رو داشتیم ...

لبخندش بزرگ شد ... طوری که این بار می شد دندان های مثل برفش رو دید ...
- می دونی اون مرد کیه؟ ...

سرم رو تکان دادم ...

- نه ... کیه؟ ...

لبخند بزرگش و چشم های مصمم ... تمام تمرکز رو برای شنیدن جمع کرد ...
- امام مهدی ... از نسل و پسر پیامبر اسلام هست ... مردی که بیشتر از هزارسال عمر داره ...
خدا اون رو از چشم ها مخفی کرده ... همون طور که عیسی مسیح رو از مقابل چشم های نالایق و خائن مخفی کرد ... تا زمانی که بشر قدرت پذیرش و اطاعت از این حرکت عظیم رو پیدا کنه ...
اون زمان ... پسر محمد رسول الله ... و عیسی پسر مریم ... هر دو به میان مردم برمی گردند ... و قلب ها از نور اونها روشن خواهد شد ...
در نظر شیعیان ... هیچ روزی از این مهم تر نیست ... اون روز برای ما ... نقطه عطف بعثت پیامبران ... و قیام عظیم عاشورا است ...
قسمت هفتاد و هفت: پیچش سرنوشت

شوک شنیدن اون جملات که تموم شد ... بی اختیار و با صدای بلند خندیدم ... خنده هایی که بیشتر شبیه قهقهه هایی از عمق وجود بود ...
چند دقیقه، بی وقفه ... صدای من فضا رو پر کرد ... تا بالاخره تونستم یه کم کنترل شون کنم ...
- من چقدر احمقم ... منتظر شنیدن هر چیزی بودم جز این کلمات ...

دوباره خنده ام گرفت ... اما این بار بی صدا ...

- تو واقعا دیوانه ای ... خودتم نمی فهمی چی میگی ... یه مرد هزارساله؟ ...

و در میان اون تاریکی چند قدم ازش دور شدم ... افرادی که با فاصله از ما ... اون طرف خیابون بودن با تعجب بهمون نگاه می کردن ... خنده های من بلدتر از چیزی بود که توجه کسی رو جلب نکنه ...
- تو دیوانه ای ... یعنی ... همه تون دیوانه اید ...
فکر کردی اگه اسم عیسی مسیح رو بیاری حرفت رو باور می کنم؟ ...

و برگشتم سمتش ...

- من کافرم ساندرز ... نه فقط به خدای تو و عیسی ... که به خدای هیچ دین دیگه ای اعتقاد ندارم ... ولی شنیدن این کلمات از آدمی مثل تو جالب بود ... تا قبل فکر می کردم خیلی خاص هستی که نمی تونم تو رو بفهمم ... اما حالا می فهمم ... این جنونه ... تو ... همسرت ... کریس ... و همه اون برادر و خواهران مسلمانان عقل تون رو از دست دادید ... واسه همینه که نمی تونم شما رو بفهمم ...

چهره ام جدی شده بود ...

جمالاتم که تموم شد ... چند قدم همون طوری برگشتم عقب ... در حالی که هنوز توی صورتش نگاه می کردم ... و چشم هام پر از تحقیر نسبت به اون بود ... و حس حماقت به خاطر تلف کردن وقتم ... بدون اینکه چیزی بگم ... چرخیدم و بهش پشت کردم و رفتم سمت ماشین ...

همون طور که ایستاده بود ... دوباره صدای آرامش فضا رو پر کرد ...

- اگه این جنون و دیوانگی من و برادرانم هست ... پس چرا دولت برای پیدا کردن این مرد توی عراق ... داره و جب به و جبش رو شخم می زنه؟ ...

پام بین زمین و آسمون خشک شد ... همون جا وسط تاریکی ...

از کجا چنین چیزی رو می دونست؟ ... این چیزی نبود که هر کسی ازش خبر داشته باشه ... و من ... اولین بار از دهن پدرم شنیده بودم ...

وقتی بهش پوزخند زدم و مسخره اش کردم ... وقتی در برابر حرف های تحقیرآمیز من چیز بیشتری برای گفتن نداشت و از کوره در رفت ... فقط چند جمله گفت ...

- ما دستور داریم هدف مهمتری رو پیدا کنیم ... و الا احمق نیستیم و با قدرت اطلاعاتی ای که داریم ... از اول می دونستیم اونجا سلاح کشتار جمعی نیست ...

همیشه در اوج عصبانیت، زبانش باز می شد و چند کلمه ای از دهانش در می رفت ... فقط کافی بود بدونی چطور می تونی کنترل روانیش رو بهم بریزی ... برای همین با وجود درجه ای که داشت ... جای خاصی در اطلاعات ارتش بهش تعلق نمی گرفت و همیشه یک زیر مجموعه بود ...

اما دنیل ساندرز چطور این رو می دونست؟ ... و از کجا می دونست اون هدف خاص چیه؟ ... هدف

محرمانه ای که حتی من نتونسته بودم اسمش رو از زیر زبون پدرم بیرون بکشم ...

اگر چیزی به اسم سرنوشت وجود داشت ... قطعاً سرنوشت هر دوی ما ... به شدت با هم پیچیده شده بود

...

قسمت هفتاد و هشت: بازجو

برگشتم سمتش ... در حالی که هنوز توی شوک بودم و حس می کردم برق فشار قوی از بین تک تک سلول های بدنم عبور کرده ...
- تو از کجا می دونی؟ ...

با صلابت بهم نگاه کرد ...
- به نظر میاد این حرف برای شما جدید نبود ...

همچنان محکم بهش زل زدم ... و به سکوتم ادامه دادم ... تا جایی که خودش دوباره به حرف اومد ...
- زمانی که در حال تحقیق درباره اسلام بودم ... با شخصی توی ایران آشنا شدم و این آشنایی به مرور به دوستی ما تبدیل شد ...
دوست من، برادر مسلمانی در عراق داره ... که مدت زیادی رو زندان بود ... بدون هیچ جرمی ... و فقط به خاطر یه چیز ...
اون یه روحانی سید شیعه بود ... و بازجو تمام مدت فقط یه سوال رو تکرار می کرد ... بگو امام تون کجاست؟ ...

نفسم توی سینه ام حبس شده بود ... تا جایی که انگار منتظر بودم چهره اون بازجو رو ترسیم کنه تا بگم ... خودشه ... اون مرد پدر منه ...
بی اختیار پشت سر هم پلک زدم ... چند بار ...
انگشت هام یخ کرده بود ... و دیگه آب دهنم رو نمی تونستم قورت بدم ... درست وسط حلقم گیر کرده بود و پایین نمی رفت ...

این حرف ها برای هر کس دیگه ای غیر قابل باور بود ... اما برای من باورپذیر ترین کلمات عمرم بود ... تازه می فهمیدم پدر یه احمق سرسپرده نبود ... و برای چیز بی ارزشی تلاش نمی کرد ...

دیگه نمی تونستم اونجا بایستم ... تحمل جو برام غیرقابل تحمل بود ... بی خداحافظی برگشتم سمت ماشین ... و بین تاریکی گم شدم ...
سوار شدم ... بدون معطلی استارت زدم و راه افتادم ... ساندرز هنوز جلوی در ورودی ایستاده بود و حتی از اون فاصله می تونستم سنگینی نگاهش رو روی ماشینی که داشت دور می شد حس کنم ...

چند بلوک بعد زدم کنار ... خلوت ترین جای ممکن ... یه گوشه دنج و تاریک دیگه ... به حدی دنج که خودم و ماشین، هر دو از چشم دیگران مخفی بشیم ...

نه فقط حرف های ساندرز ... که حس عمیق دیگه ای آرام می داد ... حس همدردی عمیق با اون مرد ... حتی اگه اون بازجو، پدر من نبوده باشه ... باز هم پذیرش اینکه اون روحانی بی دلیل شکنجه و بازجویی شده ... کار سختی نبود ...

دست هام روی فرمان ... سرم رو گذاشتم روی اونها ... ذهنم آشفته تر از همیشه بود ... درونم غوغا و تلاطمی بود که وسطش گم شده بودم و دیگه حتی نمی تونستم فکر کنم ... چه برسه به اینکه بفهمم داره چه اتفاقی می افته ...

دلیم نمی خواست فکر کنم ...

نه به اون حرف ها ...

نه به پدرم ...

نه به اون مرد که اصلا نمی دونستم چرا بهش گفت سید ... و سید یعنی چی؟ ... چه اسمش بود یا هر چیز دیگه ای ...

یه راست رفتم سراغ اون بار همیشگی ... متصدی بار تا بین شلوغی چشمش بهم افتاد ... با خنده و حالت خاصی مسیر پشت پیشخوان رو اومد سمتم ...
- سلام توماس ... چه عجب ... چند ماهی میشه این طرف ها نمیای ... فکر کردم بارت رو عوض کردی ...

نشستم روی صندلی ...

- چاقو خورده بودم ... به زحمت از اون دنیا برگشتم ... دکتر گفت حتی تا یه مدت بعد از ریکاوری کامل نباید الکل بخورم ...

و ابرو هام رو با حالت ناراحتی انداختم بالا ...

- اما امشب فرق می کنه ... نمی خوام فردا صبح، مغزم هیچ کدوم از چیزهای امشب رو به یاد بیاره ...

از پشت پیشخوان یه لیوان برداشت گذاشت جلوم ...

- اگه بخوای برات می ریزم ... اما چون خیلی ساله می شناسمت رفاقتی اینو بهت میگویم ... خودتم می دونی الکل مشکلی رو حل نمی کنه و فردا همه اش چند برابر برمی گرده ...
دردسرها رو چند برابر نکن ... تو که تا اینجا ترک کردنش اومدی ... بقیه اش رو هم برو ...

چند لحظه بهش نگاه کردم و از روی صندلی بلند شدم ... راست می گفت ...

من بی خداحافظی برگشتم سمت در ... و اون لیوان رو برگردوند سر جای اولش ...

قسمت هفتاد و نه: پرده های ابهام

هر چی می گذشت سوال های ذهنم بیشتر می شد ... دیگه حتی نمی تونستم اونها رو بنویسم ... شماره گذاری یا اولویت گذاری کنم ... یا حتی دسته بندی شون کنم ...
هر چی بیشتر پیش می رفتم و تحقیق می کردم بیشتر گیج می شدم ... همه چیز با هم در تضاد بود ... نمی تونستم یه خط ثابت یا یه مسیر صحیح رو ... وسط اون همه ابهام تشخیص بدم ... تا بقیه مطالب رو باهانش بسنجم ...

خودکارم رو انداختم روی برگه های روی میز و دستم رو گرفتم توی صورتم ... چند روز می گذشت ... چند روز بی نتیجه ... و مطمئن بودم تا تموم شدن این تعطیلات اجباری ... امکان نداشت به نتیجه برسم ... این همه سوال توی این دنیای گنگ و مبهم ...
محال بود با این ذهن درگیر بتونم برگردم سر کار ... و روی پرونده های پر از رمز و راز و مبهم و بی جواب کار کنم ...

لیوانم رو از کنار لب تاپ برداشتم و درش رو بستم ... رفتم سمت آشپزخونه و یه قاشق پر، قهوه ریختم توی قهوه ساز ...
یهو به خودم اومدم ... قاشق به دست همون جا ...

- همه دنبال پیدا کردن اون مرد هستن ... تو هم که نتونستی حرف بیشتری از دهننت پدرت بکشی ... جر اینکه سعی دارن جلوش رو بگیرن ...
چرا وقتی حق باهانشونه همه چیز طبقه بندی شده است ... و دارن روی همه چیز سرپوش میزارن و تکذیبش می کنن؟ ... چرا همه چیز رو علنی پیگیری نمی کنن؟ ...
توی فضای سرپوش و تکذیب ... تا چه حد این چیزهایی که آشکار شده می تونه درست باشه و قابل اعتماد؟ ...

جواب این سوال ها هر چیزی که هست ... توی این سایت ها و تحلیل ها نیست ... اینها پر از سرپوش و فریبه ...
به هر دلیلی ... اونها حتی از مطرح شدن رسمی اون مرد از طرف خودشون واهمه دارن ... و الا اون که بین مسلمان ها شناخته شده است ...

پس قطعاً جواب تمام سوال ها و علت تمام این مخفی کاری ها پیش همون مرده ... اون پیدا بشه پرده های ابهام کنار میره ...

بیخیال قهوه و قهوه ساز شدم ... سریع لباسم رو عوض کردم و از خونه زدم بیرون ... رفتم سراغ ساندرز

...

تعطیلات آخر هفته بود ... امیدوار بودم خونه باشه ...

می تونستم زنگ بزنم و از قبل مطمئن بشم ... اما یه لحظه به خودم گفتم ...

- اینطوری اگه خونه هم بوده باشه بعد از شنیدن صدای تو پای تلفن قطعاً اونجا رو ترک می کنه ... خیلی آدم فوق العاده ای هستی و باهات عالی برخورد کردی که برای دیدنت سر و دست بشکنه؟ ...

زنگ رو که زدم نورا در رو باز کرد ... دختر شیرین کوچیکی که از دیدنش حالم خراب می شد ... و تمام فشار اون شب برمی گشت سراغم ... حتی نگاه کردن بهش هم برام سخت بود چه برسه به حرف زدن

...

کمتر از ۳۰ ثانیه بعد بنا تریس ساندرز هم به ما ملحق شد ...

- سلام کارآگاه مندیپ ... چه کمکی از دست من برمیاد؟ ...

- آقای ساندرز خونه هستند؟ ...

- نه ... یکشنبه است رفتن کلیسا ...

چشم هام از تحیر گرد شد ... کلیسا؟! ...

- اون که مسلمانه ...

لبخند محجوبانه ای چهره اش رو پوشاند ...

- ولی مادرش نه ...

آدرس کلیسا رو گرفتیم و راه افتادم ... نمی تونستم بیشتر از اون صبر کنم ... هم برای صحبت با ساندرز ... و هم اینکه نورا تمام مدت دم در کنار ما ایستاده بود ... و بودنش اونجا به شدت من رو عصبی می کرد

...

از خانم ساندرز خداحافظی کردم و به مسیرم ادامه دادم ...

به کلیسا که رسیدم کشیش هنوز در حال موعظه بود ... ساندرز و مادرش رو از دور بین جمعیت پیدا کردم

... ردیف چهارم ... از سمت راست محراب ...

آروم به گوشه نشستیم و منتظر تا توی اولین فرصت برم سراغش ...

قسمت هشتماد: عزت نفس

خوابم برده بود که دستی آرام روی شونه ام قرار گرفت ... ناخودآگاه با پشت دست محکم دستش رو پس زدم ...
چشم هام رو که باز کردم ساندرز کنارم ایستاده بود ... خیلی آرام داشت انگشت هاش رو باز و بسته می کرد ... از شدت ضربه، دست نیمه مشت من درد گرفته بود ... چه برسه به ...

دست هام رو بالا آوردم و برای چند لحظه صورت و چشم هام رو مالیدم ... به سختی باز می شدن ...
- شرمنده ... نمی دونستم اینقدر عمیق خوابیده بودید ... همسرم پیام داد که باهام کار داشتید و احتمالا اومدید اینجا ...

حالتم رو به خواب عمیق ربط داد در حالی که حتی یه بچه دو ساله هم می فهمید واکنش من ... پاسخ ضمیر ناخودآگاهم در برابر احساس خطر بود ... و اون جمله اش رو طوری مطرح کرد که عذرخواهیش با اهانت نسبت به من همراه نباشه ... شبیه اینکه ... "ببخشید قصد ترسوندن رو نداشتیم" ...

برای چند لحظه حالت نگاهم بهش عوض شد ... و اون هنوز ساکت ایستاده بود ...
دستی لای موهام کشیدم و همزمان بلند شدن به دستش اشاره کردم ...
- فکر کنم من باید عذرخواهی می کردم ...

تا فهمید متوجه شدم که ضربه بدی به دستش زدم ... سریع انگشت هاش رو توی همون حالت نگه داشت تا مخفیش کنه ... و این کار دوباره من رو به وادی سکوت ناخودآگاه کشید ...
هر کسی غیر از اون بود از این موقعیت برای ایجاد برتری و تسلط استفاده می کرد ... اما اون ... فقط لبخند زد ...
- اتفاقی نیوفتاد که به خاطرش عذرخواهی کنید ...

بی توجه به حرفی که زد بی اختیار شروع کردم به توضیح علت رفتارم ...
- بعد از اینکه چاقو خوردم اینطوری شدم ... غیر ارادیه ... البته الان واکنشم به شدت قبل نیست ...

پرید وسط حرفم ... و موضوع رو عوض کرد ...
شاید دیگران متوجه علت این رفتارش نمی شدن ... اما برای من فرق داشت ... به وضوح می تونستم ببینم نمی خواد بیشتر از این خودم رو جلوش تحقیر کنم ... داشت از شخصیت و نقطه ضعف و شکست من دفاع می کرد ...

نمی تونستم نگاهم رو از روش بردارم ... تا به حال در چنین شرایطی قرار نگرفته بودم ...

شرایطی که در مقابل یک انسان ... حس کوچک بودن با عزت نفس همراه بشه ... طوری با من برخورد می کرد که از درون احساس عزت می کردم در حالی که تک تک سلول هام داشت حقارت رو فریاد می کشید ... و چه تضاد عجیبی بهم آمیخته بود ... اون، عزیزی بود که به کوچکی من، بزرگی می بخشید ...

- چه کار مهمی توی روز تعطیل، شما رو به اینجا کشونده؟ ...

صدایش من رو به خودم آورد ... لبخند کوچکی صورتم رو پر کرد ...
- چند وقتی هست دیگه زمان برای استراحت و تعطیلات ندارم ... دقیقا از حرف های اون شب ...
ذهنم به حدی پر از سوال و آشفته است که مدیریتش از دستم در رفته ...

ساندرز از کلیسا خارج شد ... و من دنبالش ...
هنوز تا زمان بردن مادرش، وقت بود ... هر چند در برابر ذهن آشفته و سوال های در هم من، به اندازه چشم بر هم زدنی بیشتر نمی شد ...

قسمت هشتاد و یک: مسیرهای ایدئولوژیک

سوال هام رو یکی پس از دیگری می پرسیدم ... آشفته و دسته بندی نشده ...
ذهن من، ذهن یک مسلمان نبود ... و نمی تونستم اون سوالات رو دسته بندی کنم ... نمی دونستم هر سوال در کدوم بخش و موضوع قرار می گیره ... گاهی به ایدئولوژی های خداشناسی ... گاهی به نظریات نظام اجتماعی و جهان بینی ... و گاهی ...

اون روی نیمکت کنار فضای سبز جلوی کلیسا نشسته بود ... و من مقابلش ایستاده ...
دروم طوفان بود و ذهنم هر لحظه آشفته تر می شد ... هر جوابی که می گرفتم هزاران سوال در کنارش جوانه می زد ... چنان تلاطمی که نمی گذاشت حتی سی ثانیه روی نیمکت بشینم ... و هی بالا و پایین می رفتم ...

تضاد اندیشه ها و نگرش های اسلامی برام عجیب بود ... با وجود اینکه کلمات و جملات ساندرز سنجیده و معقول به نظر می رسید ... اما حرف های مخالفین و سایر گروه های اسلامی هم ذهنم رو درگیر می کرد ... نمی تونستم درست و غلط رو پیدا کنم ...

انگار حقیقت خط باریکی از نور بود که در میان اون همه شبهه و تاریکی گم می شد ... یا شاید ذهن ناآرام من گمش می کرد ...

ساندرز داشت به آخرین سوالی که پرسیده بودم جواب می داد ... اما به جای اینکه اون از سوال پیچ شدن خسته شده باشه ... من خسته و کلافه شده بودم ...

بی توجه به کلماتش نشستم روی نیمکت و سرم رو بردم عقب ... سرم ار پشت، حال نیمه آویزان پیدا کرده بود ... با دیدن من توی اون شرایط، جملاتش رو خورد و سکوت کرد ... فهمید دیگه مغزم اجازه ورود هیچ کلمه ای رو نمیده ... ساکت، زل زده بود به من ...

چند لحظه توی همون حالت باقی موندم ...
- این کلمات به همون اندازه که جالبه ... به همون اندازه گیج کننده و احمقانه است ...
- گیج کنندگیش درسته ... چون تازه است و بهم پیچیده ... اما احمقانه ...

سرم رو آوردم بالا ...
- همین کلمات، حرف ها و مبانی رو توی حرف تروریست ها هم خوندم ... مبانی تون یکیه ... اما عمل تون با هم فرق داره ... چطور ممکنه از یک مبنا و یک نقطه ... دو مسیر کاملاً متفاوت به اسم خدا منشا بگیره؟
...

هر لحظه، چالش و سوال جدید مقابلش قرار می دادم ... سوال ها و پیچش ها یکی پس از دیگری ... التهاب درونم دوباره شعله کشید ... از جا پریدم و مقابلش ایستادم ... و اون همچنان ساکت بود ...

- علی رغم اینکه به شدت احمقانه است ... ولی بیا بپذیریم که خدایی وجود داره ... و ممکنه از یه ایدئولوژی، چند مسیر منشأ بشه ... و بپذیریم که فقط یه مسیر، مسیر صحیح و اسلامه ... از کجا می دونی اون چیزی رو که باور داری از طرف خداست و باید بهش عمل کرد ... مسیر اونها نیست ... و تو بر حقی؟ ...

قسمت هشتماد و دو: صراط مستقیم

کمی به جلو خم شد ... آرنجش روی زانوهایش قرار گرفت و برای لحظاتی سرش رو پایین انداخت ... سکوت عمیقی بین ما شکل گرفت ... سکوتی که چندان طول نکشید ... سرش رو بالا آورد و با لبخند به من نگاه کرد ...

- بیا مسیرهای آشفته و متفاوت ما مسلمان ها رو کنار بذاریم ...
بحث اینکه چی میشه که آدم ها همه از یه نقطه شروع می کنن اما از هم فاصله می گیرن ... و گروهی
شون کالا از مسیر اصلی دوران می کنن ... رو فعلا بهش کاری نداشته باشیم ...

خدا خودش، بیش از هزار سال پیش ... در قرآن ... به سوال امروز تو جواب داده ...
اول از همه ... بیان کرده که راه های بسیاری هست ... سوره حمد ... آیه ۶ ... "ما را به مسیر صحیح
هدایت کن" ...

قرآن، کتابی نه برای مردم زمان پیامبر ... که برای همه انسان های تا پایان دنیاست ... این یعنی تا پایان
جهان، هر راه و هر مسیری ... با هر اسم و عنوانی که مطرح بشه ... چه نام خدا بر اون باشه ... چه غیر از
خدا ... فقط یکی از اونها مسیرها صحیحه و مستقیم به خدا میرسه ...

خدا می دونسته روزی میرسه که مسیرها به حدی بهم نزدیک میشه که ما این قدرت رو از دست میدیم ...
تا بتونیم خودمون اون رو پیدا کنیم ... باطل، لباس حق رو بر تن می کنه ... و چشم ها قدرت پیدا کردن و
دیدن حق رو از دست میدن ...

برای همین در قسمت بعد میگه ... "مسیر اونهایی که در پیش تو مقرب و برگزیده هستند" ...
و ما برای تشخیص اینکه چه کسی در برابر خدا مقرب و انتخاب شده است ... باید به پیامبر نگاه کنیم ...
چون پیامبر کسی هست که توسط خدا انتخاب و تایید شده ... پس اون اولین مقرب و برگزیده است ...

هر کسی به لحاظ علم و ایمان به پیامبر نزدیک تر باشه ... مصداق آیه دیگری از قرآن قرار می گیره ...
"ای کسانی که ایمان آورده اید، از خدا، رسولش و اولی الامرهای (in authority* among you) خود
اطاعت کنید" ...

اگر شیعه باشی ... یعنی شخصی مثل من ... این جواب کاملا واضحه ... برای ما بحث امامت و خاندان
پیامبر مطرح هست ... افرادی که برای تشخیص صحیح بودن عمل مون ... باید این عمل رو با اونها
بسنجیم ... اگه مسیر عمل مون به اونها نزدیک باشه یا در مسیر نزدیک شدن به اونها قرار بگیره ... پس
این مسیر درسته ... و اگر نه ... یعنی ادعای من نسبت به حرکت در مسیر اسلام ... فقط یک دروغه ... و
من یک دروغگو هستم ...

و اگر سنی باشم ... باید عملم رو با پیامبر بسنجم ... و از شخصی تبعیت کنم که نزدیک ترین کردار رو به
پیامبر داره ... و البته کمی سخت تر میشه ... چون حجم داده هایی که منابع شیعه قدرت مقایسه و
سنجش رو بیشتر می کنه ... و فاصله علمای اهل سنت تا پیامبر بیشتر از فاصله علمای شیعه تا آخرین
امام هست ... و مطالب رسیده هم به مرور زمان بیشتر شده ...

من به عنوان شیعه ... در کنار پیامبر ... دوازده امام دارم از یک نور واحد و یک وجود واحد ... که در شرایط مختلف زندگی کردند ... و من می‌تونم با شرایط مختلفی که با اونها رو به رو میشم ... شرایط و جواب مناسب خودم رو پیدا کنم ...

نفسم توی سینه حبس شده بود ... حس می‌کردم مغزم در حال انفجاره ... بدون اینکه بتونم حتی درست پلک بزنم ... محو صحبت و کلماتش شده بودم ... تا اینکه بحث به اینجا رسید ...
- و چه مدت بین شما و آخرین امام تون فاصله است؟ * ...

لبخند آرامی چهره اش رو پر کرد ...
- فراموش کردی اون شب ... درباره زنده بودن آخرین امام صحبت کردیم؟ ...

با شنیدن این جمله بی اختیار با صدای بلند خنده ام گرفت ... انگار از عمق وجودم منفجر شده بود ...
چرخیدم و چند قدم رفتم عقب ... دستم رو آوردم بالا و قطرات اشکم رو که از شدت خنده گوشه چشمم جمع شده بود، پاک کردم ...

برگشتم سمتش ... متعجب بهم خیره شده بود ...
به زحمت خودم رو کنترل کردم ... در حالی که هنوز صورتم می‌خندید و عضلاتش درد گرفته بود ...
- یه چیزی رو می‌دونی دنیل؟ ... شما شیعه ها خیلی موجودات خنده داری هستید ...

* شخصی که دانش فراوانی دارد. قدرت و یک مقام رسمی که شخص را در جایگاه رهبری قرار داده و به وی اجازه تصمیم گیری و حاکمیت می‌دهد.
* می‌خواستم بدونم چقدر این مسیر برای سنجش عمل، قدرت تطبیق با شرایط حال رو داره ...

قسمت هشتاد و سه : اسخریوطی

به شدت جا خورده بود ...
- تو ادعا می‌کنی اون مرد زنده است ... منم این حرف رو قبول می‌کنم چون وقتی گفتم توی عراق دنبالش می‌گشتن ... هر چند دلیلش رو نمی‌دونستم ... اما برایش مدرک داشتم ... شاید قابل استناد و ثبت شده نبود ولی برای من قابل پذیرش بود ...

این حرف رو قبول کردم که مردی وجود داره از نسل پیامبر شما ... با بیش از هزار سال سن ...

به سنی ها کاری ندارم که ارتباط شون با پیامبری که هرگز ندیدن ... قرن هاست قطع شده ... پس هر کسی که در راس قرار بگیره می تونه در مسیر درست یا غلط باشه ...

اما شماها برای من خنده دار هستید ...

تو ادعا می کنی شیعه به جهت داشتن امام و افرادی که به لحاظ معرفتی منتخب خدا هستند ... در مسیر صحیح قرار داره و عمل شما درستیه ...
اگر اینطوره ... پس چرا گفتی ما، اون مرد رو نمی بینیم ... و نمی دونیم کجاست؟ ...

یعنی شما عمل تون هیچ شباهتی به اون فرد نداره ... و الا چه دلیلی داره که اون بین شما نباشه ... شما چنین ادعایی دارید ... و آدم هایی مثل تو ... نصف دنیا رو سفر می کنن و میرن ایران ... که مثلا در روز تولد اون فرد کنار برادران شون باشن ... و این روز رو جشن بگیرن ...

در حالی که اون به حدی تنهاست ... که کسی رو نداره حتی تولدش رو با اون جشن بگیره ... نه یک سال ... نه ده سال ... هزار سال ...

رفتم جلو و سرم رو بردم نزدیکش ...

- هزار سال ... بیشتر از هزار جشن تولد ... بیشتر از هزار عید ... بیشتر از هزار تحویل سال ... و بین تمام ملت هایی که از شما به وجود اومدن ... و از بین رفتن ... همه تون عین یهودای* عیسی مسیح بودید ... شما فقط یک مشت دروغگو هستید ... اگر دروغ نمی گید و مسیر تون صحیحیه ... اگر مسیری که میرید درستیه ... امام تون کجاست؟ ...

اشک توی چشم هاش جمع شده بود ... سرش رو پایین انداخت و با دست، اونها رو مخفی کرد ... اما لغزیدن و فرو افتادن قطرات اشک از پشت دست هاش دیده می شد ...

دو قدم ازش فاصله گرفتم ...

نمی دونم چی شد و چرا اون کلمات رو به زبون آوردم ...

هنوز قادر به تشخیص حقیقت نبودم ... قادر به پذیر تفکر و ایدئولوژی اسلام نبودم ... جواب سوال هام بیشتر از اینکه ذهنم رو آرام کنه آشفته تر می کرد ...

اما یه چیز رو می دونستم ... در نظر من، شیعیان انسان های احمقی بودند که حرف و عمل شون یکی نبود ...

ادعای پیروی و تبعیت از خدا رو داشتند ... در حالی که طوری زندگی می کردن ... انگار وجود امام شون دروغ و افسانه است ... آدم هایی بودن که با جامه های مقدس ... فقط برای رسیدن به بهشت خیالی، خودشون رو گول می زدن و فریب می دادن ...

در حالی که اگر لایق اون بهشت خیالی بودن ... پس چرا لایق بودن در کنار امام شون نبودن؟ ...

اونها خودشون رو پیرو خدایی می دونستن ... که همون خدا هم بهشون اعتماد نداشت ... و جانشین پیامبرش رو مخفی کرده بود ...

چند لحظه به ساندرز نگاه کردم ... نمی تونستم حالتش رو درک کنم ... اما نمی تونستم توی اون شرایط رهاش هم کنم ...

اون آدم خاص و محترمی بود که نظیرش رو ندیده بودم ... و هر چه بیشتر باهاش برخورد می کردم بیشتر از قبل، قلبم نسبت بهش نرم می شد ... برای همین نمی تونستم وسط اون بدبختی و انحطاط تصورش کنم ...

رفتم جلو و اروم دستم رو گذاشتم روی شونه اش ...
- اگه توی تمام این سال های کاریم ... توی دایره جنایی ... یه چیز رو درست فهمیده باشم ... اونه که فریب و گمراهی با کلمات زیبا به سراغ آدم میاد ...
تو آدم محترمی هستی ... و من تمام کلماتت رو به دقت گوش کردم ... اما حتی پیامبر و کتاب تون با حقانیت داشتن فاصله زیادی داره ...
هر چقدرم که زندگی سخت باشه ... برای رسیدن به آرامش ذهن ... نیازی به تبعیت از تخیل و توهم نیست ...
دین مال انسان های ضعیفه که تقصیر اشتباهات و کمبود خودشون رو گردن یکی دیگه بندازن ... و کی از یه موجود خیالی بهتر که تقصیر همه چیز رو بندازیم گردنش ...

سرم رو که آوردم بالا ... کشیش داشت صندلی مادر ساندرز رو هل می داد و از کلیسا خارج می کرد ... وقت رفتن بود ... هر کسی باید مسیر خودش رو می رفت ...

* یهودای اسخریوطی، شخصی از حواریون که در ازای پول، جای اختفای حضرت عیسی را به سربازان رومی لو داد تا ایشان را بکشند.

قسمت هشتاد و چهار: جایی از وسط ماجرا

ساندرز آشفته بود و اصلا توی حال خودش نبود ...
توی همون حال و هوا رهاش کردم و بدون خداحافظی ازش جدا شدم ... امیدوار بودم کلماتم رو جدی بگیره و بیشتر از این وقتش رو پای هیچ تلف نکنه ...

برگشتم توی ماشین ...

برعکس قبل، حالا دیگه آشفتنگی و طوفان درون و ذهنم آرام شده بود ... اما هنوز یه سوال، مثل چراغ چشمک زن ... گوشه مغزم روشن و خاموش می شد ...

- چرا پیدا کردن اون مرد اینقدر مهمه که دیگران رو به خاطرش بازجویی و شکنجه کنن؟ ...

حتی اگه وجودش حقیقت داشته باشه ... چرا با این جدیت دنبال پیدا کردنش هستن؟ ... اون بیشتر از هزار ساله که نیومده ... ممکنه هزار سال دیگه هم نیاد ...

چه چیز این مرد تا این حد اونها رو به وحشت می اندازه ... که می خوان پیداش کنن و کاری کنن ... که هزار سال دیگه ... تبدیل به هرگز نیامدن بشه؟ ...

استارت زدم و برگشتم خونه ...

کنتم رو انداختم روی میبل ... و رفتم جلوی دیوار ایستادم ...

چند روز، تمام وقتم رو روی تحقیقات صرف کرده بودم ... و کل دیوار پر شده بود از نوشته ها و سرنخ هایی که برای پیدا کردن جواب سوال هام ... به اون چسبونده بودم ...

شبیه تخته اطلاعات جنایی اداره شده بود ... با این تفاوت که تمام اون دیوار بزرگ پر از برگه و نوشته بود ...

چه تلاش بیهوده ای ...

می خواستم برگه ها و دست نوشته ها رو از دیوار بکنم ... اما خسته تر از این بودم که در لحظه، اون کار رو انجام بدم ...

بیخیال شون شدم و روی میبل ولو شدم ... و همون جا خوابیدم ...

چند ساعت بعد، دوباره ذهنم آرام و قرار رو از دست داد ... اون سوال های آخر ... و زنده شدن خاطره ای که ... اولین بار به قرآن رو گوش کرده بودم ...

جواب من هر چی بود ... اونجا دیگه جایی نبود که بتونم دنبالش بگردم ... باید می رفتم وسط ماجرا ... باید می رفتم و از جلو همه چیز رو بررسی می کردم، نه از پشت کامپیوتر و با خوندن مقاله یه مشت محقق اسلام شناس دانشگاهی ... که معلوم نبود واقعا چقدر با مسلمان ها برخورد نزدیک داشتن ...

دیدن ماجرا از چشم اونها مثل این بود که برای حل یه پرونده ... فقط به شنیدن حرف اطرافیان مقتول اکتفا کنی ... و حتی پات رو به صحنه جنایی نگذاری ...

باید خودم جلو می رفتم و تحقیق می کردم ... همه چیز رو ... از نزدیک ...
جواب سوال های من ... اینجا نبود ...

بلند شدم و با وجود اینکه داشتم از شدت گرسنگی می مردم ... از خونه زدم بیرون ... بعد از ظهر بود و
من از صبح، اون قدر محو تحقیقات بودم که هیچی نخورده بودم ...

یه راست رفتم سراغ ساندرز ...
در روز که باز کرد شوک شدیدی بهش وارد شد ... شاید به خاطر حرف های اون روز ... شاید هم دیگه
بعد از اونها انتظار دیدن من رو نداشت ...

مهلت سلام کردن بهش ندادم ...
- دینت رو عوض کردی؟ ... یا هنوز هم می خوای واسه تولد بری ایران؟ ...

هنوز توی شوک بود که با این سوال، کلا وارد کما شد ... چند لحظه، فقط مبهوت بهم نگاه کرد ...
- برنامه مون برای رفتن تغییر نکرده ... اما ... واسه چی می خوای بدونی؟ ...

خنده شیطنت آمیزی صورتم رو پر کرد ...
- می خوام باهاتون پیام ایران ... می تونم؟ ...

قسمت هشتاد و پنج: من هم بیایم؟ ...

کمی توی در جا به جا شد ... انتظار داشتم از فکر اینکه مجبور به تحمل من توی این سفر بشه ... بهم
بریزه و باهام برخورد کنه ... اما هنوز آرام بود ... آرام و مبهوت ...
- ما با گروه های توریستی نمیریم ...
- منم نمی خوام با گروه های توریستی برم ... اونها حتی اگه واسه اون زمان، تور داشته باشن ... واسه
شرکت توی جشن نمیرن ...

چند لحظه سکوت کردم ...
- می تونم باهاتون پیام؟ ...

هیچ کس حاضر نمیشه یه غریبه رو با خودش همراه کنه ... اون هم توی یک سفر خانوادگی ... اون هم
آدمی مثل من رو ... که جز دردسر و مزاحمت برای ساندرز، چیز دیگه ای نداشتیم ...

همین که به جرم ایجاد مزاحمت ازم شکایت نمی کرد خیلی بود ... چه برسه به اینکه بخواد حتی یه لحظه روی درخواستم فکر کنه ...

انتظار شنیدن هر چیزی رو داشتم ... جز اینکه ...
- ما مهمان دوست ایرانی من هستیم ... البته برای چند تا از شهرها هتل رزرو کردیم ... اما قم و مشهد رو نه ...
باید با دوستم تماس بگیرم ... و مجدد برنامه ها رو بررسی کنیم ... اگه مقدور بود حتما ...

چهره اش خیلی مصمم بود ... و باورم نمی شد که چی می شنیدم ... اگه من جای اون بودم، حتما تا الان خودم رو له کرده بودم ... سری تکان دادم و ...
- متشکرم ...

اومدم ازش جدا بشم که یهو حواسم جمع شد ... به حدی از برخوردش متحیر شده بودم که فراموش کردم از هزینه های سفر سوال کنم ... سریع برگشتم ... تا هنوز در رو نبسته ...
- دنیل ...

در نیمه باز در حال بسته شدن بود ... از حرکت ایستاد و دوباره باز شد ...
تا اون موقع، هیچ وقت با اسم کوچیک صداش نکرده بودم ... صدا کردنم بیشتر شبیه دو تا دوست شده بود ...

- مخارج سفر حدودا چقدر میشه؟ ...
شما قطعاً هتل های چند ستاره میرید ... اگه دوستت قبول کرد، اون شهرهایی رو هم که مهمان اون هستید ... من جای دیگه ای می مونم ... فقط اگه رزور هتل رو اون انجام میده ... من جایی مثل متل یا مسافر خونه رو ترجیح میدم ...

از شنیدن این جملات من خنده اش گرفت ...
- باشه ... حتما بهش میگم ... هر چند فکر نمی کنم نیازی به نگرانی باشه ...

با خوشحالی و انرژی تمام از اونجا خارج شدم ...
نمی دونستم سرنوشت رفتنم چی می شد اما حداقل مطمئن شده بودم ساندرز با اومدن من مشکلی نداره ...

قسمت هشتاد و ششم: حمله اگرها ...

همه چیز به طرز عجیبی مهیا شد ... تمام موانعی که توی سرم چیده بودم یکی پس از دیگری بدون هیچ مشکلی رفع شد ... به حدی کارها بدون مشکل پیش رفت که گاهی ترس وجودم رو پر می کرد ...

انگار از قبل، یک نفر ترتیب همه چیز رو داده بود ... مثل یه سناریوی نوشته شده ... و کارگردانی که همه چیز رو برای نقش های اول مهیا کرده ...

چند بار حس کردم دارم وسط سراب قدم برمی دارم ... هیچ چیز حقیقی نیست ... چطور می تونست حقیقی باشه؟ ...

از مقدمات سفر ... تا تمدید مرخصی ... و احدی از من نپرسید کجا میری ... و چرا می خوام مرخصیت رو تمدید کنی؟ ...

گاهی شک و ترس عمیقی درونم شکل می گرفت و موج می زد ... و چیزی توی مغزم می گفت ...
- برگرد توماس ... پیدا کردن اون مرد ارزش این ریسک بزرگ رو نداره ... اونها مسلمانن و ممکنه توی ایران واسشون اتفاقی نیوفته ... اما تو چی؟ ... اگه از این سفر زنده برنگردی چی؟ ... اگه ... اگه ... اگه ... هنوز دیر نشده ... بری توی هواپیما دیگه برگشتی نیست ... همین الان تا فرصت هست برگرد ...

روی صندلی ... توی سالن انتظار فرودگاه تورنتو ... دوباره این افکار با تمام این اگرها ... به قوی ترین شکل ممکن به سمت حمله کرد ...

نفس عمیقی کشیدم و برای لحظاتی چشم هام رو بستم ... اراده من برای رفتن قوی تر از این بود که اجازه بدم این ترس و وحشت بهم غلبه کنه ...

دست کوچیکش رو گذاشت روی دستم ...

- خوابی؟ ...

چشم هام رو باز کردم و برای چند لحظه بهش نگاه کردم ...

- پدر و مادرت کجان؟ ...

خودش رو کشید بالای صندلی و نشست کنارم ...

- مامان رو نمی دونم ... ولی بابا داره اونجا با تلفن حرف میزنه ...

روی صندلی ایستاد و با انگشت سمت پدرش اشاره کرد ...

نه می تونستم بهش نگاه کنم ... نه می تونستم ازش چشم بردارم ... ولی نمی فهمیدم دنیل چطور بهم اعتماد کرده بود و به هوای حضور من از بچه اش فاصله گرفته بود؟ ...

دوباره نشست کنارم ...

- اسمم عروسکم ساراست ... برایش چند تا لباس آوردم که آگه کثیف کرد عوض شون کنم ...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم برگشت سمت ساندرز ... هنوز داشت پای تلفن حرف می زد ...
باید عادت می کردم ... به تحمل کردن نورا ...

به نظرم بچه ها فقط از دور دوست داشتنی بودن و مراقبت از شون چیزی بود که حتی فکرش، من رو به وحشت می انداخت ... اما نه اینقدر ...
ولی ماجرای نورا فرق داشت ... هر بار که سمتم می اومد ... هر بار که چشمم بهش می افتاد ... و هر بار که حرف می زد ... تمام لحظات اون شب زنده می شد ... دوباره حس سرمای اسلحه بین انگشت هام زنده می شد ... و وحشتی که تا پایان عمر در کنار من باقی خواهد موند ...

قسمت هشتاد و هفت: کمتر از ثانیه

دیگه داشتیم دیوونه می شدم ... انگار زیرم میخ داشت ... یه چیزی نمی گذاشت آرام بگیرم ... هی از این پهلوی به اون پهلوی ... و گاهی تکیه به پشت ... و هر چند وقت یه بار مهماندار می اومد سراغم ...
- قربان آگه راحت نیستید می خواد چیزی براتون بیارم؟ ...

چند بار بی دلیل پاشدم رفتم سمت دستشویی ... فقط برای اینکه یه فضای کوچیک هم که شده واسه کش و قوس رفتن پیدا کنم ... تنها قسمت خوبش این بود که صندلی کناریم خالی بود ...
آگه یکی دیگه عین خودم می نشست کنارم و هر چند دقیقه یه بار یه کش و قوس به خودش می داد ...
اون وقت مجبور می شدم یا خودم رو از هواپیما پرت کنم بیرون یا اون رو ...

ساندرز، ردیف جلوی من ... تمام مدت حواسش به همسر و بچه اش پرت بود ... صندلی نورا بین اونها بود ... گاهی می رفت روی پای مادرش و با اون حرف می زد و بازی می کرد ... گاهی روی صندلی خودش می ایستاد و می پرید توی بغل دنیل ...

اون هم مثل من نمی تونست یه جا بشینه ... و اونها با صبر خاصی باهانش بازی می کردن و سعی در مدیریت رفتارش داشتن ... تا صدای خنده های اون بقیه رو اذیت نکنه ...

ناخودآگاه محو بچه ای شده بودم که بیشتر از هر چیزی در دنیا دلم می خواست ازش فاصله بگیرم ...

خوابش که برد ... چند دقیقه بعد بناتریس هم خوابید ... و دنیل اومد عقب، پیش من ...
- خسته که نشدی؟ ...

با لبخند اومده بود و احوالم رو می پرسید ... فقط بهش نگاه کردم و سری تکان دادم ...
- طول پرواز رو داشتیم کتاب می خوندم ...
- صدامون که اذیتت نکرد؟ ...
- نه ...

لبخند بزرگی صورتش رو پر کرد ...
- تو که هنوز صفحه بیست و چهاری ...

نگاهم که به کتاب افتاد خودمم بی اختیار خنده ام گرفت ... سرم رو چرخوندم سمتش ...
- فکر کنم سوژه دوم برام جذابیت بیشتری داشت ...

و اون همچنان لبخند زیبا و بزرگی به لب داشت ...
- چی؟ ...
- تو ... همسرت ... دخترت ... به نظرم خیلی دوست شون داری ...

نگاهش چرخید سمت صندلی های جلویی ... هر چند نمی تونست دخترش رو درست ببینه ...
- آره ... خدا به زندگی من برکت های فوق العاده ای رو عطا کرده ...

نگاهش دوباره برگشت سمت من ...
- شما چطور؟ ... هنوز بچه ندارید؟
- نه ...

نیم کتف، پاهاش رو انداخت روی هم ... و در حالی که هنوز نگاهش سمت من بود ... به صندلی تکیه داد ...

- کاش همسرت رو هم با خودت می آوردی ... سفر خوبی به مطمئنم به هر دو تون خیلی خوش می گذشت ... اینطوری می تونست با بناتریس هم آشنا بشه ... تو هم تنها نبودی ...

سرم برگشت پایین روی حلقه ام ... انگشت هام کمی با حلقه بازی بازی کرد و تکانش داد ...
- بیشتر از یه سال میشه ولم کرده ... توی یه پیام فقط نوشت که دیگه نمی تونه با من زندگی کنه ...
گاهی به خاطر اینکه هنوز خودم رو متاهل می دونم و درش نمیارم احساس حماقت می کنم ...

و خنده تلخی چهره ام رو پوشاند ... حالت جدی و در هم چهره من، حواس ذلیل رو معطوف خودش کرد ... لبخندش کور شد اما هنوز می تونستم گرمای نگاهش رو روی چهره ام حس کنم ...
- متاسفم ... حرف و پیشنهاد بی جایی بود ...
- مهم نیست ... بهش حق میدم من همسر خوبی نبودم ...

کمی خودم رو روی صندلی جا به جا کردم ...
- اما یه چیزی رو نمی فهمم ... بعد از اینکه توی این دو روز رفتارت رو با همسرت و علی الخصوص نورا دیدم یه چیزی برام عجیبه ...

با دقت، نگاه گرمش با نگاهم گره خورد ...
- چطور می تونی اینقدر راحت با کسی برخورد کنی ... که چند ماه پیش نزدیک بود بچه ات رو با تیر بزنه؟ ...

خشکش زد ... نفس توی سینه اش موند ... بدون اینکه حتی پلک بزنه نگاه پر از بهت و یخ کرده اش رو از من گرفت ... و خیلی آرام به پشتی صندلی تکیه داد ...
تازه فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم ... نمی دونست اون شب ... دخترش با مرگ، کمتر از ثانیه ای فاصله داشت ... به اندازه لحظه کوتاه گیر کردن اسلحه ...

اون همه ماجرا رو نمی دونست ... و من به بدترین شکل ممکن با چند جمله کوتاه ... همه چیز رو بهش گفته بودم ...

قسمت هشتاد و هشت: باز مانده

سکوت مطلقى بین ما حاکم شد ...
نفسم توی سینه حبس شد ... حتی نمی تونستم آب دهنم رو قورت بدم ...
اون توی حال خودش نبود ... و هر ثانیه ای که در سکوت می گذشت به اندازه هزار سال شکنجه به من سخت می گذشت ... چشم های منتظرم، در انتظار واکنش بود ... انگار کل دنیای من بهش بستگی داشت ...

و اون ... خم شده بود و دست هاش کل چهره اش رو مخفی کرده بود ...
چند بار دستم رو بلند کردم تا روی شونه اش بگذارم ... اما ناخودآگاه و بی اختیار اونها رو عقب کشیدم ...

نمی دونستم چی کار باید بکنم ... من دنبال اون، پا به این سفر گذاشته بودم ... و حالا هر اتفاقی می تونست برای من بیوفته ... بهش حق می دادم که بخواد انتقام بگیره ... اما باز هم وحشت وجودم رو پر کرده بود ...

این یه سفر توریستی نبود ... من با تور اونجا نمی رفتم ... و اگه دنبال رهام می کرد در بهترین حالت بعد از کلی سرگردانی توی یه کشور غریب ... با آدم هایی که حتی مواجه شدن باهاشون برام رعب آور بود ... باید دست از پا دراز تر برمی گشتم ...

سرش رو که بالا آورد چشم هاش سرخ و خیس بود ... با کف دست باقی مونده نم اشک رو از کنار چشمش پاک کرد ... تمام وجودم از داخل می لرزید ... این پریشانی، حال هر بار من در مواجهه با ساندرز بود ... و توی اون لحظات بیشتر از قبل شده بود ... نمی تونستم بهش نگاه کنم ... اشک با شرم توی چشم هام موج می زد ... - هیچ چیز جز اینکه بگم ... متاسفم ... به مغزم خطور نمی کنه ...

از حالت خمیده اومد بالا و کامل نشست ... و نگاه سنگینش با اون پلک های خیس، چرخید سمت من ... از دیدن عمق نگاهش، قلبم از حرکت ایستاد ...

- اگه منتظر شنیدن چیزی از سمت من هستی ... الان، مغز منم کار نمی کنه ... جز شکرگزاری از لطف و بخشش خدایی که می پرستم ... به هیچی نمی تونم فکر کنم ... نمی تونم چیزی بهت بگم ... اصلا نمی دونم چی باید بگم ... می دونم در این ماجرا عمدی در کار نیست ... اما می دونم اگه خدا ...

دوباره اشک توی چشم های سرخش حلقه زد ... و بغض راه کلمات و نفشش رو بست ... بدون اینکه مکث کنه از جا بلند شد و رفت سمت سرویس های هواپیما ... و من می لرزیدم ... مثل بچه ای که با لباس بهاری ... وسط سرما و برف سنگین زمستان ایستاده ... به جای سرزنش کردن و تنفر از من ... وجودش محو نعمت خدایی بود که می پرستید ...

چند دقیقه بعد، برگشت ... نشست سر جاش ... با نشستنش، نورا تکانی خورد و از خواب بلند شد ... خواب آلود و با چشم های نیمه باز ...

نورا رو از روی صندلی برداشت و محکم توی بغلش گرفت ... از بین فاصله صندلی ها نیم رخ چهره هر دوشون رو واضح می دیدم ... با چشم های پف کرده، دستی روی سر دخترش کشید ... - بخواب عزیزم ... هنوز خیلی مونده ...

هوایما توی فرودگاه استانبول به زمین نشست ... و ما منتظر تا زمان اعلام پرواز استانبول - تهران ... تمام مدت پرواز نمی تونستم بشینم ... ولی حالا که همه چیز تموم شده بود ... آرام نشسته بودم و غرق فکر ... و زمانی که انتظار به پایان رسید ... این سفر، دیگه سفر من نبود ... باید از همون جا برمی گشتم ...

اونها آماده حرکت شدن ... اما من از جام تکان نخوردم ... ثابت روی صندلی ... همون جا باقی موندم ...

قسمت هشتاد و نه: چشم های نورا

ساندرز متوجه من شد ... چند لحظه ایستاد و فقط بهم نگاه کرد ... این آدم جسور و بی پروا ... توی خودش خزیده بود ... خمیده ... آرنج هاش رو روی رانش تکیه کرده ... و توی همون حالت زمان زیادی بی حرکت نشسته ...

دست نورا رو ول کرد و اومد سمتم ... یک قدمی ... جلوی من ایستاد ...
- نظرت برای اومدن عوض شده؟ ...

نمی تونستم سرم رو بیارم بالا ... هر چقدر بیشتر این رفتار آرامش ادامه پیدا می کرد ... بیشتر از قبل گیج می شدم ... و بیشتر از قبل حالم از خودم بهم می خورد ... صبرش کلافه کننده بود ...

نشست کنارم ...

- چون فهمیدم اون شب چه اتفاقی افتاده دیگه نمی خوام بیای؟ ...

نمی تونستم چیزی بگم ... فقط از اون حالت خمیده در اومدم ... بی رمق به پشتی صندلی فرودگاه تکیه دادم ... ولی همچنان قدرت بالا آوردن سرم رو نداشتم ...

نگاهش چرخید سمت من ... نگاهی گرم بود ... و چشم هایی که بغض داشت و پرده اشک پشت شون مخفی شده بود ...

- اتفاق سخت و سنگینی بود ... اینکه حتی حس کنی ممکن بوده بچه ات رو از دست بدی ... اونم بی گناه ...

و سکوت دوباره ...

- اما به چیزی رو می دونی؟ ...
اون چیزی که دست تو رو نگهداشت ... غلاف اسلحه ات نبود ...

همون کسی که به حرمت آیت الکرسی به من رحم کرد ... و بچه من رو از یه قدمی مرگ نجات داد ...
همون کسیه که تمام این مسیر، تو رو تا اینجا آورده ...

فرقی نمی کنه بهش ایمان داشته باشی یا نه ... تو همیشه بنده و مخلوق اون هستی ... تا خودت نخوای و
انتخاب دیگه ای کنی ... رهاش نمی کنه و ازت ناامید نمیشه ...

یه سال تمام توی برنامه های من و خانواده ام گره می اندازه ... تا تو رو با ما همراه کنه ... و همین که تو
قصد آمدن می کنی، همه چیز برمی گرده سر جای اولش ...
انتخاب با خودته ... اینکه برگردی ... یا ادامه بدی ...

بلند شد و رفت سمت خانواده اش ... و دوباره دست نورا رو گرفت ...
مغزم گیج بود ... کلماتی رو شنیده بود که هرگز انتظار شنیدن شون رو نداشت ...
شاید برای کسی که وجود خدا رو باور داشت حرف های خوبی بود ... اما عقل من، همچنان دنبال یه دلیل
منطقی برای گیر کردن اسلحه، توی اون غلاف سالم می گشت ...

سرم رو آوردم بالا و به رفتن اونها نگاه کردم ... نورا هر چند قدم یه بار برمی گشت و به پشت سرش
نگاه می کرد ... منتظر بلند شدن من بود ...
از جا بلند شدم ... اما نه برای برگشت ... بی اختیار دنبال اونها ... در جواب چشم های منتظر نورا ...

قسمت نود: آدرنالین

مثل بچه هایی که پشت سر پدرشون راه می افتن، پشت سر دنیل راه افتاده بودم ... هنوز حس و حال،
حال قبل از استانبول بود ... ساکت و آرام ... چیزی که اصلا به گروه خونی من نمی خورد ...

به اطراف و آدم ها نگاه می کردم ... اما مغزم دیدگه دنبال علامت های سوال و تعجب نمی گشت ... دنبال
جستجو برای چیزهای جدید و عجیب و تازه نبود ... حتی هنوز متوجه حس ترسیدن و وحشت قرار گرفتن
در کشور غریبه نشده بود ... هیچ ترسی ... هیچ هیجانی ... دریغ از ترشح قطره ای آدرنالین ...

ساکت و آرام ... فقط من رو دنبال ساندرز پیش می برد ... تا بعد از ترخیص بار و ...

زمانی به خودم اومدم که دوست دنیل داشت به سمت ما می اومد ... چشم هام گرد شد ... پاهام خشک ... و کلا بدنم از حرکت ایستاد ...
هر دوشون به گرمی همدیگه رو در آغوش گرفتن ... و من هنوز با چشم های متحیر به اون مرد خیره شده بودم ... و تازه حواسم جمع شد که کجا ایستادم ...

بناتریس ساندرز و نورا بهش نزدیک تر از من بودن ... همون طور که سرش پایین بود و نگاهش رو در مقابل بناتریس کنترل می کرد به سمت اونها رفت ... دنیل اونها رو بهم معرفی کرد و اون با لبخند بهشون خیرمقدم گفت ... صدایش بلند نبود اما انگلیسی رو سلیس و روان صحبت می کرد ...

نورا دوباره با ذوق، عروسکش رو بالا گرفت و اون رو به عضو تازه وارد و جدید معرفی کرد ...
- اسم عروسکم سارا است ...

دست با محبتی روی سر نورا کشید و سر نورا رو بوسید ...
- خوش به حال عروسکت که مامان کوچولوی به این نازی داره ...

و ایستاد ...
حالا مستقیم داشت به من نگاه می کرد ... چشم توی چشم ... و من از وحشت، با سختی تمام، آب گلوم رو فرو دادم ...

اومد سمتم ... دنیل هم همراهش ... و دستش رو سمت من بلند کرد ...
- شما هم باید آقای مندپ باشید ... به ایران خوش آمدید ...

سریع دستش رو گرفتم و به گرمی فشار دادم ... نه از محبت و ارادت ... از ترس ... مغزم دائم داشت هشدار می داد ...

با ماشین خودش اومده بود دنیال مون ... نمی دونستم مدلش چیه ...
در صندوق رو باز کرد ... خم شد و دستش رو جلو آورد تا اولین نفر، ساک من رو از دستم بگیره ... من به صندوق نزدیک تر بودم ... خیلی عادی دسته رو ول کردم و یه قدم رفتم عقب ...
ساک رو گذاشت رفت سمت ساندرز ... اما دنیل مجال نداد و سریع خودش ساک رو برد سمت صندوق ...

پارچه شنل مانند بزرگی که روی شونه اش بود رو در آورد ... تا کرد و گذاشت توی صندوق ... و درش رو بست ... رفت سمت در راننده ...
- بفرمایید ... حتما خیلی خسته اید ...

و من هنوز گیج می خوردم ... دنیل اومد سمتم ...

- تو بشین جلو ...

یهو چشم هام گرد شد و با وحشت برگشتم سمتش ...

- چرا من؟ ... خودت بشین جلو ...

از حالت ترسیده و چشم های گرد من جا خورد و خنده اش گرفت ...

- خانم من مسلمانه ... تو که نمی تونی بشینی کنارش ...

حرفش منطقی بود ... سری تکان دادم و رفتم سمت در جلویی ... یهو دوباره برگشتم سمت دنیل ...

- نظرت چیه من با تا کسی های اینجا پیام؟ ...

لبخند بزرگی روی لب هاش نشست ... خیلی آرام دستش رو گذاشت روی شونه ام ...

- نترس ... برو بشین ... من پشت سرتم ...

دلَم می خواست با همه وجود گریه کنم ...

اگر روزی به نفر بهم می گفت چنین جنبه هایی هم توی وجود من هست ... صد در صد به جرم تهمت به

یه افسر پلیس بازداشتش می کردم ... اما اون روز ...

قسمت نود و یک: نقطه مشترک

حس عجیبی داشتم ... از طرفی فضای بیرون از ماشین نظرم رو به خودش جلب می کرد ... از طرف دیگه

زیر چشمی به روحانی راننده نگاه می کردم ... که چهره اش نشون می داد نهایتا ۱۰ سالی از من و

ساندرز بزرگ تر باشه ...

و از طرف دیگه تمام وجودم عقب پیش دنیل بود ...

می دونستم برای مسلمان ها، دین بر ملیت ارجحیت داره ... و جایی که پای مذهب شون وسط کشیده

بشه ... پرچم برانشون بی معناست ... اما برعکس ساندرز که با اون کشور و مردمش نقطه اشتراک داشت

... من کاملاً به بیگانه بودم ... بیگانه ای که هیچ سنخیتی با اونها نداشت ...

توی اون لحظات، دنیل برای من تنها نقطه اتکا شده بود ... کسی که در زبان و پرچم با اون مشترک بودم

...

با هم غرق صحبت بودن ... تا زمانی که پای من هم به میان کشیده شد ...

- این برادرمون همیشه اینقدر ساکت و دقیقه؟ ...

چه چشم های زیرکی داشت ... با وجود اینکه حواسش به جاده و حرف زدن با دنیل بود اما من رو هم زیر نظر گرفته بود که دقیق داشتم به حرف هاشون گوش می کردم ...
- من برای شما برادر نیستم ...

جا خورد ... چند ثانیه سکوت کرد و از توی آینه نیم نگاهی به دنیل انداخت ...
- عذرمی خوام اگه ...

پریدم وسط حرفش ...
- منظورم اینه که مسلمان نیستم ... چون شما مسلمان ها همدیگه رو برادر خطاب می کنید اون جمله رو گفتم...

لبخند بزرگی روی چهره اش نقش بست ... طوری که دندان های جلویی نمایان شد ...
- اون رو که می دونستم ... آقای ساندرز قبلا گفتن مهمان غیر مسلمان همراه شون هست یه طوری برنامه بریزیم که شما اذیت نشی ...
پیامبر اسلام، حضرت مسیح رو برادر خطاب می کنن ... پیروان ایشون هم برادر ما هستن ...

چهره ام جدی شد ... فکر کرده بود منم مثل گذشته دنیل و کریس، مسیحی ام ...
از توی آینه بغل ماشین به دنیل نگاه کردم ... نمی دونستم چی باید بگم ... یا اینکه ساندرز در مورد من چی به اون مرد گفته ...
سکوت ماشین، نظر همه رو سمت من جلب کرده بود ... و اون متوجه نگاه من از توی آینه شد ... چند لحظه بهم نگاه کرد و سرش رو سمت راننده چرخوند ...
- آقای مندپ کلا به وجود خدا اعتقاد ندارن ...

در عین ترسی که از اون مسلمان و بودن در یه کشور اسلامی داشتم ... اعتمادم به دنیل بهم شجاعت و جسارت حرف زدن و واکنش نشون دادن، می داد ... نگاهم از روی آینه بغل، چرخید روی اون روحانی که حالا دیگه کاملا ساکت بود ...
- راست میگه ... من دین ندارم ... شما بهش می گید کافر ...

نیم نگاهی به من کرد و نگاهش برگشت روی آینه وسط، سمت دنیل ...
- کاش زودتر گفته بودید ... من بیشتر برنامه سفرتون رو مذهبی بسته بودم نه توریستی - سیاحتی ...

این بار منتظر نشدم، اول دنیل چیزی بگه ...
- منم واسه همین باهاشون اومدم ...

نگاهش روی من، دیگه نیم نگاه یه راننده پشت فرمون نبود ... نگاه عجیبی بود که مفهومی رو نمی فهمیدم ...

قسمت نود و دو: طبقه بندی شده

با تعجب داشت بهم نگاه می کرد ... نمی تونست علت اونجا بودن من رو پیدا کنه ... دوباره نگاهش برگشت روی دنیل ... انگار منتظر شنیدن حرفی از طرف اون بود ... یا شاید قصد گفتن چیزی رو داشت که می خواست اون رو با توجه به شرایط بسنجه ... نگاهش گاهی شبیه یک منتظر بود ... و گاهی شبیه یک پرسشگر ...

در نهایت دنیل سکوت رو شکست ...
- رنگ هوا نشون میده به زمان نماز خیلی نزدیک شدیم ... اگه اشکال نداره نزدیک ترین مسجد توقف کنیم ... دلم می خواد ورودمون رو به کشور اسلامی با نماز شروع کنم ...

و نگاهش چرخید سمت خانومش ... اون هم لبخند زد و از این پیشنهاد استقبال کرد ...
- منم بسیار موافقم ... اما گفتم شاید از این پرواز طولانی خسته باشید و بخواید اول برید هتل ... و الا چه بهتر ...

مرتضی دوباره نیم نگاهی به من انداخت ... از جنس نگاه های قبل ...
- فقط فکر این رفیق مون رو هم کردید که خسته نشه؟ ...

با شنیدن این جمله تازه دلیل دل دل کردن نگاهش رو فهمیدم ... مونده بود چطوری به من بگه ...
- می دونم من اجازه ورود به مسجد رو ندارم ...

از بریدگی اتوبان خارج شد ... در حالی که می شد تعجب و آرام شدن رو توی چهره اش دید ...
- قبل از اینکه پیام در مورد اسلام تحقیق کردم ... و می دونم امثال من که کافر محسوب میشن حق ندارن وارد مراکز مقدس بشن ...

حالا دیگه کامل خیالش راحت شده بود ... معلوم بود نمی دونست چطوری این رو بهم بگه ... اما از جدی بودن کلامش ذهنش درگیر شد ...

خوندن چهره اش از خوندن چهره ساندرز برای من راحت تر بود ... یه خصلت جالب ... خصلتی که من رو ترغیب می کرد تا بقیه ایرانی ها رو هم بسنجم ...

دلَم می خواست بدونم ذهنش برای چی درگیره ... حدس های زیادی از بین سرم می گذشت ... که فقط یکی شون بیشترین احتمال رو داشت ... مشخص بود که می خواد من از این سفر حس خوبی داشتم ... و شاید می ترسید این ممنوع الورد بودن، روی من تاثیر بدی گذاشته باشه ...

چند لحظه نگاهم روش موند و اون حالت همیشه، دوباره در من زنده شد ... جای ساندرز رو توی مغز من مال خود کرد ... حالا دیگه حل کردن معادلات روحی اون برام جالب بود ...

لبخند خاصی صورت تم رو پر کرد ... می خواستم ببینم چقدر حدسم به واقعیت نزدیکه ... - مشکلی نداره ... این برای من طبیعیه ... مثل پرونده های طبقه بندی شده است ... یه عده می تونن بهشون دسترسی داشته باشن ... یه عده به اجازه مافوق نیاز دارن ... این خیلی شبیه اونه ... به هر دلیلی شما اجازه دسترسی دارید ... من نه ...

چهره اش کاملاً آرام شد ... و می شد موفقیت من روی توی اون دید ... حدسم دقیق بود ... صفر - یک ... به نفع من ...

قسمت نود و سه: جانشین

کم کم صدای اذان به گوش می رسید ... هر چند از دور پخش می شد و هنوز از ما فاصله داشت ... - اگه اشکالی نداره می تونم شغل شما رو بدونم؟ ... - یه کارآگاه پلیسم ... از بخش جنایی ...

چهره اش جدی شد ... برای یه لحظه ترسیدم ... 'نکنه من رو نیروی نظامی ببینه؟' ... نگاهش برگشت توی آینه وسط ... - احياناً ايشون همون کارآگاهی نیستن که ...

و دنیل با سر، جوابش رو تایید کرد ... دیگه نزدیک بود چشم ها به دو دو کردن بیوفته ... نکنه دنیل بهش گفته باشه که من چقدر اونها رو اذیت کردم ... و حالا هم من رو آورده باشن که ...

با لبخند آرامی بهم نگاه کرد ... نفسی که توی سینه ام حبس شده بود با دیدن نگاهش آرام شد ...
- الله اکبر ... قرار بود کریس روی این صندلی نشسته باشه ... اما حالا خدا اون کسی رو مهمان ما کرده
که ...

نفسش گرفته و سنگین شد ... و ادامه جمله اش پشت افکارش باقی موند ...

- شما، اون رو هم می شناختید؟ ...
- به واسطه دنیل، بله ... یه چند باری توی نت با هم، هم صحبت شده بودیم ... نوجوان خاصی بود ...
وقتی اون خبر دردناک رو شنیدم واقعا ناراحت شدم ... خیلی دلم می خواست از نزدیک بینمش ...

و پیچید توی یه خیابون عریض ...
- نشد میزبان خودش باشیم ... ان شاء الله میزبان خوبی واسه جانشینش باشیم ...

چه عبارت عجیبی ... من به جای اون اومده بودم و جانشینش بودم ... از طرفی روی صندلی اون نشسته
بودم و جانشینش بودم ... مرتضی ظرافت کلام زیبایی داشت ...

یه گوشه پارک کرد ... مسجد، سمت دیگه خیابون بود ... یه خیابون عریض تمییز، که دو طرفش مغازه
بود ... با گل کاری و گیاه هایی که وسطش کاشته بودن ... با محیط نسبتا آرام ...

از ماشین خارج شدم و ورود اونها رو نگاه کردم ... اون در بزرگ با کاشی کاری های جالب ... نور سبز و
زردی که روی اونها افتاده بود ... در فضای نیمه تاریک آسمان واقعا منظره زیبایی بود ...

چند پله می خورد و از دور نمای اندکی از حوض وسط حیاطش دیده می شد ...
افرادی پراکنده از سنین مختلف با سرعت وارد مسجد می شدن ... و یه عده بی خیال و بی توجه از
کنارش عبور می کردن ... مغازه دارهای اطراف هنوز توی مغازه هاشون بودن ... و یکی که مغازه اش رو
همون طور رها کرد و وارد مسجد شد ...

مغازه اش چند قدم پایین تر بود ... اما به نظر می اومد کسی توش مراقب نیست ...
از کنار ماشین راه افتادم و رفتم پایین تر ... و از همون فاصله توی مغازه رو نگاه کردم ... کسی توش نبود
... همونطوری باز رهانش کرده بود و رفته بود ...

توی پرواز استانبول - تهران، حجاب گرفتن خانم ها رو دیده بودم اما واسم عجیب نبود ... زیاد شنیده
بودم که زن های ایرانی مجبورن به خاطر قانون به اجبار روسری سر کنن ... اما این یکی واقعا عجیب بود
...

کمی بالا و پایین خیابون رو نگاه کردم ... گفتم شاید به کسی سپرده و هر لحظه است که اون بیاد ... اما هیچ کسی نبود ...

چند نفر وارد مغازه شدن ... به اطراف نگاه کردن و بعد که دیدن نیست بدون برداشتن چیزی خارج شدن ... کنجکاوی نگذاشت اونجا بمونم و از عرض خیابون رفتم سمت دیگه ...

قسمت نود و چهار: سرزمین عجایب

وارد مغازه شدم و دقیق اطراف رو گشتم ... هر طرف رو که نگاه می کردم اثری از دوربین مدار بسته نبود ... لباس هایی رو که آویزون کرده بود رو کمی دست زدم و جا به جا کردم ... با خودم گفتم شاید دوربین رو اون پشت حائل کرده اما اونجا هم چیزی نبود ...

بیخیال شدم و چند قدم اومدم عقب تر ... واقعا عجیب بود ... یعنی اینقدر پول دار بود که نگران نبود کسی ازش دزدی کنه؟ ...

بعد از پرسیدن این سوال از خودم، واقعا حس حماقت کردم ... این قانون ثروته ... هر چی بیشتر داشته باشی ... حرص و طمعت برای داشتن بیشتر میشه چون طعم قدرت رو حس کردی ... افراد کمی از این قانون مستثنی هستن به حدی که میشه اصلا حساب شون نکرد ...

دستم رو آوردم بالا و ناخودآگاه پشت گردنم رو خواروندم ... این عادت بود وقتی خیلی گیج می شدم بی اختیار دستم می اومد پشت سرم ...
توی همین حال بودم که حس کردم یکی از پشت بهم نزدیک شد و شروع به صحبت کرد ... چرخیدم سمتش ... صاحب مغازه بود ...
با دیدنش فهمیدم نماز تموم شده و به زودی دنیل و بقیه هم از مسجد میان بیرون ...

هنوز داشت با من حرف می زد ... و من در عین گیج بودن اصلا نمی فهمیدم چی داره میگه ...
- ببخشید ... نمی فهمم چی میگی ...

و از در خارج شدم ... می دونستم شاید اونم مفهوم جمله من رو نفهمه اما سکوت در برابر جملاتش درست نبود ... حداقل فهمید هم زبان نیستیم ...

هنوز به مسجد نرسیده، دنیل و بقیه هم اومدن بیرون ... تا چشم مرتضی بهم افتاد با لبخند اومد سمتم ...
- خسته که نشدی؟ ...

با لبخند سری تکان و دادم با هیجان رفته سمت دنیل ... و خیلی آرام در گوشش گفتم ...
- یه چیزی بگم باورت نیمشه ... چند متر پایین تر، یه نفر مغازه اش رو ول کرده بود رفته بود ... همین
طوری، بدون اینکه کسی مراقبش باشه ...

برای اون هم جالب بود ... چیزی نگفت اما تعجب زیادی هم نکرد ... حداقل، نه به اندازه من ... حس
آلیس رو داشتیم وسط سرزمین عجایب ...

به هتل که رسیدیم من خیلی خسته بودم ... حس شام خوردن نداشتم ... علی رغم اصرار زیاد دنیل و
مرتضی، مستقیم رفتم توی اتاق ... لباسم رو عوض کردم و دراز کشیدم ... دیگه نمی تونستم چشم هام
رو باز نگهدارم ... عادت روی تخت خوابیدن، عادت بدی بود ... میشه گفت تمام طول پرواز، به ندرت
تونسته بودم چند دقیقه ای چشم هام رو ببندم ...

ساعت حدودا ۴:۳۰ صبح به وقت تهران ... مغزم فرمان بیدار باش صادر کرد ... هنوز بدن و سرم خسته
بود ... اما خواب عمیق و طولانی با من بیگانه بود ...

مرتضی گوشه دیگه اتاق ایستاده بود و نماز می خونده ... صدایش بلند بود اما نه به حدی که کسی رو بیدار
کنه ... همون طور دراز کشیده محو نماز خونده شدم ... تا به حال نماز خوندن یه مسلمان رو از این
فاصله نزدیک ندیده بودم ...

شلوار کرم روشن ... پیراهن سفید یقه ایستاده ... و اون پارچه شنل ماندی که روی شونه اش می
انداخت ...

قسمت نود و پنج: کلمات صادقانه

چندین بار نشست ... ایستاد ... خم شد ... و پیشانیش رو روی زمین گذاشت ... سه مرتبه دست هاش رو
تکان داد و سرش رو به اطراف چرخوند ... و دوباره پیشانیش رو گذاشت روی زمین ...
چند دقیقه پیشانیش روی زمین بود تا بلند شد ... شروع کرد به شمردن بند انگشت هاش و زیر لب چیزی
رو تکرار می کرد ... و در نهایت دست هاش رو آورد بالا و کشید توی صورتش ...

مراسم عجیبی بود ... البته مراسم عجیب تر از این، بین آئین های مختلف دیده بودم ... یهودی ها ساعت
ها مقابل دیوار می ایستادن و بی وقفه خم راست می شدن و متن هایی رو می خوندن ...

یه عده از هندوها با حالت خاصی روی زمین می نشستند و طوری خودشون رو تکان می دادند که تعجب می کردم چطور هنوز زنده ان و مغزشون از بین نرفته ...

یا بودائی ها که هزار مرتبه در مقابل بودا سجده می کنن ... می ایستن و دوباره سجده می کنن ... و دست هاشون رو حرکت میدن، بهم می چسبونن، تعظیم می کنن ... و دوباره سجده می کنن ...

همه شون حماقت هایی برای پر کردن وقت بود ...

بلند شد و شروع کرد به جمع کردن پارچه ای که زیر پاش انداخته بود ... و اون تکه گل خشک، وسط پارچه مخفی شد ...
جمعهش کرد و گذاشت روی میز ... و پارچه روی دوشش رو تا کرد ... اومد سمت تخت ها که تازه متوجه شد بیدارم و دارم بهش نگاه می کنم ...

- از صدای من بیدار شدی؟ ...
- نه ... کلا نمی تونم زیاد بخوابم ... اگه دیشب هم اونقدر خسته نبودم، همین چند ساعت هم خوابم نمی برد ...
- با خستگی و فشار شغلی که داری چطور طاقت میاری؟ ...

چند لحظه همون طوری بهش خیره شدم ... نمی دونستم جواب دادن به این سوال چقدر درسته ... مطمئن بودم جوابش برای اون خوشایند نیست ...
- قبل خواب یا باید الکل بخورم یا قرص خواب آور ... و الا در بهترین حالت، وضعم اینه ... فعلا هم که هیچ کدومش رو اینجا ندارم ...

نشست روی تخت مقابلم ...
- چرا فرصت رو نیاوردی؟ ...

یکم بدن خسته ام رو روی تخت جا به جا کردم ...
- نمی دونستم ممنوعیت عبور از مرز داره یا نه ... از دنیل هم که پرسیدم نمی دونست ... دیگه ریسک نکردم ... ارزشش رو نداشت به خاطر چند دونه قرص با حفاظت گمرک به مشکل بخورم ...

- اینطوری که خیلی اذیت میشی ... اسمش رو بگو بعد از روشن شدن هوا، اول وقت بریم داروخونه ... اگه خودش پیدا شد که خدا رو شکر ... اگه خودشم نبود میریم یه جستجو می کنیم ببینیم معادلش هست یا نه ... جای نگرانی نیست، پزشک آشنا می شناسم ...

خیلی راحت و عادی صحبت می کرد ... گاهی به خودم می گفتم با همین رفتارهاست که ذهن دیگران رو شست و شو میدن ... اما از عمق وجود، دلم می خواست چیز دیگه ای رو باور کنم ... صداقت کلمات و توجهش رو ...

- از دیشب مدام یه سوالی توی سرم می گذره ... که نمی دونم پرسیدنش درست هست یا نه ... می پرسم اگه نخواستی جواب نده ...

ناخودآگاه خنده ام گرفت ...

- پپرس ...

- اگه با گروه های توریستی می اومدی راحت تر نبود؟ ... اینطوری جاهای بیشتری رو هم می تونستی ببینی ... بگردی و تفریح کنی ... الان نود درصد جاهایی که قراره ما بریم تو نمی تونی بیای تو ... یا توی محل اقامت تنها می مونی یا پشت در ...

بالشت رو از زیر سرم کشیدم ... نشستم و تکیه دادم به دیواره ی بالای تخت ...

- قبل از اینکه پیام می دونستم ... ذنبیل توضیح داد برنامه شون سیاحتی نیست ...

دیگه چهره اش کاملا جدی شده بود ...

- تو نه خاورشناسی، نه اسلام شناس ... نه هیچ رشته ای که به خاطرش این سفر برات مهم شده باشه ... پس چی شد که باهاشون همراه شدی؟ ...

قسمت نود و شش: آخرین امام

سکوت، فضای اتاق رو پر کرد ... چشم های اون منتظر بود ... مغز من در حال پردازش جواب ... از قبل

دلیل اومدنم رو می دونستم اما گفتنش به اون ... شاید آخرین کار درست در کل زمین بود ...

برای چند لحظه نگاهم رو ازش گرفتم ...

- ببخشید ... حق نداشتم این سوال رو بپرسم ...

نگاهم برگشت روش ... مثل آدمی نبود که این کلمات رو برای به حرف آوردن یکی دیگه به زبان آورده

باشه ... اگر غیر این بود، هرگز زبان من باز نمی شد ...

نفس عمیقی کشیدم ... و تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم ... داشتم به آدمی اعتماد می کردم که کمتر از

۲۴ ساعت بود که اون رو می شناختم ...

- من اونقدر پولدار نیستم که برای تفریح، سفر خارجی برم ... این سفر برای من تفریحی و توریستی

نیست ... اومدم ایران که شانسم رو برای پیدا کردن یه نفر امتحان کنم ...

- برای پیدا کردی کی اومدی؟ ...
- مهدی ... آخرین امام شما ... پسر فاطمه زهرا ...

جا خورد ... می شد سنگینی بغض رو توی گلویش حس کرد ... و برای لحظاتی چشم هاش به لرزه در اومد ...

- تو گفتی اصلا باور نداری خدایی وجود داره ... پس چطور دنبال پیدا کردن کسی اومدی که برای باور وجودش، اول باید به وجود خدا باور داشته باشی؟ ...

سوال جالبی بود ... اون می خواست مبنای تفکر من رو به چالش بکشه ... و من آمادگی به چالش کشیدن هر چیزی رو داشتم ... ملحفه رو دادم کنار ... و حالا دقیقا رو به روی هم نشسته بودیم ...

- باور اینکه مردی با هزار و چند سال زنده باشه ... جوان باشه ... و قرار باشه کل حکومت زمین رو توی دستش بگیره و یکپارچه کنه خیلی احمقانه است ...
یعنی از همون جمله اولش احمقانه است ... باور مردی با این سن ...

اما ساندرز، یه شب چیزی رو به من گفت که همون من رو به اینجا کشید ... چیزی که قبل از حرف های دنیل، خودم یه چیزهایی در موردش می دونستم ... اما نمی دونستم ماجرا در مورد اون فرده ...

من یه چیزی رو خوب می دونم ... دولت من هر چقدر هم نقص داشته باشه، احمق ها توش کار نمی کنن ... و وقتی آدم هایی مثل اونها مخفیفانه دنبال یه نفر می گردن، پس اون آدم وجود داره ... هر چقدر هم باور نسبت به وجود داشتنش غیرقابل قبول باشه ...

می خوام پیداش کنم ... چون مطمئن شدم و به این نتیجه رسیدم که اگه بخوام به جواب سوال هام برسم و حقیقت رو پیدا کنم ... باید اول اون رو پیدا کنم ...

من تا قبل، فکر می کردم حمله به عراق و از بین بردن سلاح های کشتار جمعی فقط یه بهانه بوده ... چون هیچ چیزی هم پیدا نشد ... و تنها دلیل هایی که به ذهنم می رسید این بود که دولت برای به چنگ آوردن منابع زیر زمینی عراق و تسلط روی منطقه به اونجا حمله کرد ... چون عراق دقیقا وسط مهمترین کشورهای استراتژیک خاورمیانه است ...

اما بعدا فهمیدم این همه اش نیست ... و در تمام این مدت، اهداف مهم دیگه ای وسط بوده ... این سوال ها ذهنم رو ول نمی کنه ... نمی تونم حقیقت رو این وسط این همه نقطه گنگ پیدا کنم ...

چهره اش خیلی جدی شده بود ... نه عبوس و در هم ... مصمم و دقیق ...

- چرا برای پیدا کردن جواب، همون جا اقدام نکردی؟ ... و این همه راه رو اومدی دنبال شخصی که هیچ کسی نمی دونه کجاست؟ ...

قسمت نود و هفت: مسیرهای جهانی

ناخودآگاه خنده ام گرفت ...

- پیدا کردن جواب از ذهن اونها ... یعنی باید به آدم هایی که اعتماد کنم که برای رسیدن به هدف ... هر چیزی رو توجیح می کنن ... به مردم خودشون دروغ میگن و حقیقت رو مخفی می کنن ... وقتی همه چیز محرمانه است ... چطور می تونم باور کنم چیزی که دارم می شنوم حقیقته؟ ...

من سال هاست که حرف های اونها رو شنیدم ... و نه تنها این حرف ها کوچک ترین کمکی به حل سوال های ذهن من نمی کنه ... که اونها رو عمیق تر و سخت تر می کنه ... به حدی که گاهی بین شون گم میشم ... و حتی نمی تونم سر و ته ماجرا رو پیدا کنم ...

از طرفی سوال دومت خیلی خنده داره ... اگه اون مرد واقعا وجود داشته باشه ... و قرار باشه جامعه رو به سمت رهبری واحد مدیریت کنه ... چطور می تونه با کسی ارتباط نداشته باشه؟ ...

جامعه جهانی چطور می تونه به سمت هدف و آماده سازی برای شکل گیری جامعه واحد و یکپارچه با سیستمی که اون مرد می خواد حرکت کنه ... اما هیچ رهبری فکری ای برای سوق دادن مسیر به سمت ظهور و آماده سازی برای بازگشت اون وجود نداشته باشه؟ ...

اگر اون مرد واقعیت داشته باشه و این هدف، حقیقت ... قطعا افرادی هستن که بدون شک باهش ارتباط دارن ... و الا باور به شکل گیری این آماده سازی به حماقت و دروغ بزرگه ... اون هم در مقیاس بزرگ جهان با آدم هایی که نود در صدشون حتی نمی تونن دو روز دیگه شون رو مدیریت کنن ...

پس با در نظر گرفتن وجود این فرد، قطعا این افراد هم وجود دارن ...

من وقتی توی رفتارها و جریان هایی که دولت ها در تمام این سال ها اون رو مدیریت کردن دقت کردم ... متوجه شدم یکی از بزرگ ترین اهداف شون ... جلوگیری و بهم زدن این رهبری فکری واحد جهانی هست ... حالا از ابعاد مختلف ...

البته مطمئنم چیزهایی که پیدا کردم خیلی کور و سطحی هست ... چون من نه سیاستمدارم ... نه تخصصی در این زمینه ها دارم ... اما در واقعیت داشتن چیزهایی که پیدا کردم شک ندارم ... به حدی که مطمئنم اگه نتونم برای جلوگیری از این حرکت ... مسیرهای فکری رو قطع کنم ... به زودی به جنگ اسلامی بزرگ توی دنیا اتفاق می افته؟ ...

بدون اینکه پلک بزنه داشت گوش می کرد ... سکوت من، سکوت اون رو عمیق تر کرد ... تا به حال هیچ کسی اینقدر دقیق به حرف هام گوش نکرده بود ... کمی خودش رو روی تخت جا به جا کرد ... گوشه لبش رو گزید و بعد با زبان ترش کرد ... و من، مثل بچه ها منتظر کوچک ترین واکنشش بودم ... مثل بچه ای که منتظره تا بهش بگن آفرین، مساله هات رو درست حل کردی ...

بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد ...
- منظورت از اون مسیرهای فکری چیه؟ ...

متعجب، مثل فنر از روی تخت، پایین پریدم ... و با دست به سمت راست اتاق اشاره کردم ...
- چطور نمی دونی؟ ... دو تاشون الان توی اون اتاق کنارین ...

و اون با چشم های متحیر، عمیق در فکر فرو رفته بود ...
هر چقدر هم این سفر برای من سخت بود ... هر چقدر هم که ورود به حیطه های مقدس اسلام برای انسانی مثل من ممنوع ... من کسی نبودم که از سختی فرار کنم ... این انتخاب من بود ... و در هیچ انتخابی، مسیر ساده ای وجود نداره ... در انتخاب ها، فقط انتخاب سختی مسیرها فرق می کنه ...

دوستی داشتم که می گفت ... زندگی فقط در رحم مادر ساده است ... اما اون هم اشتباه می کرد ... زندگی هیچ وقت ساده نیست ... حتی برای نوزاد بی دفاعی که در اون محیط امن ... آماج حمله احساسات و افکاری میشه که مادرش با اونها سر و کار داره ... بی دفاعی که در مقابل جبر مطلق مادر قرار می گیره ...

قسمت نود و هشت: تا آخرین سلول

صبحانه رو که خوردیم ... یکی، دو ساعت بعد اتاق ها رو تحویل دادیم و از هتل اومدیم بیرون ... تمام مدت مسیر تهران تا قم، ساندرز و مرتضی با هم حرف می زدن ... گاهی محو حرف هاشون می شدم ... گاهی هم هیچ چیز نمی فهمیدم ... بعضی از موضوعات، سنگین تر از اطلاعات کم من در مورد اسلام بود ...

با وجود روشن بودن کولر ماشین ... نور خورشید از پشت شیشه، صورت‌م رو گرم می‌کرد ... چشم‌های خسته‌ام می‌رفت و برمی‌گشت ... دلم می‌خواست سرم رو روی شیشه بزارم و بخوابم ... اما قبل از اینکه فرصت گرم شدن پیدا کنن .. بیدار می‌شدم و دوباره نگاهم بین جاده و بیابان می‌چرخید ... خواب با من بیگانه بود ...
مرتضی که من رو خطاب قرار داد حواسم از بین دشت برگشت داخل ماشین ...

سرم گیج بود اما جاذبه ورود به قم، تمام اون گیجی رو پروند ... تا اون لحظه فقط دو شهر از ایران رو دیده بودم و چقدر فضای این دو متفاوت بود ... تفاوتی که برای تازه‌واردی مثل من، شاید محسوس‌تر از ساکنین اونها به نظر می‌رسید ...

درد داشت از چشم‌هام شروع می‌شد و با هر بار چرخش مردمک به اطراف، بیشتر خودش رو نشون می‌داد ... این بی‌خوابی‌های مکرر و باقی‌مونده‌خستگی اون پرواز طولانی دست از سرم برنمی‌داشت ... و نمی‌گذاشت اون طور که می‌خواستم اطراف رو ببینم و تحلیل کنم ...
دردی که با ورود به هتل، چند برابر هم شد ... حالا دیگه کوچک‌ترین شعاع نور تا آخرین سلول‌های عصبی چشم و مغزم پیش می‌رفت و اونها رو می‌سوزند ...

رفتم توی اتاق ... چند دقیقه بعد، صدای در بلند شد ... به زحمت خودم رو تا جلوی در کشیدم و بازش کردم ... مرتضی بود ...
بدون اینکه چیزی بگم برگشتم و ولو شدم روی تخت ... با دست راست، چشم‌هام رو مخفی کردم شاید نور کمتری از بین خط باریک پلک‌هام عبور کنه ...

- حالت خوبه؟ ...

مغزم به حدی درد می‌کرد که نمی‌تونست حتی برای یه جواب ساده سوالش رو پردازش کنه ... کمی خودم رو روی تخت جا به جا کردم ...
- می‌خوای بریم دکتر؟ ...

می‌خواستم جواب بدم ... اما حتی واکنشی به این کوچکی دردم رو چند برابر می‌کرد ... به هر حال چاره‌ای نبود ...

- نه ... چند ساعت بخوابم درست میشه ... البته اگه بتونم ...
- میرم دنبال دارویی که گفتی ...

این رو گفت و از اتاق خارج شد ... شاید جملاتش بیشتر از این بود اما ورودی مغزم فقط همین رو دریافت کرد ...

تا برگشت مرتضی ... هر ثانیه به اندازه یه عمر می گذشت ... کلید رو برده بود تا با در زدن دوباره، مجبور نشم بلند بشم ... شاید با خودش فکر می کرد ممکنه توی این فاصله هم، خوابم برده باشه ...

از در که وارد شد ... بی حس و حال غلت زدم و چشم های بی رمقم بهش خیره شد ...
- خودش رو پیدا نکردم ... اما دکتر گفت این دارو مشابه اونه ... مسکن هم گرفتم ... پرسیدم تداخل دارویی با هم نداشته باشن ...

با یه لیوان آب اومد بالای سرم ...
آدمی نبودم که اعتماد کنم و تا دقیق نفهمم چی توی اون قرصه بهش لب بزنم ... ولی این بار مهم نبود ...
هیچی مهم نبود ... فقط می خواستم از اون حال نجات پیدا کنم ...
قرص به معده نرسیده ... چند دقیقه بعد خوابم برد ... عمیقه عمیق ...

قسمت نود و نه: اشتیاق

اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت ... تمام روز رو خوابیده بودم ... با یه کش و قوس حسابی به بدنم، همه عضلات رو از توی هم بیرون کشیدم و نشستم ... آسمان بیرون از پنجره هم مثل داخل اتاق تاریک شده بود ... بلند شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم ... چقدر رفت و آمد بود، حتی توی اون خیابون باریک ...

هر چقدر بیشتر به بیرون و آسمان نگاه می کردم بیشتر از دست خودم عصبانی می شدم ... با وجود اینکه اون خواب طولانی عالی بود اما ارزشش رو نداشت ... ارزش وقتی رو که از من گرفته بود ... برای کاوش و تحقیق ... برای دیدن و تحلیل کردن ... یا حتی برای حرف زدن با مرتضی ... ۳ روز بیشتر قم نبودیم ...

برای چند لحظه با ناراحتی سرم رو گذاشتم روی شیشه پنجره ... حتی نمی دونستم ساندرز و بقیه، الان کجان ...

هر چی به مغزم فشار آوردم شماره اتاق ساندرز رو یادم نیومد ... انگار خاطرات اون چند ساعت، کلا از بایگانی ذهنم پاک شده بود ...

از اتاق زدم بیرون و راه افتادم سمت پذیرش که شماره اتاق شون رو پرسیم ... به آسانسور نرسیده، دنیل از پشت صدام کرد ... باورم نمی شد ... برگشتم سمتش ... دست نورا توی دستش، اونم داشت می اومد سمت آسانسور ...

- نگران شده بودیم ... حالت بهتره؟ ...

لبخند خاصی صورتتم رو پر کرد ... چرا؟ ... نمی دونم ...
نگاهم بین اونها چرخ می زد و دوباره برگشت روی دنیل ...

- جایی می خواهید برید؟ ...

سریع منظورم رو فهمید ...

- مرتضی پایینه ... نیم ساعت دیگه از هتل میریم سمت حرم برای زیارت ...

حتی فرصت ندادم جمله اش تموم بشه ...

- تا نیم ساعت دیگه منم پایینم ... منتظر بمونید ... بدون من نرید ...

بدون اینکه حتی یه لحظه صبر کنم، سریع برگشتم سمت اتاق ... اصلا حواسم نبود شاید این مکالمه باید بین ما ادامه پیدا می کرد ... فقط حال خودم رو می فهمیدم که دل توی دلم نیست ... می خواستم هر چه زودتر از هتل بزنم بیرون ... اگه مجبور می شدم تا روز بعد صبر کنم، مطمئن بودم زمان از حرکت می ایستاد و دیگه هیچ مسکن و خواب آوری، نمی تونست تا فردا نجاتم بده ...

سریع دوش گرفتم و لباسم رو عوض کردم ... از اتاق که اومدم بیرون، هنوز موهام کامل خشک نشده بود ... زودتر از بناتریس ساندرز، من به لابی هتل رسیدم ...

از آسانسور که خارج شدم، پیدا کردن دنیل و مرتضی کار سختی نبود ... نورا با فاصله از اونها داشت با عروسکش بازی می کرد ... و اون دو نفر هم روی میبل، غرق صحبت با هم بودن ... دنیل پاهاش رو روی هم انداخته بود ... زاویه دار نسبت به در آسانسور و ورودی، طوری نشسته بود که دخترش در مرکز نگاهش باشه ... بهشون که نزدیک شدم، مرتضی زودتر من رو دید ... از جا بلند شد و باهام دست داد ... به نظر حالت خیلی از قبل بهتره ...

لبخندی مملو از شادی تمام صورتم رو پر کرد ...

- با تشکر از شما عالییم ... و صد در صد آماده که بریم بیرون ...

با کمی فاصله، نشستیم روی میبل جلویی اونها ...

- می خواستیم نماز مغرب و عشا رو حرم باشیم ... اما نشد ... مثل اینکه خدا واسه شما نگه مون داشته بود ...

چه اعتقاد و واژه عجیبی ... خدا ...

هیچ واکنش مقابل و جبهه گیرانه ای نشون ندادم ... یکی دیگه از دلیل های اومدنم، دیدن و شنیدن همین عجایب بود ... و واکنش اشتباهی از من می تونست اونها رو قطع کنه ...

چند لحظه بعد، خانم ساندرز هم به ما ملحق شد ... با یه چادر مشکی ... توی فاصله ای که من بی هوش افتاده بودم خریده بودن ...

بالاخره در میان هیجان و اشتیاق غیر قابل توصیف من، راهی حرم شدیم ...

قسمت صد: مردی در آینه

توی راه، مرتضی با من همراه شد ...
- چقدر با حضرت معصومه رو می شناسی؟ ...
- هیچی ...

با شنیدن جواب صریح و بی پرده من به شدت جا خورد ... شاید باور نمی کرد این همه اشتیاق برای همراه شدن، متعلق به کسی بود که هیچ چیز نمی دونست ... هر چند، اون لحظات شناختن اشخاص و حرم ها برای من موضوعیت چندانی نداشت ... من در جستجوی چیز دیگه ای اونقدر بی پروا به دل ماجرا زده بودم ...

چند لحظه سکوت کرد ...
- این بانوی بزرگواری که ما الان داریم برای زیارت حرم شون میریم ... دختر امام هفتم شیعیان ... و خواهر بزرگوار امام رضا هستند ... که برای ملاقات برادرشون راهی ایران شده بودن ...
- یه خانم؟ ...

ناخودآگاه پریدم توی حرفش ... تمام وجودم غرق حیرت شده بود ... با وجود اینکه تا اون مدت متوجه تفاوت هایی بین اونها و طالبان شده بودم ... اما چیزی که از اسلام در پس زمینه و بستر ذهنی من بود ... جز رفتارهای تبعیض آمیز و بدوی چیز دیگه ای نبود ... و حالا یه خانم؟ ... این همه راه و احترام برای یه خانم؟ ...

چند لحظه بعد، گنبد و ساختمان حرم هم به وضوح مشخص شد ...
مرتضی کمی متحیر و متعجب با حالت بهت زده و غرق در فکر به من نگاه کرد ... و لحظاتی از این فاصله کوتاه هم به سکوت گذشت ... از طوفان و غوغای درون ذهن من خبر نداشت و همین باعث سکوت اون شده بود ... شاید نمی دونست چطور باید حرفش رو با من ادامه بده ...

دیگه فاصله ای تا حرم نبود ... فاصله ای که ارزش شروع یک صحبت رو داشته باشه ... مقابل ورودی حرم ایستاده بودیم ...
چشم های دنیل و بناتریس پشت پرده نازکی از اشک مخفی شده بود ... و من محو تصاویری ناشناخته ...

حس عجیبی درون من شکل گرفته بود و هر لحظه که می گذشت قوی تر می شد ... جاذبه ای عمیق و قوی که وجودم رو جذب خودش کرده بود ... جاذبه ای که در میان اون همه نور، آسمان رو هم سمت خودش می کشید ... با قدرت وسیعی که نمی فهمیدم، کدوم یکی منبع این جاذبه است ... زمین؟ ... یا آسمان؟ ...

نگاهم برای چند لحظه رفت روی دنیل ... دست نورا توی دست چپش ... و دست دیگه اش روی قلبش ... ایستاده بود و محو حرم ... زیر لب زمزمه می کرد و قطرات اشک به آرامی از گوشه چشمش فرو می ریخت ... در میان اون همه صدا و همهمه، کلماتش رو نمی شنیدم ...

صدای مرتضی، من رو به خودم آورد ...
- این صحن به خاطر، آینه کاری های مقابل ... به ایوان آینه محشوره ...

و نگاهش برگشت روی من ... نگاهی که مونده بود چطور به من بگه ... دیگه جلوتر از این نمی تونی بیای ...

مرتضی به آرامی دستش رو روی شانه من گذاشت ...
- بقیه رو که بردم داخل و جا پیدا کردیم ... برمی گردم پیش شما که تنها نباشی ...

تمام وجودم فریاد می کشید ... فریاد می کشید من رو هم با خودتون ببرید ... منم می خوام وارد بشم ... اما حد و مرز من، همین اندازه بیشتر نبود ... من باید همون جا می ایستادم ... درست مقابل آینه ... و ورود اونها رو نگاه می کردم ...
اونها از من دور می شدن ... من، تکیه داده به دیوار صحن ... با نگاه های ملتسمی که به اون عظمت خیره شده بود ...

قسمت صد و یک: غبار

حال غریبی درون وجودم رو پر کرده بود ... و میان تک تک سلول هام موج می زد ... مثل پارچه کهنه ای شده بودم که بعد از سال ها کسی اون رو تکان داده ... تمام افکار و برنامه ریزی هام مثل غبار روی هوای معلق شده بود ... پرده اشک چشمان دنیل، حالا روی قرنیه چشم های من حائل شده بود ...
من مونده بودم و خودم ... در برابر بانویی که بیشتر از چند جمله ساده نمی شناختمش ...
و حالی که نمی فهمیدم ... به همه چیز فکر می کردم ... جز این ...

نشسته بودم کنار دیوار ... دقیقه ها چطور می گذشت؟ ... توی حال خودم نبودم که چیزی از گذر زمان و محیط اطرافم درک کنم ... تا اینکه دستی روی شانه ام قرار گرفت ...

بی اختیار سرم به سمتش برگشت ... چهره جوانی، بین اون همه نور و چراغ صحن، مقابل چشمان تر من نقش بست ...

- سلام ... اینجا که نشستید توی مسیره ... امکان داره جای دیگه ای بشینید؟ ...

نگاهم از روی اون برگشت روی چند نفری که با فاصله از ما ایستاده بودن ... به خودم اومدم و از جا بلند شدم ...
- ببخشید ... نمی دونستم ...

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که یهو به خودم اومدم و حواسم جمع شد ... برگشتم سمتش ... هنوز اونجا ایستاده بود ...
- تو انگلیسی حرف زدی ...

لبخند خاصی روی لب هاش نقش بست ... و به افرادی که ازشون فاصله می گرفت اشاره کرد ...
- باهاتون که فارسی حرف زدن واکنشی نداشتید ...

معقول بود و تعجب من احمقانه ...
- چرا اینجا نشستید و وارد نمی شید؟ ...
- من به خدای شما ایمان ندارم ...

جایی از تعجب توی چهره اش نبود ... اما همچنان با سکوت به من نگاه می کرد ... سکوتی که سکوت من رو در هم شکست ...
- همراه های من مسلمان هستن ... برای زیارت وارد حرم شدن ... من اینجا منتظرشون هستم ...

توی صحن، جای دیگه ای برای من پیدا کرد ... جایی که این بار جلوی دست و پای کسی نباشم ...
- اما شبیه افراد بی ایمان نیستی ...

نشست روی زمین، کنار من ...
- چرا این حرف رو میزنی؟ ...
- چه دلیلی غیر از ایمان، شما رو در این زیارت، با همراه مسلمان تون، همراه کرده؟ ...

چند لحظه به چهره اش نگاه کردم ... آرام ... با وقار ... محکم ... با نگاهی که انگار تا اعماق وجودم پیش می رفت ...

سکوت عمیقی بین ما حاکم شد ... دیشب با کسی حرف زده بودم که فقط چند ساعت از آشنایی من با اون می گذشت ... و حالا کسی از من سوال می پرسید که اصلا نمی شناختمش ... نمی دونستم آیا پاسخ این سوال، پاسخی بود که در جواب سوال این غریبه بدم یا نه؟ ...
و من همچنان به چشم های مطمئن و پرسشگر اون خیره شده بودم ...

نگاهم برای لحظاتی برگشت سمت گنبد و ایوان آینه ... و بستم شون ...

نور و تصویر حرم، پشت پلک های سنگین و سیاه من نقش بست ... بین من و اون جوان، فقط یک پاسخ
فاصله بود ...

قسمت صد و دو: رهایت نمی کنم

هنوز گرمای نگاهش رو حس می کردم ... چشم هاش رو از روی من برداشته بود ...
- برای پیدا کردن کسی اومدم ...
- این همه راه رو از یه کشور دیگه؟ ...
- خیلی برام مهمه حتما پیداش کنم ...

لبخند گرم و ملیحی، چهره اش رو به حرکت آورد ...
- مطمئنی اینجا پیداش می کنی؟ ...

نگاهم توی صحن و بین آدم هایی که در رفت و آمد بودن چرخید ... تعدادشون کم نبود ... و معلوم نبود
چند نفر داخل هستن ...
- چه شکلی هست؟ ... ازش تصویری داری؟ ...

دوباره چهره اش بین قاب چشم هام نقش بست ... نمی دونستم چی باید جواب این سوال رو بدم ... اگر
جواب می دادم، داستان حرف های من با دنیل و مرتضی، دوباره از اول شروع می شد ...
- نه ندارم ... آدم مشهوریه ... اومدم دنبال آخرین امام تون بگردم ... شنیدم توی این شهر یه مسجد
داره ...

درد خاصی بین اون چشم های گرم پیچید و سکوت دوباره بین ما حاکم شد ...
- یعنی ... این همه راه رو برای پیدا کردن یک تخیل و افسانه اومدی؟ ...

برق از سرم پرید ... اونقدر قوی که جرقه هاش رو بین سلول هام حس کردم ...
- تو به اون مرد اعتقاد نداری؟ ... پس اینجا توی این حرم چه کار می کنی؟ ...

دوباره لبخند زد ... اما این بار، جدی تر از همیشه ...
- یعنی همیشه باور نداشته باشم و پیام اینجا؟ ...

نگاهم بی اختیار توی صحن چرخید ... اونجا جای تفریح و بازی نبود که کسی برای گذران وقت اومده
باشه ...

- نه ... همیشه ...

- پس واقعا باور داری چنین مردی وجود داره که برای دیدنش این همه راه رو اومدی؟ ...

هنوز مبهوت بودم ... نگاهم، باورم رو فریاد می زد ...

- پس چطور به خدایی که خالق اون مرد هست ایمان نداری؟ ...

لبخندش گرم تر از لحظات قبل با وجود من گره خورد ...

- اون مرد، بیش از هزار سال عمر داره ... جوان بودنش اعجاز خداست ... مخفی بودنش اعجاز خداست

... در حالی که در خفاست بر امور جهان نظارت داره ... و این هم اعجاز خداست ...

اون مرد پسر فاطمه زهرا و از نسل رسول خداست ... جانشین رسول خداست ... و اصلا، علت وجودش

اقامه دین خداست ...

چطور می تونی به وجود این مرد ایمان داشته باشی ... و این باور به حدی قوی باشه که حاضر بشی برای

پیدا کردنش دل به دریا بزنی ... و این مسیر رو بیای ... اما به وجود خدایی که منشأ وجود اون هست

ایمان نداشته باشی؟ ...

نور رو باور داری ... اما خورشید رو نمی بینی؟ ...

نفسم بین سینه حبس شده بود ... راست می گفت ... چطور ممکن بود به وجود اون مرد ایمان داشته

باشم ... اما قلبم وجود خدای اون رو انکار کنه؟ ... چطور متوجه نشده بودم؟ ...

- اگه من در جای قضاوت باشم ... میگم ایمان تو به خدای اون مرد و وجود اونها ... قوی تر و بیشتر از

اکثر افرادی هست که در این لحظه، توی این صحن و حرم ایستادن ...

طوفان جدیدی درونم شروع شد ... سنگینی این جملات در وجودم غوغا می کرد ... نمی تونستم چشم

های متحیرم رو ازش بردارم ... یا حتی به راحتی پلک بزنم ...

توی راستای نگاهم ... بین اون جمعیت ... از دور مرتضی رو دیدم که از درب ورودی خارج شد ... کفش

هایش رو گذاشت روی زمین تا بپوشه ...

از روی خط نگاهم، مرتضی رو پیدا کرد ...

- به نظر، یکی از همراهان شماست که منتظرش بودید ... من دیگه میرم تا به برنامه هاتون برسید ...

از کنار من بلند شد ...

ناخودآگاه از جا پریدم و نیم خیز، بین زمین و آسمون دستش رو گرفتم ...

- نه ... رهات نمی کنم ...

قسمت صد و سه: سربار

نگاهش برگشت روی من ... دستش رو محکم تر با هر دو دستم گرفتم ...
- اگه می خواى برى داخل براى زیارت، برو ... اما قسم بخور برمی گردى ... من همین جا می مونم تا برگردى ...

دوباره دیدن لبخندش، وجود طوفان زده ام رو کمی آرام کرد ...
- قطعاً دوستان تون برنامه دیگه ای دارن ...

محکم تر دستش رو گرفتم و ایستادم ...
- واسم مهم نیست ... می خوام با تو حرف بزنم ... نه با اون ... نه با هیچ کس دیگه ...

مرتضی داشت توی اون صحن و شلوغی دنبال من می گشت ... برای چند لحظه نگاهم برگشت روش ...
اون همه حرف و کلام شیوای اون نتونسته بود قلب من رو به حرکت بیاره ... که جملات ساده این جوان،
در وجودم طوفان به پا کرده بود ...
نمی دونستم چقدر می تونستم به جواب سوال هام برسیم اما می دونستم حاضر نبودم حتی برای لحظه ای
این فرصت رو از دست بدم ... فرصتی رو که شاید نه تقدیر و اتفاق ... که خدای این جوان رقم زده بود ...

آرام دست دیگه اش رو گذاشت روی شونه ام ...
- امشب، شب میلاده ... بعد زیارت حضرت، قصد دارم برم جکمران ...
- پس منم میام ... اینجا صبر می کنم، از زیارت که برگشتی باهات همراه میشم ...

چهره اش پشت اون لبخند محجوبانه پنهان شد ... و آرام دستش رو گذاشت روی دست هام ... دست
هایی که دست دیگه اش رو رها نمی کردن ...
- فکر می کنی همراه تون، این مسئولیت رو قبول کنن که در یه کشور غریب، شما رو به یه فرد ناشناس
بسپارن؟ ...

بی اختیار بغض، مسیر گلوم رو بست ... حس کردم هر لحظه است که چشم هام گر بگیره ... نمی دونم
چرا؟ اما نمی تونستم ازش جدا بشم ...
- نمی خواى همراهت باشم؟ ...
- اینطور نیست ...
- تو من رو قبول کن ... قول میدم سربارت نباشم ...

برای لحظاتی سرش رو با همون لبخند، پایین انداخت ... هنوز مرتضی ما رو بین اون جمع پیدا نکرده بود ... هر لحظه که می گذشت، ترس عجیبی وجودم رو پر می کرد ... نکنه مرتضی ما رو ببینه و جلو بیاد و مانع بشه ... نکنه این جوان، من رو قبول نکنه ... نکنه که ...

نگاه پر از ترسم بین چهره اون و مرتضی می چرخید ...
- ساعت ۲ ... ورودی جنوبی مسجد ... اونجا بایست ... من پیدات می کنم ...

گل از گلم شکفت ... مثل اینکه روح تازه ای درونم دمیده باشن ...
بدون اینکه لحظه ای فکر کنم قبول کردم ... می ترسیدم یه ثانیه تردید کنم و همه چیز بهم بخوره ...
به گرمی دستم رو فشرده و از من جدا شد ... و من تا لحظه ای که از تصویر چشمانم محو نشده بود هنوز بهش نگاه می کردم ... همین که بین جمعیت از نظرم مخفی شد، رفتم سمت مرتضی ... اون هم تا چشمش به من افتاد، حرکت کرد ...
- خسته که نشدی؟ ...

با انرژی بی سابقه ای بهش لبخند زدم ...
- نه، اصلا ... تا اینجا که شب فوق العاده ای بود ...

با تعجب بهم نگاه می کرد ... توی کشور بی هم زبان، توی صحن مسلمان ها نشسته بودم ... چطور می تونست ساعت های بیکاری برام فوق العاده باشه؟ ...
با همون لبخند و انرژی ادامه دادم ...
- اینجا با یه نفر دوست شدم ... یه مسلمان که خیلی سلیس به زبان ما حرف می زد ... با هم ساعت ۲، ورودی جنوبی مسجد جمکران قرار گذاشتیم ...

چهره مرتضی خیلی جدی شده بود ... حق داشت ... شاید بچه نبودم اما برای اون مسئولیت محسوب می شدم ... اگر اتفاقی توی کشورش برای من می افتاد، نه فقط اون، خیلی های دیگه هم باید جواب گوی دولت من می شدن ...

معلوم بود چیزهای زیادی از میان افکارش در حال عبوره ... اما اون آدمی نبود که سخنی رو نسنجیده و بی فکر به زبان بیاره ... داشت همه چیز رو بالا و پایین می کرد ...
- فکر نمی کنم شام رو که بخوریم ... بتونیم تا ساعت ۲ خودمون رو به ورودی جنوبی برسونیم ...
جمعیتی که امشب اونجا هستن و دارن به سمتش میرن خیلی زیاده ... چطور می خوام بین چند میلیون آدم پیداش کنی؟ ... گذشته از این، سمت جنوبی ... ۲ تا ورودی داره ... جلوی کدوم یکی قرار گذاشتید؟
...

ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب ... چند میلیون آدم؟ ... ۲ تا ورودی؟ ... اون نگفت کدوم یکی ... یعنی می خواست من رو از سر خودش باز کنه؟ ...

قسمت صد و چهار: تنوره درد

یه حس غم عجیبی وجودم رو پر کرده بود ... دلم می خواست گریه کنم ... یکی دو قدم از مرتضی فاصله گرفتم و بی اختیار نگاهم توی صحن چرخید ... بین اون همه آدم ... اون همه چهره ... توی اون شلوغی ... چه انتظاری داشتیم؟ ... شاید دوباره اون رو ببینم؟ ...

نمی تونستم باور کنم اون، من رو پیچونده و سر کار گذاشته ... شاید می تونستم اما دلم نمی خواست ... هر لحظه بغض گلوم سنگین تر می شد ... به حدی که کنترلش برام سخت شده بود ...

مرتضی اومد سمتم ... نمی دونست چرا اونطوری بهم ریختم ... منم قدرت توضیح دادن نداشتم ... نه قدرتش رو، نه می تونستم کلمه ای برای توضیح دادن حالم پیدا کنم ... حسی غیرقابل وصف بود ...

سوال های بی جوابش در برابر پریشانی و آشفتگی آشکار من، بعد از سکوتی چند لحظه ای به دلداری تبدیل شد ... هر چند دردی از من دوا نمی کرد ...
- قرار گذاشتیم بعد از شام بریم مسجد جمکران ... و تا هر وقت شب که شد بمونیم ... البته می خواستیم زودتر بریم اما شما خواب بودی و درست نبود تنها توی هتل بزاریمت و خودمون ...

کلماش توی سرم می پیچید ... دلم نمی خواست هیچ کدوم شون رو بشنوم ... می دونستم به خاطر من برنامه شون بهم ریخته اما پریشان تر از این بودم که تشکر یا عذرخواهی کنم ... یا هر کلمه ای رو به زبون بیارم ...

رفتم و همون گوشه صحن، دوباره یه جا پیدا کردم و نشستم ... سرم رو پایین انداختم و دستم رو گرفتم توی صورتم ... نمی خواستم هیچ چیز یا هیچ کس رو ببینم ... مرتضی هم ساکت فقط به من نگاه می کرد ...

نیم ساعت، یا کمی بیشتر ... مرتضی از کنارم بلند شد ... سرم رو که بالا آوردم، از دور خانواده ساندرز رو دیدم که کنار حوض، چشم هاشون دنبال ما می گشت ...

می خواستم صورت خیسم رو پاک کنم ... اما کف دست هام هم مثل اونها جای خشک داشت ... نفس های عمیقم، تنوره درد و آتش بود ... ایستادم و یه بار دیگه به ایوان و گنبد خیره شدم ...

مرتضی سر به بسته هر چی می دونست رو در جواب حال خراب من به ذنیل گفت ... متاسف بودم که حس خوش و زیبایی اونها رو خراب کردم ... اما قادر به کنترل هیچ چیز نبودم ... نه تنها قدرتی نداشتم ... که درونم فریاد آکنده ای از درد می جوشید ...

ساکت و بی صدا دنبال شون می رفتم ... اما سکوتی که با گذر هر لحظه داشت به خشم تبدیل می شد ...
حس آدمی رو داشتیم که به عشق و عاطفه عمیقش خیانت شده ... به هتل که رسیدیم درد، جای خودش
رو به خشم داده بود ...

توی رستوران، بیشتر از اینکه بتونم چیزی بخورم ... فقط با غذا بازی می کردم ...
دنیل از یه طرف حواسش به نورا بود و توی غذا خوردن بهش کمک می کرد ... از طرف دیگه زیر چشمی
به من نگاه می کرد ... و گاهی نگاه معنادار اون و مرتضی با هم گره می خورد ...
- جوجه کباب بین ایرانی ها طرفدار زیادی داره ... برای همین پیشنهاد دادم ... اگه دوست نداری یه چیز
دیگه سفارش بدیم؟ ...

سرم رو بالا آوردم و به مرتضی نگاه کردم ... مرتضی ای که داشت زورکی لبخند می زد، شاید بتونه راهی
برای ارتباط برقرار کردن با من پیدا کنه ... ابرو بالا انداختم و نفس عمیقی کشیدم ...
- مشکل از غذا نیست ... مشکل از بی اشتهايي منه ...

مکث کوتاهی کرد ...
- شما که نهار هم نخوردی ...

برای تموم شدن حرف ها به زور یکم دیگه هم خوردم و از جا بلند شدم ... برگشتم بالا توی اتاق ...
پشت همون پنجره و خیره شدم به خیابون ... بدون اینکه چراغ رو روشن کرده باشم ...

هنوز همه در رفت و آمد بودن ... شبی نبود که برای اون مردم، شب آرامی باشه ... برای منم همین طور ...
غوغا ... اشتیاق ... درد ...

من تا مرز ایمان به خدای اون پیش رفته بودم ... توی اون لحظات، فقط چند ثانیه بیشتر لازم بود تا به
زبان بیارم ... 'بله ... من به خدای اون مرد ایمان دارم' ... فقط چند ثانیه مونده بودم تا بهش بگم ... حق
با توئه ... اما تمام این اشتیاق، جاش رو به درد داده بود ... درد خیانت ... درد پس زده شدن ... درد عقب
ماندگی ...

درد بود و درد ... و من حتی نمی دونستم باید به چی فکر کنم ... یا چطور فکر کنم ...

چند ضربه آرام به در، صدای فریاد و ضجه درونم رو آرام کرد ...
مرتضی بود ... در رو باز کرد و چند قدمی رو توی اون تاریکی جلو اومد ...
- در رو درست نبسته بودی ...

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به بیرون خیره شدم ... بدون اینکه لب از لب باز کنم ...
- داریم میریم جمکران ... اگه با ما میای ده دقیقه دیگه حرکت می کنیم ...

در میان سکوت من از اتاق خارج شد ... انگار به لب هام وزنه آویزان شده بود ... وزنه سنگینی که نمی گذاشت صدایی از حنجره خسته من خارج بشه ... در رو که بست ... آخرین شعاع نور راهرو هم خاموش شد ... من موندم ... با ماه شب ۱۴ که از میان پنجره، روی وجود خاموشم می تابید ...

قسمت صد و پنج: ازدحام یک مسیر مستقیم

چشم هام رو بستم ... حتی نفس کشیدن آرام و عمیق، آرام نمی کرد ... ثانیه ها یکی پس از دیگری به دقیقه تبدیل می شد ... و من هنوز توی همون نقطه ایستاده بودم و غرق خشم به ماه و بیرون نگاه می کردم ...

حرف هایی که توی سرم می پیچید لحظه ای رهام نمی کرد ...
- چطور بهش اعتماد کردی؟ ... چطور به یه مسلمان اعتماد کردی؟ ... همه چیزشون ...

بی اختیار چند قطره اشک از چشم هام فرو ریخت ... درد داشتیم ... درد سنگین و سختی بود ... سخت تر از قدرت تحملم ... تمام وجود و باوری که داشت روی ویرانه های زندگی من شکل می گرفت؛ نابود شده بود ... اما در میان این منجلاّب، باز هم دلم جای دیگه بود ...

از در هتل خارج شدم و رفتم سمت ماشین مرتضی ... هنوز پای ماشین منتظرم بودن ... انتظاری در عین ناباوری بود ... خودم هم باور نمی کردم داشتم دوباره با اونها هم مسیر می شدم ...
ماشین به راه افتاد ... در میان سکوت عمیقی که فقط صدای نورا اون رو می شکست ... و من، نگاهم رو از همه گرفته بودم ... حتی از مرتضی که کنار من و پشت فرمان نشسته بود ... از پنجره به ازدحام آدم هایی خیره شده بودم که توی خیابون می چرخیدن ... و بین ماشین ها شربت و کیک پخش می کردن ...

یکی شون اومد سمت ما ... نهایتا بیست و سه، چهار ساله ... از طرفی که من نشسته بودم ... مرتضی شیشه رو پایین داد و اون سینی رو گرفت سمتم ... به فارسی چند کلمه گفت و مرتضی نیم خیز شد و توی سینی لیوان های شربت رو برداشت ... ۳ تا عقب ... یکی برای خودش ... و نگاهی به من کرد ... من درست کنار سینی شربت نشسته بودم و بهش نگاه می کردم ...

اون جوان دوباره چیزی گفت و مرتضی در جوابش چند کلمه ای ... و نگاهش برگشت روی من ...
- بر نمی داری؟ ...

من توی عید اونها سهمی نداشتم که از شیرینی و شربت سهمی داشته باشم ... سری به جواب رد تکان دادم و باز چند کلمه ای بین اونها رد و بدل شد ... و اون جوان از ماشین ما دور شد ...
مرتضی همین طور که دوباره داشت کمر بند ایمنیش رو می بست از توی آینه وسط نگاهی به عقب کرد ...
- این برادری که شربت تعارف کرد ... وقتی فهمید شما تازه مسلمان هستید و از کشور دیگه ای زیارت تشریف آوردید ... التماس دعا داشت ... گفت امشب حتما یادش کنید ...

سکوت شکست ... دنیل و بتاتریس در جواب احساس اون جوان، واکنش نشان می دادن ... و من هنوز ساکت بودم ...

هر چه جلوتر می رفتیم ترافیک و ازدحام جمعیت بیشتر می شد ... مرتضی راست می گفت ... وقتی از اون فاصله، جمعیت اینقدر عظیم بود ... اگر به جمکران می رسیدیم چقدر می شد؟ ...

دیگه ماشین رسماً توی ترافیک گیر کرده بود ... مرتضی با خنده نگاهی به عقب انداخت ...
- فکر کنم دیگه از اینجا به بعد رو باید یه گوشه ماشین رو پارک کنیم و زودتر پیاده روی مون رو شروع کنیم ... فقط این کوچولوی ما این وقت شب اذیت نمیشه؟ ... هر چند، هر وقت خسته شد می تونیم نوبتی بغلش کنیم ...

و زیر چشمی به من نگاه کرد ... می دونستم اون نگاه به خاطر قول بغل کردن نوبتی نورا نبود ... و منظور اون جمله فقط داوطلب شدن خودش بود ... اما ترجیح می دادم مفهوم اون نگاه ها چیز دیگه ای باشه ... مثلاً اینکه من اولین نفری باشم که داوطلب بشه ... یا هر چیزی غیر از مفهوم اصلی ... مفهومی که تمام اون اتفاقات رو می آورد جلوی چشم هام ...

ماشین رو پارک کردیم و همراه اون جمعیت عظیم راه افتادیم ... جمعیتی که هر جلوتر می رفتیم بیشتر می شد و من کلافه تر ...
با هر قدم دوباره اون اشتیاق، هیجان و کشش درون قلبم مثل فانوس دریایی در یک شب تاریک ... روشن و خاموش می شد و به اطراف می چرخید ...
از جایی به بعد دیگه می تونستم سنگین شدن نفس ها و مور مور شدن انگشت هام رو هم حس کنم ... دست کردم توی جیبم و از دفترچه جیبم یه تیکه کاغذ کندم ... گرفتم سمت مرتضی ...
- آدرس هتل رو به فارسی روی این کاغذ بنویس ...

با حالت خاصی بهم زد ...
- برمی گردی؟ ...

نمی تونستم حرفی رو که توی دلم بود بزنم ... چیزی که بین اون همه درد، آزارم می داد ... امید بود ...
امیدی که داشت من رو به سمت جمکران می کشید ... امیدی که به زبان آوردنش، شاید احمقانه ترین کاری بود که در تمام عمرم ... برای تحقیر بیشتر خودم می تونستم انجام بدم ...

ساعت از ۱ صبح گذشته بود ... و ما هنوز فاصله زیادی داشتیم ... فاصله ای که در این مدت کوتاه تمام نمی شد ... و هنوز توی اون شلوغی گیر کرده بودیم ... ازدحام یک مسیر مستقیم ...

قسمت صد و شش: و علیک السلام

مرتضی منتظر شنیدن جوابی از طرف من بود ... و من با چشمان کودکی ملتمس به اون زل زده بودم ... زبانم سنگین بود و قلبم برای تک تک دقیقه ها، التهاب سختی رو تحمل می کرد ... چشم هام رو از مرتضی گرفتم و نگاهم در امتداد مسیر حرکت کرد ... در اون شب تاریک، التماس دیدن دیوارها و مناره های مسجد رو می کرد ...

دستم بین زمین و آسمان مونده بود ... اومدم بکشمش عقب که مرتضی برگه رو از دستم گرفت ... از توی قباض خودکاری در آورد و شروع به نوشتن کرد ... شماره خودش رو هم نوشت ... - دیدی کجا ماشین رو پارک کردم؟ ... اگه برگشتی اونجا بود که هیچ، منتظرمون بمون ... اگه نه که همون مسیر رو چند متر پایین تر بری، هر ماشینی که جا داشته باشه سوارت می کنه ...

برگه رو گرفتم و ازشون جدا شدم ... در ازدحام با قدم های سریع ... و هر جا فضای بیشتری بود از زمین کنده می شدم ... با تمام قوا می دویدم ... تمام مسیر رو ... تا جایی که مسجد از دور دیده شد ... تمام لحظات این فاصله در نظرم طولانی ترین شب زندگی من بود ...

دوباره به ساعت نگاه کردم ... فقط چند دقیقه تا ۲ صبح باقی بود ... جلوی ورودی که رسیدم پاهام می لرزید و نفس نفس می زدم ... چند لحظه توی حالت رکوع، دست به زانو، نفس های عمیقی کشیدم ... شاید همه اش از خستگی و ضعف نخوردن نبود ... هیجان و التهاب درونم حد و حصری نداشت ... قامت صاف کردم ... چشمم بی اختیار بین جمعیت می چرخید ... هر کسی که به ورودی نزدیک می شد ... هر کسی که حرکت می کرد ... هر کسی که ... مردمک چشم های منتظر من، یک لحظه آرامش نداشت ...

تا اینکه شخصی از پشت سر به من نزدیک شد ... به سرعت برگشتم سمتش ... خودش بود ...

بغض سنگینی دور گلوم حلقه زد و چشم هام گر گرفت و پشت پرده اشک مخفی شد ... دلم می خواست محکم بغلش کنم اما به زحمت خودم رو کنترل کردم ... دلم از داخل مثل بچه گنجشک ها می لرزید ... کسی باور نمی کرد چه درد وحشتناکی در گذر اون ثانیه ها، به اندازه قرن برمن گذشت ... و حالا اون واقعا بین اون جمعیت، من رو پیدا کرده بود ...

به شیوه مسلمان ها به من سلام کرد ... و من برای اولین بار با کلمات عربی، جواب سلامش رو دادم ...
- علیک السلام

شاید با لهجه من، اون کلمات هر چیزی بود الا جواب سلام ... اما نهایت وسع و قدرت من بود ...
- منتظر که نموندید؟

در میان تمام اون دردها و التهاب های پر سوز ... لبخند آرام بخشی از درون قلبم به سمت چهره ام جاری شد ... منتظر بودم اما نه پشت ورودی مسجد ... ساعت ها قبل از حرکت، شوق این دیدار بی تاہم کرده بود ...
- نه ... دقیق راس ساعت اومدید ...

لبخند زد و با دستش به سمت ورودی اشاره کرد ...
- بفرمایید ...

مثل میخ همون جا خشکم زد ...
- من مسلمان نیستم نمی تونم وارد مسجد بشم ...

آرام دستش رو بازوی من گذاشت ... و دوباره با دست دیگه به سمت ورودی اشاره کرد ...
- حیاط ها حکم مسجد ندارن ... بفرمایید داخل ...

قدم های لرزان من به حرکت در اومد ... یک قدم، عقب تر ... درست مقابل ورودی ...

قسمت صد و هفت: پیامبر درون

پشت سر اون، قدم های من باهانش همراه شد ... و تمام حواسم پیشش بود، مبدا بین جمعیت، بین ما فاصله بیوفته ... در اون فضای بزرگ، جای نسبتا دنجی برای نشستن پیدا شد ... بعد از اون درد بی انتها ... هوا و نسیم یک شب خنک تابستانی ... و اون، درست مقابل من ... چطور حال من کن فیکون شده بود ...

و حرف های بین ما شروع شد ...
- چرا پیدا کردن آخرین امام اینقدر برای شما مهمه? ..

چند لحظه سکوت کردم ... نمی دونستم باید از کجا شروع کنم ... این داستان باید از خودم شروع می شد ... خودم، زندگی و ماجرای پدرم رو خیلی خلاصه تعریف کردم ... اما هیچ کدوم از اینها موضوعیت نداشت ... اومده بودم تا خودم رو بین گمشده ها پیدا کنم ...

- بعد از این مسائل سوال های زیادی توی ذهنم شکل گرفت ... و هر چی جلوتر می رفتم به جای اینکه به جواب برسیم بیشتر گم می شدم ... هیچ کس نبود به سوال های من جواب بده ... البته جواب می دادن اما نه جوابی که بتونه ذهن من رو باز کنه ... و بعد از یه مدت، دیگه نمی دونستم به کدوم جواب همیشه اعتماد کرد ... چه چیزی پشت تمام این ماجراهاست ...

- چی شد که فکر کردید می تونید به ایشون اعتماد کنید؟ ...

چند لحظه سرم رو پایین انداختم ... دادن این جواب کمی سخت بود ...
- چون به این نتیجه رسیدم، همه چیز براساس و پایه دروغ شکل گرفته ... من تا قبل فکر می کردم هدف شون فقط تسلط روی شبکه های استخراج و پالایش نفت توی عراق بوده ... اما اون چیزی رو که در اصل داشت مخفی می شد اون ماجرا بود ... حتی سربازها ازش خبر نداشتن ... یه گروه و عده خاص با تمهیدات خاص ... چرا با دروغ، همه چیز رو مخفی می کنن؟ ...
قطعا چیزی در مورد این مرد هست که اونها از آشکار شدنش می ترسن ... حقیقتی که من نمی فهمم و نمی تونم پیدا کنم ... یا اون مرد به حدی خطرناک هست که برای آرامش جهانی باید بی سر و صدا تمومش کرد ... یا دلیل دیگه ای وجود داره که اونها می خوان روش سرپوش بزارن ...

از طرفی نمی تونم تفاوت بین مسلمان ها رو درک کنم ... چطور ممکنه از یه منبع چند خط صادر بشه و قرار باشه همه به یه نقطه وارد برسه؟ ... چطور ممکنه در وجوه اعتقادی عین هم باشن با این همه تفاوت ... اون هم درحالی که همه شون ادعای حقانیت دارن؟ ...

خیلی آروم به همه حرف های من گوش کرد ... در عین حرف زدن مدام ساعت مچیم رو چک می کردم ... می ترسیدم چیزی رو به زبون بیارم که ارزش زمان رو نداشته باشه ... و فرصت شنیدن رو از خودم بگیرم ...

با سکوت من، لحظاتی فقط صدای محیط بین ما حاکم شد ... لبخندی زد و حرفش رو از جایی شروع کرد که هیچ نسبتی با حرف های من نداشت ...

- انسان در خلقت از سه بخش تشکیل شده ... یکی عقلانی که مثل یه سیستم کامپیوتری هست ... با نرم افزارها و کدنویسی های مبدا کارش رو شروع می کنه ... اطلاعات رو براساس کدنویسی هاش پردازش می کنه ... در عین اینکه کدنویسی تمام این سیستم ها متفاوت، اساس شون در بدو تولد ثابت ... این بخش از وجود انسان، بخش مشترک انسان و ملانک هست ...

ملائک دستور رو دریافت می کنن ... دستور رو پردازش می کنن و طبق اون عمل می کنن ... مثل یه سیستم که قدرتی در دخل و تصرف نداره و شما بهش مساله میدی اون طبق کدهاش، به شما پاسخ میده ...

بخش دوم وجود انسان، بخش اشتراک بین انسان و حیوانه ... حس بقا و حفظ وجود ... غذا خوردن، خوابیدن، ایجاد حیظه و قلمرو ... استقلال طلبی ...
قلمرو انسان ها بعد از اینکه برای خودشون تعریف پیدا می کنه ... گسترش پیدا می کنه ... میشه قلمرو خانواده ... قلمرو شهر ... قلمرو کشور ... و گاهی این قلمرو طلبی فراتر از حیظه طبیعی اون حرکت می کنه ... چون انسان ها نسبت به حیوانات پیچیده تر عمل می کنن ... قلمروهاشون هم اسم های متفاوتی داره ... به قلمرو درونی شون میگن حیظه شخصی ... به قدم بعد میگن اتاق من، خانواده من، شهر من، کشور من ...

و بخش سوم، قدرت، روح و ظرفیتی هست که مختص انسانه و خدا، اون رو به خودش منسوب می کنه ...

هر چه بیشتر ادامه می داد ... بیشتر گیج می شدم ... این حرف ها چه ارتباطی با سوال های من داشت؟ ...

– انسان ها براساس اشتراک حیوانی زندگی می کنن ... پیش از اینکه در کودک قدرت عقل شکل بگیره و کامل بشه ... براساس کدهای پایه عمل می کنه ... حفظ بقا ... گریه می کنه و با اون صدا، اعلام کد می کنه ... گرسنه است ... مریضه یا نیاز به رسیدگی داره ... تا زمانی که سایر کدنویسی ها فعال بشه ...

و در این فاصله این سیستم داخلی، دائم در حال دانلود اطلاعات هست ... بعضی از این اطلاعات داده های ساده است ... بعضی هاشون مثل یه نرم افزار می مونه ... نرم افزارها و داده هایی که از محیط اطراف وارد میشه و به زودی سیستم محاسباتی فرد رو ایجاد می کنه ...

کدنویسی هایی که اسلام بهش میگه پیامبر درونی ... کدهایی که اساس زندگی مادی اون انسان رو کنترل می کنه ... و درست اینجاست که شیطان وارد عرصه می شه ...

قسمت صد و هشت: نامعادلات

– شیطان در وهله اول سعی می کنه این کدها رو تغییر بده ... کدهایی که فرد براساسش فکر می کنه ... و مثل یه سیستم کامپیوتری، از یه سنی به بعد فایروال می سازه ... یعنی نسبت به دریافت یه سری داده ها، سدسازی می کنه ... نسبت به بعضی حرف ها و نوشته ها واکنش نشون میده ... برای یه انسانی

حرفی به راحتی قابل پذیرش همیشه ... و برای انسان دیگه ای زنگ خطر رو به صدا در میاره و اون فرد نسبت به حرف یا اتفاق یا حتی فرد گوینده، واکنش نشون میده ...

این کدها غیر از اینکه بخش مادی و حیوانی زندگی بشر رو مدیریت می کنه ... یه نقش مهمه دیگه هم داره ... مثل علامت بزرگ تر و کوچک تر در یه نامعادله ریاضی عمل می کنه ... یعنی بخشی رو نسبت به بخش دیگه مهمتر می کنه ...
تمام داده ها رو با هم مقایسه می کنه ... بین اونها علامت گذاری می کنه ... از داده های ساده ... تا داده هایی که شخصیت یه انسان رو در برمی گیره ... و داده هایی که قدرت فکر و سیستم فکری رو مشخص می کنه ...

اون کدنویسی های پایه ... یا چیزی که اسلام بهش میگه فطرت ... اولین تعیین علامت رو در وجود انسان انجام داده ... به خاطر قدرت و ظرفیت روح، در بدو زندگی ... قسمت پردازش، بخش روح رو بر ماده ارجح می دونه ... وقتی داده ای وارد بشه، قسمتی اون رو بررسی می کنه که ارجحیت داره ... و شیطان دقیقاً این بخش ها رو هدف قرار میده ...
می دونی چرا؟ ...

محو صحبت ها ... بدون اینکه حتی پلک بزنم ... سرم رو به جواب نه تکان دادم ...
- چون علی رغم کدنویسی پایه ... در بدو تولد قوای حیوانی فعال تر از بخش سوم هست ... و حیوان قابلیت شرطی شدن داره ...

تازه داشت همه چیز توی ذهنم واضح می شد ... و حرف هاش برام مفهوم پیدا می کرد ... با زبان فکری خودم، داشت حقیقت وجودی انسان رو ترسیم می کرد ...
- چیزی شبیه عادت های فکری و رفتاری؟ ...
- فراتر از این ...
اون آزمایش رو دیدی که یه موش رو توی یه دایره قرار می دادن ... و بهش یاد میدن باید چند دور، درون دایره بچرخه تا بهش غذا بدن؟ ...

با هیجان خاصی تایید کردم ...
- این مثالی شبیه اون ماجراست ... انسان در تعامل با زندگی مادی به مرور شرطی میشه ... و اون سیستم پردازنده مثل سیستم هوش مصنوعی ... این قابلیت و توانایی رو داره که شرط ها رو به عنوان قانون بنویسه ... و بعد اونها رو توی نامعادلات قرار میده ... اما اهمیت و اصل مطلب اینجاست ...
اگه این شرط ها به مرور در وجود انسان زیاد بشه ... با گذر زمان در برابر کدهای پایه قرار می گیره ... و بر اونها غلبه می کنه ... مثلاً اگه در بدو تولد کدهای پایه یا اون پیامبر درونی رو 'ای' و داده های مادی رو 'بی' در نظر بگیریم ... این نامعادله به مرور از حالت 'ای' بزرگ تر از 'بی' به 'ایکس کوچک تر از 'بی' تبدیل میشه ...

با رشد سنی انسان، ضریب کنار 'ای' ثابت می‌مونه ... اما به ضریب همراه 'بی' اضافه میشه ... و این فاصله می‌تونه تا جایی پیش بره که ...

ناخودآگاه و بی‌اختیار پریدم وسط حرفش ...
- و این یعنی مرگ پیامبر درونی ...

لبخند خاصی چهره اش رو پر کرد و در تایید جمله ام سرش رو تکان داد ...
- و این یعنی بعد از اون زمان، سیستم برای پردازش اطلاعات وارد شده ... وقتی می‌خواد از داده های ثبت شده استفاده کنه ... میره سراغ قوانین شرطی شده ...

و به مرور زمان، برای راحت تر شدن و سریع تر شدن کار ... دیوار دفاعی رو هم براساس همین قوانین، کدنویسی می‌کنه ... تا حجم اطلاعات و داده های ورودی رو محدود کنه ... تا بتونه دریافتی ها رو سریع تر معادله نویسی و پردازش کنه ... به خاطر همین هر چه سن بیشتر میشه ... تغییر شخصیت و مسیر، سخت تر میشه ...

و این مهمترین کاریه که شیطان با انسان می‌کنه ... بزرگ ترین برنامه شیطان برای انسان، شرطی کردن ... و قرار دادن این شرط ها در مرکز پردازش اطلاعاته ...

چند لحظه در سکوت و اعماق فکر من، فقط بهم نگاه کرد ... کدنویسی های مغزم داشت داده های جدید رو پردازش می‌کرد ...

- برمی‌گردم روی سوال هایی که اول بحث پرسیدی ... یادت میاد سوال کردی چطور ممکنه بین انسان هایی که ادعای مذهب و اسلام دارن ... این همه تفاوت مسیر از یه اندیشه وجود داشته باشه؟ ...

قسمت صد و نه: پاسخ یک پیامبر

بدون اینکه لحظه ای مکث کنم گفتم ...
- بله ... چطور؟ ...

لبخند آرامش بخشی چهره مصممش رو پر کرد ...
- هر انسانی براساس محل تولد و خانواده ... داده های اولیه رو دریافت می‌کنه ...

شیطان در کودک راه ورود ندارد ... چون کدنویسی های اولیه تعیین می کنه که پیامبر درون بر همه چیز غلبه داشته باشه ... و هر چیزی رو که وارد بشه پیامبر درون پردازش می کنه ...

اما شیطان این رو هم می دونه که سیستم پردازشگر ... باید اطلاعات وارد شده رو به عنوان قانون ثبت کنه ... پس میاد سراغ پدر و مادر و اطرافیان اون بچه ... چون اونها در حال شکل دادن اطلاعات ورودی هستن ... اگه بتونه اونها رو در دست بگیره و مدیریت کنه ... داده های اولیه کودک رو تعیین می کنه ... و هیچ کاری در این زمینه از دستش برنمیاد ... جز اینکه از راه شرطی کردن وارد بشه ...

برمی گردم روی خانواده های مذهبی ... پدر و مادر، سیستم پردازشگرشون کامل شده ... و پایه اش براساس اطلاعات و داده های مذهبی شکل گرفته ...
حالا به عنوان مثال ... فرزند اونها به سنی رسیده که باید نماز بخونه ...
یا سیستم پردازشگر اونها انجام زمینه سازی لازم رو در اولویت قرار نمیده ... و اونها به اصطلاح، این کار رو فراموش می کنن ...
یا اینکه سیستم پردازشگر اونها این رو در اولویت قرار میده ... و به پدر و مادر اعلام می کنه که باید زمینه سازی رو انجام بدن ...

در مورد اول، شیطان موفق شده کاملاً با شرطی کردن فکر روی اولویت های دیگه ... جلوی زمینه سازی رو بگیره ...
در مورد خانواده دوم وارد عمل دیگه ای میشه ... سعی می کنه پردازش اطلاعات رو به مخاطره بندازه ...
تا اونها زمینه سازی رو اونطور که باید انجام ندن ...

حالا فرزند به سنی رسیده که باید نماز بخونه ... کدهای ثبت شده در ذهن کودک ... و کدهایی که از محیط وارد میشه ... بچه رو در شرایطی قرار میده که نسبت به نماز کاهل هست ...

شیطان مجدد برمی گرده سراغ والدین ... و شروع به ارسال داده می کنه ... چیزی که بهش ایجاد فکر یا وسوسه گفته میشه ... والدین چند راه رو که امتحان می کنن بلافاصله شیطان داده جدید می فرسته ... به عنوان مثال: دیگه راهی نمونه، بترسونش ... دیگه راهی نمونه، تهدیدش کن ... دیگه راهی نمونه پس ...

اون فکر مثل یه داده ویروسی در سر والد قرار می گیره ... و اگر والد، سیستم دفاعی ذهنش درست عمل نکنه ... این فکر مثل ویروس وارد داده ها میشه و از سیستم والد به فرزند منتقل میشه ... حالا باید دید کدنویسی های مغز بچه چطور عمل می کنه ... آیا نماز خوندن رو به عنوان یه رفتار شرطی می پذیره؟ ... یا کدها جور دیگه ای داده های آلوده رو پردازش می کنه؟ ...

این یک مثال در جهت شرطی شدن یا نشدن رفتار مذهبی در فرد بود ... شیطان با همین مسیر، تک تک رفتارها و افکار مذهبی رو در فرد شرطی می کنه ... نماز شرطی میشه ... شنیدن صوت قرآن شرطی میشه ... مسجد رفتن شرطی میشه ...

برای همینکه که یه مسلمان ممکنه صوت قرآن رو بشنوه و هیچ تاثیری در رفتار و عملکردش نباشه ... اما شما که هیچ سابقه ذهنی ای از صوت قرآن نداری ... برای اولین بار که باهانش مواجه میشی اونطور واکنش نشون میدی ... چون برای شما شرطی نشده ... و چون شرطی نشده سیستم پردازشگر نمی دونه چطور واکنش نشون بده ... و بلافاصله شروع به جستجو در داده های قدیم می کنه ... و قدیمی ترین داده چیه؟ ...

چند لحظه در سکوت بهش خیره شدم ...
- اگه پیامبر درون هنوز زنده باشه ... پیامبر درون پاسخ میده ...

قسمت صد و ده: بینش یا بصیرت

همه چیز داشت کم کم مقابل چشمم معنا پیدا می کرد ... اینکه چرا اون روز، بعد از اینکه اولین بار صوت قرآن رو شنیدم ... اون حال بهم دست داده بود ... تا جایی که انگار کسی روح من رو از بدنم بیرون می کشید ... و اینکه چرا حال من با اوبران فرق داشت ...
مثل کوری بودم که داشت بینا می شد ... یا کودک تازه متولد می شد که برای اولین چشمش رو به روی نور باز می کرد ...

- زمانی که انسان شرطی بشه ... و پردازشگر شروع کنه به استفاده از داده های شرطی ... نوعی از شیوه محاسبه رو کنار می گذاره ... که به این نوع از محاسبه در اصطلاح ... بینش یا بصیرت گفته میشه ... قدرت جستجو، مواجهه با چیزهای جدید ... پردازش اطلاعات تازه ... و گسترش دنیای فکری فرد ...

از من در مورد علت عقب موندن جوامع مسلمان سوال کردی؟ ... این پاسخ سوال شماست ...
شیطان، دین رو شرطی می کنه و با شرطی شدن قسمت های بینش و بصیرت حذف میشه ... بخش کاوش و جستجو ... و تمام بخش هایی از زندگی که به بخش سوم، یعنی ظرفیت و روح برمی گرده ...

مثل آزمایش موش و دایره ... هر روز، در همون حیطة دایره دور خودش می چرخه ... و اگه یه روز این دایره حرکت نکنه ... یا در جواب چرخش دایره، غذایی دریافت نکنه ... این موش دچار مشکل میشه و قادر به مواجهه با مساله جدید نیست ... و نمی دونه چطور باید با بحرانی که باهانش رو به روی شده برخورد کنه ... پردازشگر شرطی شده و پردازشگر شرطی فقط روی داده های قدیم کار می کنه ...

شیطان، برای کنترل یه انسان و علی الخصوص مسلمان ... چاره ای جز شرطی کردنش نداره ... چون مغز شرطی شده، منفعل و وابسته است ... نه در قدرت عمل ... در فکر و ادراک ... توان اینکه فراتر از اون

جایی که هست، بره رو نداره ... جستجوگر نیست ... نوعی بردگی و سکون فکری ایجاد میشه ... و اینها دقیقا خلاف اساس و بنیاد بعد سوم وجود انسان هست ...

در برابر اطلاعاتی که کمی سخت باشه احساس خستگی و کلافگی می کنه ... و برای رشد و حل مساله حتما باید با این حس مواجه شد ...

افرادی هستند که در وجوه مختلف می تونن شرطی نشده باشن ... اما در گروهی که شرطی شدن، اون گروه در مقابل اونها قرار می گیره ... چون شرطی شدن های اونها به چالش کشیده میشه ...

ذهن شما به یه طور شرطی میشه ... ذهن مسلمان و فرد دیگه، به طور دیگه ... شما شرطی میشی که هر عرب و مسلمانی تروریست هست ... و این شرطی شدن تا جایی پیش میره که حتی ممکنه ناخواسته بچه ای رو با گلوله بزنی ... و این شرطی شدن برای یه نفر دیگه تا جایی پیش میره که به اسم اسلام دقیقا در مسیر خلاف اون حرکت می کنه ... چون دیگه مغز و قدرت پردازشگر نمی تونه بفهمه که داده هایی که اون به اسم اسلام ازش استفاده می کنه ... دقیقا بر خلاف اصل اسلام هست ...

و اینجاست که یه بحث پیش میاد ... آیا اون انسانی که شرطی شده ... در این شرطی شدن بخش سوم وجودش هم خاموش شده یا نه؟ ... و اگر این بخش زنده است، این فرد چقدر به شرطی شدنش اجازه فعالیت میده؟ ... و آیا این انسان حاضره برای در دست گرفتن خودش، در برابر این قوانین شرطی شده درونش انقلاب کنه؟ ...

چند لحظه مکث کرد ...

– حالا دوباره ازت سوال می کنم ... چرا می خوای آخرین امام رو پیدا کنی؟ ...

قسمت صد و یازده: چشم های بینا

نمی دونستم چی باید بگم ... علی رغم اینکه حالا می تونستم همه چیز رو با چشم و دید دیگه ای ببینم اما زبانم بند اومده بود ... هر چه جلوتر می رفتیم قدرت کلام، بیشتر از قبل از من گرفته می شد ... و ذهنم درگیر تر ...

حالا دیگه نمی دونستم چی می خوام ... در این شرایط، خواستن امام یعنی تبعیت و اطاعت ... و نخواستن یعنی ایستادن در صف انسان هایی که قبلا کنارشون بودم ... پدرم ... و تمام اونهایی که در شکل دادن افکار شرطی شده من نقش داشتن ... تمام افرادی که من رو تا مرز کشتن یه بچه پیش بردن ...

اما این بار برگشت توی اون صف، مفهوم دیگه ای هم داشت ... من به پیامبر درونم خیانت می کردم ... پیامبری که من رو تا اون مسجد کشیده بود ... پیامبری که خیانت آگاهانه بهش، یعنی خالی کردن تیر خلاص در فطرت و اساس وجود خودم ... بدون اینکه قدرت پاسخ داشته باشم ... فقط بهش نگاه می کردم ... واقعا تا کجا قدرت حرکت داشتیم؟ ... به من نگاه می کرد ... نگاهش در عین صلابت، آرام و با وقار بود ... و من با خودم آرزو می کردم ای کاش خودش همه چیز رو از بین افکار و روح آشفته ام می دید ...

– و آخرین سوال این بود ... که چرا اونها دنبال کشتن آخرین امام هستن؟ ... آیا اون فرد خطرناکی هست؟ ... و اینکه چرا همه چیز رو مخفی می کنن؟ ...

بله، اون فرد خطرناکی هست اما برای شیطان ... ظهور اون مرد، یعنی حرکت بعد سوم ... و تغییر این نامعاده ... نامعاده ای که سال ها انسان ها رو با تغییرش به سمت شرطی شدن به دام انداخته ...

ظهور یعنی تغییر معادله قدرت به سمت ظرفیت درونی و روح انسان ... ظرفیت و قدرتی که خدا به انسان هدیه داده ... و خداوند فرمودند من از روح خودم در انسان دمیدم ...

این بعد ... قدرت تسخیر در عالم روح و ماده رو به انسان میده ... و مغز و فکر رو از حالت شرطی خارج می کنه ... البته این به معنای کنار گذاشتن بعد مادی زندگی نیست ... همون طور که اسلام در باب زندگی ما، احکام فردی و اجتماعی بسیاری داره ... و آخرین امام موظف به اداره امور زندگی مادی مردم هست ...

ولی برای ظهور مردم باید به این ظرفیت فکری برسن ... که قدرت ایستادن در برابر شرطی شدن رو پیدا کنن ... و از درون به این فریاد برسن ... که خدایا، من حاضریم به خاطر اطاعت از امر تو در برابر خودم بایستم ... و به جای سجده بر خودم و تبعیت از خواست درون و فرمان های شرطی ... بر تو سجده کنم ...

اون لحظه ای که انسان ها به این شرایط برسن ... اذن ظهور داده میشه ... و اولین معجزه پس از ظهور، شکست افکار و معادلات شرطی در وجود پیروان آخرین امام هست ... و اینطور بهش اشاره شده ... که امام بر سر مردم دستی می کشن و چشم های اونها بینا میشه ...

بعد سوم، دقیقا نقطه ای هست که انسان بر شیطان برتری پیدا می کنه ... و دقیقا اون نقطه ای که کل عالم وجود و حتی ملائک به خاطر اون بر آدم سجده کردند ... برتری بعد سوم و ورود انسان به این حیطة یعنی سجده مجدد کل عالم خلقت ...

و دقیقا شیطان به خاطر همین قسم خورده ... قسم خورده ثابت کنه انسان، ضعیف تر و نالایق تر از این هست که بتونه به اون نقطه برسه ...

شما دیدی که جوامع مسلمان دور خودشون می چرخن ... در حالی که در سمت دیگه، همه چیز در یک روند ثابت قرار داره ... و این برات سوال شده بود ... حالا من ازت سوال دیگه ای می پرسم ...

اگر متوسط سن انسان ها رو در جهان ۶۰ سال در نظر بگیریم ... با توجه به تفاوت نسل ها ... و تفاوت والدین و فرزندان ... پس چطور مسیر مقابل، همیشه جریان ثابت و بی تغییری داشته و از نسلی به نسل دیگه همچنان به راهش ادامه داده؟ ... اگر به سوال شفاف تر بخوایم نگاه کنیم ... چرا با وجود اینکه هر چند سال، حکومت ها تغییر می کنن اما به اصل درون همه شون ثابت باقی می مونه ... اینکه باید جلوی ظهور آخرین امام گرفته بشه؟ ...

قسمت صد و دوازده: دانه های تسبیح

این سوال، جواب واضحی داشت ... انسان هایی که قابلیت دارن در مسیر اشتباه شرطی بشن ... هر چند نسل ها تغییر می کنن ... و جاشون رو به نسل های بعد میدن ... اما کسی که اونها رو شرطی می کنه در تمام قرن ها ثابت بوده ... خودش، هدف و شیوه اش ... کسی که چون بعد مادی و حیوانی نداره ... پس در دایره شرطی شدن قرار نمی گیره ... شیطان که ظهور آخرین امام برایش حکم نابودی و پایان رو داره ...

فکر می کردم از شروع صحبت زمان زیادی گذشته باشه ... اما زمانی که اون برای نماز از من خداحافظی کرد و جدا شد ... درک تازه ای نسبت به مفهوم زمان هم در من شکل گرفت ... گاهی زمان، در عین سرعت، قدرت ثابت شدن داشت ...

اون می رفت و من فقط بهش نگاه می کردم ... می خواستم آخرین ملاقات مون رو با همه وجود توی ذهن و حافظه ثبت کنم ... بین جمعیت که از مقابل چشمانم ناپدید شد ... سرم رو پایین انداختم ... به روی زمین نشستن عادت نداشتم ... پاهام خشک شده بود ... اما دلم نمی خواست حرکت کنم ...

تک تک اون حرف ها و جملات رو چند بار دیگه توی سرم تکرار کردم ... و در انتهای هر کدوم، دوباره سوال بی جوابش توی ذهنم نقش می بست ... - دوباره ازت سوال می کنم ... چرا می خوای آخرین امام رو پیدا کنی؟ ...

و بارها اون سوال رو از خودم پرسیدم ...
حالا می تونستم وسط تاریکی شب، به روشنی روز حقیقت رو ببینم ... اما بار سنگین سوالش روی شونه های من قرار گرفته بود ... اون زمانی این سوال رو ازم کرد که جواب سوال های من رو داده بود ... و این سوال، مفهومی عمیق تر از کلمات به ظاهر ساده اش داشت ...

بلند شدم و راه افتادم ... آرام، تمام مسیر رو برگشتم ... غرق در فکر ...
به محل قرار که رسیدم، ماشین مرتضی دیگه اونجا نبود ... چند لحظه به اطراف نگاه کردم و دوباره راه افتادم ... شاید اینطوری بهتر بود ... در خلوت و سکوت زمان بیشتری برای فکر کردن داشتم ...

هوا گرم و میش بود و شعاع نورخورشید کم کم داشت اطراف رو روشن می کرد ...
عده ای مثل من پیاده ... گاهی برای ماشین های در حال برگشت دست تکان می دادن ... به زحمت و فشرده سوار می شدن ...
چند لحظه نگاه می کردم و به راهم ادامه می دادم ... نمی دونستم کسی بین اونها هست که بتونم باهاش صحبت کنم یا نه ...

تقریبا انتهای اون مسیر مستقیم بود ... برای چند لحظه ایستادم و به خیابون خیره شدم ... موقع اومدن اونقدر سرم به احوال آشفته خودم مشغول بود که حالا دیگه یادم نمی اومد از کدوم سمت اومده بودیم ...
فایده نداشت حافظه ام کلا تعطیل شده بود ...

دست کردم توی جیبم و آدرس رو در آوردم ... و گرفتم جلوی اولین نفری که داشت از کنارم رد می شد ...
یه مرد جوان با همسر و دو تا بچه کوچیک ... یه دختر کوچیک با موهای خرگوشی، توی بغلش خواب بود ... با یه پسر بچه گندم گون که نهایتا ۳ سال بزرگ تر از خواهرش به نظر می رسید ... دست توی دست مادری که به زحمت، دو تا چشمش دیده می شد ...
- ببخشید چطور می تونم برم به این آدرس؟ ...

چند لحظه به من و آدرس خیره شد ... از توی چشم هاش مشخص بود فهمیده ازش چی می پرسم اما انگلیسی بلد نیست یا نمی دونه چطور راهنماییم کنه ... به اطراف نگاه کرد و چند جمله فارسی رو بلند گفت ... اونهای دیگه بهش نگاهی کردن و سری تکان دادن ... معلوم شد بین اون جمع هم کسی نیست بتونه کمک کنه ...

کاغذ رو از دستش گرفتم و با سر تشکر کردم ... اومدم برم که مچم رو گرفت و اشاره کرد بایست ...
بچه رو داد بغل همسرش و سریع رفت کنار جاده ... هر چند لحظه یه ماشین رد می شد و اون براش دست بلند می کرد ... تا اینکه یکی شون ایستاد ... یه زن و شوهر جلو، یه پسر نوجوان عقب ...
رفت سمت شیشه و با راننده صحبت کرد ... و بعد کاغذ رو داد دستش ... نگاهی به من کرد و در ماشین رو برام باز کرد ... اشاره کرد که سوار بشم ...

یه نگاه به عقب ماشین کردم، یه نگاه به خودم و اونها ... من یکی بودم ... اونها دو تا بزرگ با یه دو تا بچه ... یکی خواب، و دومی قطعا از اون همه پیاده روی خسته ...
دستم رو به علامت رد درخواستش تکان دادم ... به خودش و همسرش اشاره کردم و از توی در ماشین کنار رفتم ... پیدا کردن جای خالی برای یه نفر راحت تر بود ...

با حالت خاصی خندید ... چند قدم اومد جلو، تا جایی که فاصله ما کمتر از یه قدم شده بود ... دستش راستش رو بلند کرد و گذاشت پشت سرم ... آروم کشید سمت خودش و پیشانی من رو بوسید ...
یه قدم رفت عقب تر ... پشت دستم رو با کف دستش گرفت و چرخوند ... و با دست دیگه از جیبش یه تسبیح در آورد ... تسبیحی که دونه های خاکی داشت ... هنوز دستم کف دستش ... گذاشت توی دستم و پنجه ام رو بست ... زد روی شونه ام و به نشان خداحافظی دستش رو بلند کرد ...
و بچه رو از بغل همسرش گرفت ... با صدای بلند به اهل ماشین چیزی گفت و راه افتاد ... و من مثل بهت زده ها بهش نگاه می کردم ...

قسمت صد و سیزده: گمگشته

هنوز مبهوت بودم که ماشین راه افتاد ... نمی تونستم چشمم از اون خانواده بردارم ... تا اینکه از کنارشون رد شدیم ...
- به ایران خیلی خوش آمدید ...

سرم رو بالا آوردم ... داشت از توی آینه وسط به من نگاه می کرد ... تشکر کردم و چند جمله ای گفتم ... مشخص شد اونها هم زبان من رو بلد نیستن ... پرسشون سعی کرد چند کلمه ای باهام صحبت کنه ... دست و پا شکسته ... منم از کوتاه ترین و ساده ترین عباراتی که به نظرم می رسید استفاده می کردم ...

سکوت که برقرار شد دوباره تصویر اون مرد و خانواده اش مقابل نظرم نقش بست ... می تونست خودش سوار بشه ... شاید بهتر بود بگم حق خودش بود که سوار بشه ... اما سختی رو تحمل کرد تا من رو از غربت و بی هم زبانی ... و ترس گم شدن توی یه کشور غریب، نجات بده ...
هنوز تسبیحش توی دستم بود ... دونه های خاکی ای که مشخص بود دست خورده است و باهاشون ذکر گفته ... بی اختیار لبخند خاصی روی لبم نقش بست ... و از پنجره به بیرون و آدم ها خیره شدم ...

مسیر برگشت، خیلی کوتاه تر از رفت به نظر می رسید ... جلوی هتل که ایستاد، دستم رو کردم توی جیبم و تمام پولم رو در آوردم و گرفتم سمتش تا خودش هر چقدر می خواد برداره ... نمی دونستم چقدر باید بهش پول بدم یا اینکه اگه بپرسم می تونه جوابم رو بده یا نه ...
تمام شرط های ذهنم درباره مسلمانان رو شکستم ... و برای اولین بار تصمیم گرفتم به مسلمانی که نمی شناسم اعتماد کنم ...
با حالت متعجبی خندید و بدون اینکه پولی برداره، انگشت هام رو بست ...
- سفر خوبی داشته باشید ...

چند جمله دیگه هم به انگلیسی گفت که از بین شون فقط همین رو متوجه شدم ...
واقعا روز عجیبی بود ... دیگه از مواجهه با چیزهای عجیب متعجب نمی شدم ... ایران عجیب بود یا مسلمان ها؟ ...
هر چی بود، اون روز تمام شرط های ذهنی من درباره مسلمان ها شکسته شد ...

از در ورودی که وارد لابی شدم سریع چشمم افتاد به مرتضی ... با فاصله درست جایی نشسته بود که روی در ورودی احاطه کامل داشت ... با دیدنم سریع بلند شد و اومد سمتم ... معلوم نبود از چه ساعتی، تنهایی، چشم انتظار بازگشتم بود ... چیزی به روی خودش نمی آورد اما همین که دید صحیح و سالم برگشتم، چهره اش آرام شد ...

بدون اینکه از اون همه انتظار و خستگی شکایت کنه ... فقط به سلام و خوش آمد بسنده کرد ... و من که هنوز توی شوک بودم، با انرژی تمام، هیجان ذهنی خودم رو تخلیه کردم ...
- اونی که من رو آورد حتی یه دلارم ازم نگرفت ...

اصلا حواسم نبود خیلی وقته پول ها رو تبدیل کردیم و به جای دلار باید از لفظ ریال استفاده می کردم ...
مرتضی به حالت من خندید و زد روی شونه ام ...
- اصلا خسته به نظر نمیای ... از این همه انرژی معلومه دست خالی برنگشتی ... پس پیداش کردی ...

چند لحظه سکوت کردم ... برای لحظاتی، لبخند و هیجان بازگشت ... جای خودش رو به تامل داد و حالم، در افکار گذشته فرو رفت ...
دوباره به چهره مرتضی نگاه کردم که حالا غرق در سوال و حیرت شده بود ... برای اولین بار بود که از صمیم قلب به چهره یه مسلمان لبخند می زدم ...
- نه ... اون مرد بود که من رو پیدا کرد ...

قسمت صد و چهارده: خدای کعبه

مشخص بود فهمیده، جمله ام یه جمله عادی نیست ... با چهره ای جدی، نگاهش با نگاهم گره خورد ... کم کم داشت حدس می زد این حال خوش و متفاوت، فقط به خاطر پیدا کردن اون نیست ... دنیایی از سوال های مختلف از میان افکارش می جوشید و تا پرده چشمانش موج برمی داشت ... شاید مفهوم عمیق جمله ام رو درک می کرد ... اما باور اینکه بی خدایی مثل من، ظرف یک شب ... به خدای محمد ایمان آورده باشه براش سخت بود ... ایمان و تغییری که هنوز سرعت باورش، برای خودم هم سخت بود ...

بهش اشاره کردم بریم بالا ... کلید رو از پذیرش گرفتیم و راه افتادم سمت آسانسور ... شک نداشتم می خواد باهام حرف بزنه ... اونجا هم جای مناسبی برای صحبت نبود ... وارد اتاق که شدیم یه لحظه رو هم مکث نکرد ... - متوجه منظورت نشدم که گفتی ... نه ... اون من رو پیدا کرد ...

از توی مینی یخچال، یه بطری آب معدنی در آوردم و نشستم روی صندلی ... اون، مقابلم روی مبل ... تشنه بودم اما نه به اون اندازه ... بیشتر، زمان می خریدم تا ذهنم مناسبترین حرف ها رو پیدا کنه ... - یعنی ... غیر از اینکه عملا اول اون من رو بین جمعیت پیدا کرد ... به تمام سوال هام جواب داد طوری که دیگه نه تنها هیچ سوالی توی ذهنم باقی نمونده ... که حالا می تونیم حقیقت رو به وضوح ببینم ...

چهره اش جدی تر از قبل شد ...
- اون همه سوال، توی همین مدت کوتاه؟ ...

در جواب تاییدش سرم رو تکان دادم و یه جرعه دیگه آب خوردم ...
- توی همین مدت کوتاه ...

چند لحظه سکوت کرد ... و نگاه متعجب و محکمش توی اتاق به حرکت در اومد ...
- میشه بیشتر توضیح بدی منظورت چیه از اینکه می تونی حقیقت رو به وضوح ببینی؟ ...

حالا این بار چهره من بود که لبخندی آرام رو در معرض نمایش قرار می داد ...
- یعنی ... زمانی که من وارد ایران شدم باور داشتم خدایی وجود نداره ... و دین ابزاریه برای ایجاد سلطه روی مردم و افراد ضعیف برای فرار از ضعف شون سراغش میرن ... الان نظرم عوض شده ... الان نه تنها به نظرم باور غیر شرعی به دین متعلق به افکار روشنه ... که اعتقاد داریم تنها راه نجات از انحطاط و نابودی ... و ابزار بشر در جهت رشد و تعالی ذهن و ماده است ...

هر جمله ای رو که می گفتم ... به مرتضی شوک جدیدی وارد می شد ... تا جایی که مطمئن بودم مغزش کاملاً هنگ کرده و حتی نمی تونست سوال جدیدی بپرسه ... بهش حق می دادم ... ظرف یک شب، من روی دیگه ای از سکه باور بودم ...

- من الان نه تنها ایمان دارم خدایی هست ... که ایمان دارم محمد، پیامبر و فرستاده خداست ... و اون و فرزندانش، اولی الامر هستند ...

مرتضی دیگه نمی تونست آرام بشینه ... از شدت تعجب، چشم هاش گرد شده بود ... گاهی انگشت هاش می لرزید و گاهی اونها رو جمع می کرد تا شاید بتونه لرزششون رو کنترل کنه ...
- یعنی ... در کمتر از ۱۲ ساعت ... اسلام آوردی؟ ...

بی اختیار و با صدای بلند خندیدم ...

- نه مرتضی ... من تازه، پیکسل پیکسل تصویر و باورم از دنیا رو پاک کردم ...
تمام حجت من بر وجود خدا و حقانیت محمد ... اون جوان دیشب بود ... من از اسلام هیچی نمی دونم که خودم رو مسلمان بدونم ...
تنها چیزی که می دونم اینه ... قلب و باور اون انسان یاغی و سرکش دیروز ... امروز در برابر خدای کعبه به خاک افتاده ...
اگه این حال من، یعنی اسلام ... بله ... من در کمتر از ۱۲ ساعت یه من مسلمانم ...

چشم ها و تک تک عضلات صورتش آرامش نداشت ... در اوج حیرت، چند لحظه سکوت کرد ... و ناگهان در حالی که حالتش به کلی دگرگون شده بود، از جاش پرید ...
- اسم اون جوانی که گفتی ... چی بود؟ ...

قسمت صد و پانزده: نشانی از بی نشان

هر لحظه که می گذشت حالتش منقلب تر از قبل می شد ... آرام به چشم های سرخی که به لرزه افتاده بود خیره شدم ...
- نپرسیدم ...

دیگه صورتش کاملا می لرزید ... و در برابر چشم هاش پرده اشک حلقه زد ...
- چرا؟ ...

لرزش صدا و چشم و صورتش ... داشت از بعد مکان می گذشت و وارد قلب من می شد ... خم شدم و آرنجم رو پام حائل کردم ... سرم رو پایین انداختم و دستی به صورتم کشیدم ...
- چون دقیقا توی مسجد ... همین فکری که از میان ذهن تو می گذره ... از بین قلب و افکارم گذشت ...

سرم رو که بالا آوردم ... دیگه پرده اشک مقابل چشمانش نبود ... داشت با چهره ای خیس و ملتهب به من نگاه می کرد ...

- پس چرا چیزی نپرسیدی کیه؟ ...

- اون چیزهایی رو دوباره من می دونست که احدی در جریان نبود ... و با زبانی حرف زد که زبان عقل و اندیشه من بود ... با کلماتی که شاید برای مخاطب دیگه ای مبهم به نظر می رسید اما ... اون می دونست برای من قابل درک و فهمه ...

هر بار که به من نگاه می کرد تا آخرین سلول های مغز و افکارم رو می دیدید ... این یه حس پوچ نبود ... من یه پلیسم ... کسی که هر روز برای پیدا کردن حقیقت باید دنبال مدرک و سند غیرقابل رد باشم ... کسی که حق نداره براساس حدس و گمان پیش بره ...

اون جوان، یه انسان عادی نبود ... نه علمش ... نه کلماتش ... نه منش و حرکاتش ... یا دقیقاً کسی بود که برای پیدا کردنش اومده بودم ... یا انسانی که از حیث درجه و مقام، جایگاه بلندی در درک حقایق و علوم داشت ... و شاید حتی فرستاده شخص امام بود ...

مفاهیمی که شاید قرن ها از درک امروز بشر خارج بود که حتی قدرتش رو داشته باشه بدون هدایت فکری بهش دست پیدا کنه ... و شک نداشتم چیزهایی رو که اون شب آموخته بودم ... گوشه بسیار کوچکی از معارف بود ... گوشه ای که فقط برای پر کردن ظرف خالی روح و فکر من، بزرگ به نظر می رسید ...

اشک های بی وقفه، جای خالی روی چهره مرتضی باقی نگذاشته بود ... حتی ریش بلندش هم داشت کم کم خیس می شد ... دوباره سوالش رو تکرار کرد ... این بار با حالی متفاوت از قبل ... درد و غم ... ملتسمانه ...
- چرا سوال نکردی؟ ...

این بار چشمان من هم، پشت پرده اشک مخفی شد ... برای لحظاتی دلم شدید گرفت ... انگار فاصله سقف و زمین داشت کوتاه تر می شد و دیوارها به قصد جانم بهم نزدیک می شدن ... بلند شدم و رفتم سمت پنجره ...

- چون برای بار دوم ازم سوال کرد ... چرا می خوای آخرین امام رو پیدا کنی؟ ... همون اول کار یه بار این سوال رو پرسیده بود ... منم جواب دادم ... و زمانی دوباره مطرحش کرد که پاسخ همه نقاط گنگ ذهنم رو داده بود ... و بار دوم دیگه به معنای علت اومدمن به ایران نبود ...

شک ندارم ذهن و فکرم رو می دید ... می دونست چه فکری در موردش توی سرم شکل گرفته ... و دقیقاً همون موقع بود که دوباره سوال کرد ...

برای پیدا کردن یه نفر، اول باید مسیری رو که طی کرده پیدا کنی ... تا بتونی بهش برسی ... رسماً داشت من رو به اسلام دعوت می کرد اما همه اش این نبود ...

با طرح اون سوال بهم گفت اگه بخوای آخرین امام رو پیدا کنم ... باید از همون مسیری برم که رفته ... باید وارد صراط مستقیمی بشم که دنیل می گفت ...
اما چیز دیگه ای هم توی این سوال بود ... چیزی که به خاطر اون سکوت کردم ...

قسمت صد و شانزده: ظهور ...

برگشتم سمت مرتضی ... که حالا دقیق تر از همیشه داشت به حرف هام گوش می کرد ...
- دقیقاً زمانی که داشتم فکر می کردم که آیا این مرد، آخرین امام هست یا نه؟ ... این سوال رو از من پرسید ... درست وسط بحث ... جایی که هنوز صحبت ما کامل به آخر نرسیده بود ... جز این بود که توی همون لحظه متوجه شده بود دارم به چی فکر می کنم؟ ...
دقیقاً توی همون نقطه دوباره ازم سوال کرد چرا می خوای آخرین امام رو پیدا کنی؟ ...

و این سوال رو با ضمیر غائب سوال کرد ... نگفت چرا دنبال من می گردی ... در حالی که اون من رو به خوبی می شناخت ... و می دونست محاله با چنین جمله ای فکرم نسبت به هویت احتمالی عوض بشه ... می دونی چرا این سوال رو ازم پرسیدی؟ ...

با همون اندوه و حسرت قبل، سرش رو در جواب نه، تکان داد ...
- من برای پیدا کردن حقیقت دنبالش می گشتم ... و بهترین نحو، توسط خودش یا یکی از پیروان نزدیکش ... همه چیز برای من روشن شده بود ...

اگر اون جوان، حقیقتاً خود امام بود ... اون سوال با اون شرایط، دو مفهوم دیگه هم به همراه داشت ... اول اینکه به من گفت ... زمانی که انسان ها برای شکستن شرط های مغزی آماده بشن، ظهور اتفاق می افته ... و یعنی ... اگر چه این دیدار، اجازه اش برای تو داده شده ... اما تو هنوز برای اینکه با اسم خودم ... و نسب و جایگاهم نسبت به رسول خدا من رو بشناسی آماده نیستی ...

از دنیل قبلاً شنیده بودم افرادی هستند که هدایت بی واسطه ایشان شامل حالشون شده ... اما زمانی که هویت رسماً براشون آشکار میشه دیگه اذن دیدار بهشون داده نمیشه ...
پس هر سوالی می تونست نقطه صد در صد اتمام این ارتباط بشه ... چون من آماده نبودم ...

و دومین مفهوم، که شاید از قبلی مهمتر بود این بود که ... من حقیقت رو پیدا کرده بودم ... به چیزی که لازمه حرکت من بود رسیده بودم ... و در اون لحظات می خواستم مطمئن بشم چهره مقابلم به آخرین امام تعلق داره یا نه ... و دقیقا اون سوال نقطه هشدار بود ... مطرح شدنش درست زمانی که داشتم به چهره اش فکرش می کردم ... یعنی چرا می خوام مطمئن بشی این چهره منه؟ ... یعنی این فهمیدن و اطمینان برای تو چه سودی داره توماس؟ ... این سوال نبود ... ایجاد نقطه فکری بود ...

شناختن چهره چه اهمیتی داره ... وقتی من هنوز اجازه این رو نداشته باشم که رسماً با اسم امام، نسب امام و به عنوان پیرو امام باهاش صحبت کنم؟ ...

پس چیزی که اهمیت داره و من باید دنبالش باشم شناخت چهره امام نیست ... ماهیت وجودی امام هست ... چیزی که بهش اشاره کرده بود ... تبعیت ...

و این چیزی بود که تمام مسیر برگشت رو پیاده بهش فکر می کردم ... دقیقا علت اینکه بعد از هزار سال هنوز ظهور اتفاق نیوفتاده ...

انسان ها به صورت شرطی دنبال می گردن ... و این شرط فقط در چهره خلاصه شده ... کاری که شیطان داشت در اون لحظه با من هم می کرد ... ذهنم رو از ماهیت تبعیت و مسئولیت ... داشت به سمتی سوق می داد که اهمیت نداشت ... چهره اون جوان حاشیه وجود و حرکت ... و علت غیبت هزارساله اش بود ...

ظهور اون، ظهور چهره اش نیست ... ظهور ماهیت تفکرش در میان انسان هاست ... نه اینکه براساس یک میل باطنی که منشا نامشخصی داره ... به دنبالش باشن ...

یعنی این باور و فکر در من ایجاد بشه که بتونم به هر قیمتی اعتماد خدا رو به دست بیارم ... یعنی بدونم شیطان، هزار سال برای کشتن اون مرد برنامه ریخته تا روزی سربازانش این هدف رو عملی کنن ... پس منم ایمان داشته باشم جان اون از جان من مهمتره ... خواست اون از خواست من مهمتره ... تا خدا به من اعتماد کنه و حفظ جان جانشینش رو در دستان من قرار بده ... آیا من این قدرت رو دارم که عامل بر خواست و امر خدای پسر پیامبر باشم؟ ...

اون سوال، سر منشا تمام این افکار بود ... و من، در اون لحظه هیچ جوابی نداشتم ... سوالی که هر سه این مباحث رو در مقابل من قرار داد ... و غیر مستقیم به من گفت ... تا زمانی که این شایستگی در وجودم ایجاد نشه و از اینها عبور نکنم ... حق ندارم بیشتر از حیطة و اجازه ام وارد بشم ...

و من هنوز حتی قدرت پاسخ دادن بهش رو هم ندارم ...

چند قدم رفتم سمتش ... حالا دیگه فاصله ای بین ما نبود ...

- و مرتضی ... از اینجا به بعد، گوش من به تو تعلق داره ... شاید زمان چندانی از آشنایی ما نمی گذره اما شک ندارم انسان شایسته ای هستی ...

می خوام بهت اعتماد کنم ... و قلب و باورم رو برای پذیرش اسلام در اختیارت بذارم ...

قسمت صد و هفده: یک حقیقت ساده

نفس عمیقی از میان سینه اش کنده شد ... برای لحظاتی نگاهش رو از من گرفت و دستی به محاسن
نمناکش کشید ... و صورتش رو با دستمال خشک کرد ...
- تو اولین کسی هستی که قبل از شناخت اسلام، ایمان آورده ... حداقل تا جایی که الان ذهن من یاری
می کنه ... مخصوصا الان توی این شرایط ...
حرف ها و باوری رو که تو توی این چند ساعت با عقل و معرفت خودت بهش رسیدی ... خیلی ها بعد از
سال ها بهش نمیرسن ...
من نه علم اون فرد رو دارم ... نه معرفت و شناختش رو ...
قد علم و معرفت کوچیک خودم، شاید بتونم چیزی بگم ... اونم تا اینکه چقدر درست بگم یا نه ...

مشخص بود داره خودش رو می سنجه و حالا که پای چنین شخصی وسط اومده، در قابلیت های خودش
دچار تردید شده ... بهش حق می دادم ... اون انسان متکبر و خودبزرگ بینی نبود ... برای همین هم
انتخابش کردم ... انسانی که بیش از حد به قدرت فکر و شناخت خودش اعتماد داشته باشه و خودش و
فکرش رو معیار سنجش حقیقت قرار بده ... همون اعتماد سبب نابودیش میشه ...

اما جای این سنجش نبود ... اگر اون جوان، واقعا آخرین امام بود ... سنجش صحیحی نبود ... و اگر نبود،
من انتظار این رو نداشتم مرتضی در اون حد باشه ... همین که به صداقت و درستیش در این مدت اعتماد
پیدا کرده بودم، برای من کفایت می کرد ...

نشستم کنارش ... قبل از اینکه دستم رو برای هدایت بگیره ... اول من باید بهش کمک می کردم ...
- آقا مرتضی ... انسان ها براساس کدهای ذهنی خودشون از حقیقت برداشت و پردازش می کنن ...
نگران نباشید ... دیگه الان با اعتمادی که به پیامبر پیدا کردم ... می دونم اگه نقصی به چشم برسه ...
اون نقص از اشتباه کدها و پردازش مغز و ذهن ماست ...
اگه چشمان ناقص من، نقصی رو ببینه ... یا در چیزی که می شنوم واقعا نقصی وجود داشته باشه ... اون
رو دیگه به حساب اسلام نمی گذارم ... فقط بیشتر در موردش تحقیق می کنم تا به حقیقتش برسم ...

لبخند به اون چهره غم زده برگشت ... با اون چشم های سرخ، لبخندش حس عجیبی داشت ... بیش از
اینکه برخواست از رضایت و شادی باشه ... مملو و آکنده از درد بود ...
- شما تا حالا قرآن رو کامل خوندی؟ ...
- نه ...

دستش رو گذاشت روی زانو و تکیه اش رو انداخت روش ... بلند شد و عباش رو روی شونه اش مرتب
کرد ...
- به امید خدا ... تا صبحانه بخوری و استراحت کنی برگشتم ...

و رفت سمت در ...

مطمئن بودم خودش هنوز صبحانه نخورده ... اما با این حال و روز داره به خاطر من از اونجا میره ...
نمی دونستم درونش چه تلاطمی برپاست که چنین حال و روزی داره ... شاید برای درک این حالت باید
مثل اون شیعه زاده می بودم ... کسی که از کودکی، با نام و محبت پیامبر و فرزندانش به دنیا اومده ...

اون که از در خارج شد، بدون اینکه از جام تکان بخورم، روی تخت دراز کشیدم ... شرم از حال و روز
مرتضی، اشتها رو ازم گرفت ...
تسبیح رو از جیبم در آوردم ... دونه هانش بدون اینکه ذکر بگم بین انگشت هام بازی بازی می کرد ... می
رفت و برگشت ... و بالا و پایین می شد ... کودکی شادی نداشتم اما می تونستم حس شادی کودکانه رو
دروم حس کنم ...

تسبیح رو در مچم بستم و دست هام رو روی بالشت، زیر سرم حائل کردم ...
کدهای اندیشه ... بعد سوم ... اسلام ... ایمان ... مسئولیت ... تبعیت ... مسیر ...
به حدی در میان افکارم غرق شده بودم که اصلا نفهمیدم ... کی خستگی روز و شب گذشته بر من غلبه
کرد ... و کشتی افکارم در ساحل آرامش پهلو گرفت ...
تنها چیزی که تا آخرین لحظات در میان روحم جریان داشت ... یک حقیقت و خصلت ساده وجود من بود
... چیزی به اسم سخت برام معنا نداشت ... وقتی تصمیم من در جهت انجام چیزی قرار می گرفت ...
هیچ وقت آدم ترسویی نبودم ...

قسمت صد و هجده: راز سر به مهر

با چند ضربه بعدی به در، کمی هشیار تر، پهلو به پهلو شدم ... تا چشمم به ساعت دیواری افتاد یهو
حواسم جمع شد و از جا پریدم ... ساعت ۲ بود و قطعا مرتضی پشت در ...
با عجله بلند شدم و در رو باز کردم ... چند قدمی دور شده بود، داشت می رفت سمت آسانسور که دویدم
توی راهرو و صداش کردم ... چشمش که بهم افتاد خنده اش گرفت ... موی ژولیده و بی کفش ...
خودمم که حواسم جمع شد، نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم ... دستی لای موهام کشیدم و رفتیم توی
اتاق ...
- نهار خوردی؟ ...

مشخص بود صبحانه هم نخورده ... خندید و هیچی نگفت ... کیفش رو گذاشت روی میز و درش رو باز
کرد ... یه کادو بود ...
- هدیه من به شما ...

با لبخند گرفت سمتم ... بازش که کردم قرآن بود ...
همونطور قرآن به دست نشستم روی تخت و صفحه اول رو باز کردم ... چشمم که به آیات سوره حمد افتاد بی اختیار خنده ام گرفت ... خنده ای به کوتاهی یک لبخند ... اون روز توی اداره، این آیات داشت قلبم رو از سینه ام به پرواز در می آورد و امروز من با اختیار داشتم بهشون نگاه می کردم ...
توی همون حال، دوباره صدای در بلند شد ... این بار دنیل بود ... چشمش به من افتاد که قرآن به دست روی تخت نشستم، جا خورد ... اما سریع خودش رو کنترل کرد ...
- کی برگشتی؟ ... خیلی نگران شده بودیم ...
- صبح ...

دوباره نگاهی به من و قرآن دستم انداخت ...
- پس چرا برای صبحانه نیومدی؟ ...

نگاهم برگشت روی مرتضی که حالا داشت متعجب بهم نگاه می کرد ... هنوز اندوه و دل گرفتگی از پشت پرده چشم هاش فریاد می کشید ... نگاهم برگشت روی دنیل و به کل موضوع رو عوض کردم ...
- بریم رستوران ... شما رو که نمی دونم ولی من الان دیگه از گرسنگی میمیرم ... دیشب هم درست و حسابی چیزی نخوردم ...

دنیل از اتاق خارج شد ... و من و مرتضی تقریباً همزمان به در رسیدیم ... با احترام خاصی دستش رو سمت در بالا آورد ...
- بفرمایید ...

از بزرگواری این مرد خجالت کشیدم ... طوری با من برخورد می کرد که شایسته این احترام نبودم ... رفتارش از اول محترم و با عزت بود اما حالا ...
چشم در چشم مرتضی یه قدم رفتم عقب و مصمم سری تکان دادم ...
- بعد از شما ...

چند لحظه ایستاد و از در خارج شد ...
موقع نهار، دنیل سر حرف رو باز کرد و موضوع دیشب رو وسط کشید ...
- تونستی دوستی رو که می گفتم پیدا کنی؟ ... نگران بودم اگه پیداش نکنی شب سختی بهت بگذره ...

نگاه مرتضی با حالت خاصی اومد روی من ... لبخندی زدم و آبرو بالا انداختم ...
- اتفاقاً راحت همدیگه رو پیدا کردیم ... و موفق شدیم حرف هامون رو تمام کنیم ...

می دونستم غیر از نگرانی دیشب، حال متفاوت امروز من هم برانش جای سوال داشت ... برای دنیل احترام زیادی قائل بودم اما ماجرای دیشب، رازی بود در قلب من ... و اگر به کمک عمیق مرتضی نیاز نداشتم و چاره ای غیر از گفتنش پیش روی خودم می دیدم ... شاید تا ابد سر به مهر باقی می موند ...
- صحبت با اون آقا این انگیزه رو در من ایجاد کرد از یه نگاه دیگه ... دوباره درباره اسلام تحقیق کنم ...

لبخند و رضایت خاصی توی چهره دنیل شکل گرفت ... اونقدر عمیق که حس کردم تمام ناراحتی هایی که در اون مدت مسببش بودم از وجودش پاک شد ... با محبت خاصی برای لحظات کوتاهی به من نگاه کرد و دیگه هیچی نگفت ...
مرتضی هم که فهمید قصد گفتنش رو به دنیل ندارم دوباره سرش رو پایین انداخت و مشغول شد ... حالا اون، مثل حال دیشب من داشت به سختی لقمه های غذا رو فرو می داد ...

قسمت صد و نوزده: تبعه شما

خانواده ساندرز و مرتضی برنامه دیگه ای داشتن اما من می خواستم دوباره برم حرم ... حرم رفتن دیشبم با امروز فرق زیادی داشت ... دیروز انسان دیگه ای بودم و امروز دیگه اون آدم وجود نداشت ... می خواستم برای احترام به یک اولی الامر به حرم قدم بزارم ...
مرتضی بین ما مونده بود ... با دنیل بره یا با من بیاد ...
کشیدمش کنار ...
- شما با اونها برو ... من مسیر حرم رو یاد گرفتم ... و جای نگرانی نیست ... می خوام قرآنم رو بردارم و برم اونجا ... نیاز به حمایت اونها دارم برای اینکه بتونم حرکت با بینش روح رو یاد بگیرم ...

دو بعد اول رو می شناختم اما با بعد سوم وجودم بیگانه بودم ... حتی اگر لحظاتی از زندگی، بی اختیار من رو نجات داده بود یا به سراغم اومده بود ... من هیچ علم و آگاهی ای از وجودش نداشتم ...
و از جهت دیگه، حرکت من باید با آگاهی و بصیرت اون پیش می رفت ... و می دونستم این نقطه وحشت شیطان بود ... همون طور که حالا وقتی به زمان قبل از سفر نگاه می کردم به وضوح رد پای شیطان رو می دیدم ... زمانی که با تمام قدرت داشت من رو به جهت مخالف جریان می کشید ... و مدام در برابر دنیل قرار می داد ...

من اراده محکم و غیر قابل شکستی داشتم اما شرط های من در جهات دیگه ای شکل گرفته بود ... و باید به زودی آجر آجر وجود و روانم رو از اول می چیدم ... خراب کردن این بنیان چند ده ساله کار راحتی نبود ... به خصوص که می دونستم به زودی باید با لشکر دشمن قدیمی بشر هم رو به رو بشم ... این نبرد همه جانبه، جنگی نبود که به تنهایی قدرت مقابله با اون رو داشته باشم ...

مقابل ورودی صحنه آینه ایستادم ... چشم هام رو بستم و دستم رو گذاشتم روی قلبم ...
- می دونم صدای من رو می شنوید ... همون طور که تا امروز صدای دنیل و بناتریس رو شنیدید ... و همون طور که اون مرد خدا رو برای نجات من فرستادید ...

من امروز اینجا اومدم نه به رسم دیشب ... که اینجا تا بنیان وجودم رو از ابتدا بچینم ... و می دونم که
اگه تا این لحظه هنوز مورد حمله شیطان قرار نگرفته باشم ... بدون هیچ شکی تا لحظات دیگه به من
حمله می کنن تا داده های مغزم رو به چالش بکشن ... و مبنایی رو که در پی آغاز کردنش اینجا آمده
کنن ...

چشم هام رو باز کردم و به ایوان آینه خیره شدم ...
- پس قلب و ذهنم رو به شما می سپارم ... اونها رو حفظ کنید و من رو در مسیر بعد سوم یاری کنید ... و
به من یاد بدید هر چیزی رو که به عنوان بنده خدا ... و تبعه شما باید بدونم ... و باید بهش عمل کنم ...

قرآن رو گرفتم دستم و گوشه صحن، جایی برای خودم پیدا کردم ... صفحات یکی پس از دیگری پیش
می رفت و تمام ذهنم معطوف آیات بود ... سوال های زیادی برابرم شکل می گرفت اما این بار هیچ کدوم
از باب شک و تردید نبود ... شوق به دانستن، علم به حقیقت و مفهوم اونها در وجود من قرار داشت ...
با بلند شدن صدای اذان، برای اولین بار نگاهم رو از میان آیات بلند کردم ... هوا رنگ غروب به خودش
گرفته بود ... کمی شانه ها و گردنم رو تکان دادم و دوباره سرم رو پایین انداختم ...

بیشتر از دو سوم صفحات قرآن رو پیش رفته بودم که حس کردم یه نفر کنارم ایستاده و داره بهم نگاه
می کنه ... سریع نگاهم رفت بالا ... مرتضی بود که با لبخند خاصی چشمم ازم برنمی داشت ... سلام کرد و
نشست کنارم ...
- دیدم هتل نیستی حدس زدم باید اینجا پیدات کنم ...
- به این زودی برگشتید؟ ...

خنده اش گرفت ...
- زود کجاست؟ ... ساعت از ۹ شب گذشته ... تازه تو این نور کم نشستی که چشم هات آسیب می بینه
... حداقل می رفتی جلوتر که نور بیشتری روی صفحه باشه ...
بدجور جا خوردم ... سریع به ساعت مچم نگاه کردم ... باورم نمی شد اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم
...
- چه همه پیش رفتی ...

نگاهم برگشت روی شماره صفحه و از جا بلند شدم ...
- روی بعضی از آیات خیلی فکر کردم ... دفعه بعدی که بخوام قرآن رو بخونم باید یه دفترچه بردارم و
سوال هام رو لیست کنم ...

چند لحظه مکث کردم ...
- برنامه ات برای امشب چیه؟ ...
- می خوای جایی ببرمت؟ ..

با شرمندگی دستی پشت گردنم کشیدم و نگاه ملتسانه ای بهش انداختم ...
- نه می خوام تو بیای اونجا ...

با صدای نسبتاً آرامی خندید و محکم زد روی شونه ام ...
- آدمی به سرسختی تو توی عمرم ندیدم ... زنگ میزنم به خانوم میگم امشب منتظر نباشن ...

قسمت صد و بیست: نزدیک تر از رگ

یه لحظه پام سست شد و بدجور چهره ام توی هم فرو رفت ... به حدی که چیزی برای مخفی کردن وجود نداشتم ... مرتضی چند لحظه با حالتی متعجب بهم خیره شد ...
- حرف بدی زدم؟ ...
- نه ...

و به راه خودم ادامه دادم ... بی اختیار دندان هام رو با تمام قدرت رو هم فشار می دادم ... شاید سفت شدن عضلات صورتم از بیرون، به راحتی با چشم دیده می شد ... حس کردم قدم های مرتضی به صلابت قبل نیست ... نیم قدمی جلوتر حرکت می کردم، مکث کردم و برگشتم سمتش ... حدسم درست بود ... می شد حال گرفته من رو با تخفیف چند درصدی توی چهره مرتضی دید ... ذهنش به شدت درگیر شده بود ...

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم ...
- به خاطر من ناراحت نباش ... دست خودم نیست ... با وجود اینکه این یه جمله تعریفیه اما هر بار که کسی اون رو بهم میگه حالم زیر و رو میشه ... شاید به خاطر اینکه همه پدرم رو به این خصلت می شناختن ... و اون هم همیشه سرم فریاد می زد ... سرسخت باش پسره ی بی عرضه ... تو مثل یخ با یه حرارت آب میشی، به هیچ دردی نمی خوری ...

مرتضی هنوز نیم قدمی، پشت سر من حرکت می کرد ... توی حرکت نمی تونستم صورتش رو ببینم ... ایستادم تا چهره به چهره شدیم ...
- شاید مثل پدرم نشدم و از این بابت خوشحالم ... اما خصلت سرسختی من به اون رفته ... وقتی بین خودمون صفت مشترک پیدا می کنم، حس تنفیری رو که از اون دارم برمی گرده روی خودم ...

و ناخودآگاه خنده ام گرفت ...
- هر چند، این یه بار رو باید اقرار کنم، از اینکه این صفت رو به ارث بردم خوشحالم ... اگه به خاطر این صفت نبود، شاید الان اینجا نبودم ...

از چشم هاش مشخص بود حالا قدرت درک علت ناراحتی من رو داشت ... توی تمام دنیا، افرادی که از زندگی من خبر داشتن به تعداد انگشت های یه دست هم نمی رسیدن ... و حالا مرتضی هم یکی از اونها بود ...

- مادرت چطور؟ ...

خنده تلخی رو که سعی می کردم برای تمرین هم که شده یه بار انجامش بدم ... روی لبم نیومده خشک شد ... راه افتادم تا کمتر نگاه مون در هم گره بخوره ...

- از مادرم بیشتر متنفرم ... به خاطر نجات خودش یه بچه ۵، ۶ ساله رو ول کرد و رفت ... زندگی با پدرم وحشتناکه ... و طلاق گرفتن از کسی با نفوذ و وجهه اجتماعی پدرم از اون هم سخت تر ... اما وقتی یه آدم سی و چند ساله نمی تونه یه شرایطی رو تحمل کنه، چطور یه بچه بی دفاع و تنها می تونه؟ ... اون حتی یه لحظه ام به من فکر نکرد ... به من که بچه اش بودم ... از پوست و گوشت و استخوانش ...

با وجود گریه و التماس من، یه روز وسائلمش رو جمع کرد و رفت ... بهش التماس می کردم من رو هم با خودش ببره ... ولی اون با یه ضرب، دسته ساکش رو توی دست من بیرون کشید و رفت ... تمام روز رو توی خونه از تنهایی و ترس گریه کردم تا نزدیک غروب که پدرم اومد ... وقتی هم که اومد تمام شب رو به خاطر فریادهای اون از ترس گریه کردم ... تقریبا کل وسائلم دکور رو از خشم توی در و دیوار شکست ...

می دونی چی برام دردناک تر بود؟ ... اینکه با وجود تمام اون سال های وحشتناک، من توی قلبم بخشیدمش ... بزرگ تر که شدم با خودم گفتم حتما هیچ راه دیگه ای نداشته جز اینکه تنهایی فرار کنه ... اما حتی وقتی من به سن قانونی رسیدم نیومد سراغم ... می دونست خونه پدرم کجاست اما حتی برنگشت ببینه چه بلایی سر من اومده ...

بچه نابغه ای که مجبور میشه ۱۶ سالگی از خونه فرار کنه ... برعکس نابغه های هم سن و سالش که برای ورود به بهترین کالج ها و گرفتن بورسیه شبانه روز تلاش می کنن ... میشه یه بچه خیابون خواب ...

بغض سنگینی راه گلوم رو بست ...

- بعد از خوندن آیات قرآن ... حالا که دارم به گذشته فکر می کنم ... در تمام این سال ها من جز خدا هیچ کسی رو نداشتم ... و با بی انصافی تمام ... مثل یه احمق، چشم هام رو روی وجود داشتنش بستم ... "و ما از رگ گردن به شما نزدیک تریم" ...

قسمت صد و بیست و یک: شهاب

بعد از شام سریع برگشتیم توی اتاق ... من صبح رو خوابیده بودم، مرتضی نه ... اما با این وجود، خستگی ناپذیر در برابر امواج پر تلاطم سوال های من استقامت می کرد ... آرام و واضح بهشون جواب می داد و سوال پیچ شدن ها آزارش نمی داد ...

وقتی هم به سوالی می رسید که جواب قطعی برایش نداشت ... خیلی راحت توی دفترچه جیبش می نوشت ... شماره می زد و بعضی هاش رو ستاره دار می کرد تا با اولویت بیشتری بهشون رسیدگی کنه ... و گاهی می خندید که ...

- تا حالا از این دید بهش نگاه کرده بودم ... باید از این نگاه هم بررسیش کنم ...

چند لحظه ساکت شدم و بهش خیره شدم ...

- چیزی شده؟ ...

سرم رو به علامت نه تکان دادم و موضوع بعدی رو وسط کشیدم ...

نگاه اون لحظات من به مرتضی، نگاه تحسین و اعتماد بود ... کسی که به راحتی می تونست بگه نمی دونم و شجاعت این رفتار رو داشت ... پس می شد به دانسته هاش اعتماد کرد ... هر چقدر هم، نقص فردی می تونست در چنین فردی وجود داشته باشه اما ضریب اعتماد غلبه داشت ... و من خوشحال بودم از اینکه مقابل اون قرار داشتیم ...

تقریباً سه ساعتی فصل جدید صحبت های ما طول کشید ... و شروعش با این جمله بود ...
- اتفاقاً در نزدیکی ماه رمضان هستیم ... این ماه قمری که تموم بشه ... ماه بعدی رمضان ...

دست کرد توی کیفش و یه دفترچه دیگه رو در آورد ...

- این مطالب رو برای منبر رفتن های امسال در آوردم ...

فضیلت رمضان ... آداب و شیوه روزه ... مهمانی خدا ... شب قدر ... توبه ... بخشش گناهان ... رقم خوردن سرنوشت یک ساله انسان ... ضربت خوردن امام علی در محراب ... و شهادت در شب قدر ...

اون خیلی عادی در مورد تمام این مطالب صحبت می کرد ... و برای من که تمام این مفاهیم بسیار غریب و نا آشنا بود ... حکم دریای بی پایانی رو داشت که داشتیم توش غرق می شدم ... و نمی دونستم از کدوم طرف باید برم ... شاید کمی عجله داشتیم و نباید با این سرعت به دل دریا می زدیم ... بین اون حجم از مفاهیم و معارف گیج شده بودم ...

همون طور که روی تخت نشسته بودم، بدنم رو رها کردم ... و به سقف خیره شدم ...
- خسته شدی؟ ...

- نه ... یکم گیجیم ... نمی تونم این همه مفهوم و ارزش رو درک کنم ... اینکه یه ماه گرسنگی و تشنگی چرا اینقدر ارزشمند که این همه از طرف خدا بهش توجه شده باشه ... کسی که در کعبه به دنیا اومده شان بالایی داره ... و زمان شهادتش هم در چنین ایامی قرار گرفته که این قدر از طرف خدا بهش اهمیت داده شده ... این می تونه از قداست خاص این ایام باشه ... اما نمی تونم حلقه های گمشده ذهنم رو پیدا کنم ... و اینکه چرا اینطوریه؟ ...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت ...

- الان نمازه ... نماز رو که خوندم اگه خواستی ادامه میدیم ...

اون رفت وضو بگیره ... و من برای لحظاتی چشم هام رو بستم ... بدون اینکه بخوابم ... و دوباره از اول همه چیز رو توی سرم تکرار کردم ... مطالب رو کنار هم می چیدم و مرتب می کردم ... اما تا می خواستم تصویر کامل حقیقت رو ببینم، چیزی اون رو برهم می زد ... مثل تصویر روی آب، که با موج برداشتن بهم می ریخت ... یا آینه ای که ناگهان بخار می گرفت ...

بعد از تمام شدن نماز مرتضی، دوباره حرف ما ادامه پیدا کرد ... این بار روی سوال ها و موضوعات دیگه ... مغزم دیگه ظرفیت صحبت در مورد رمضان و روزه گرفتن رو نداشت ... نیاز داشتم سر فرصت دوباره همه چیز رو بررسی کنم ...

صبحانه رو که خوردیم، با خانواده ساندرز راهی حرم شدیم ... اون روز، آخرین روز حضور ما در قم بود ... اونها دوباره برای زیارت وارد حرم شدن ... و جای من همچنان گوشه صحن بود ... هر چند در حال پیشرفت بودم اما هنوز حدم، فرق چندانی نداشت ... چند دقیقه بدون اینکه چیزی از میان ذهنم عبور کنه فقط به گنبد و ایوان خیره شدم ...

- می تونم براساس پذیرش حقانیت اسلام، رمضان و روزه گرفتن رو هم قبول کنم ... اما می خوام واقعا بفهمم و با چشم حقیقت، همه چیز رو ببینم ... اگه این درخواست به اندازه وسع فعلی من هست ... از تون می خوام ذهنم رو باز کنید تا اون رو ببینم ...

آخرین زیارت ...

و از صحن که خارج شدیم ناگهان، فکری مثل شهاب از میان افکارم عبور کرد ...

قسمت صد و بیست و دو: افسانه آدم های واقعی

- چطور تا الان به ذهنم نرسیده بود؟ ...

نگاه همه برگشت سمت من ... تازه حواسم جمع شد از شدت هیجان، جمله ام رو بلند تر از فضای داخل ذهنم گفتم ... بدون اینکه درصد بالای ضایع شدن رو به روی خودم بیارم، نگاهم اومد روی مرتضی ...
- جایی هست بتونم نوت استیک بخرم؟ ...

یه چند لحظه متعجب بهم نگاه کرد ...
- کنار حرم یه پاساژ ... اگه باز باشه مرکز لوازم تحریر و کتابه ...

و راه افتادیم سمت پاساژ ... بین اکثر مغازه های بسته ... چند تا از مغازه های لوازم التحریر و طبقه پایین باز بود ... در اوج تعجب مرتضی و فروشنده، ۱۰ تا بسته برداشتم ... از مغازه که اومدیم بیرون، دنیل و بناتریس طبقه پایین بودن ... بیشتر مغازه های اونجا، چیزهایی داشت که برای من آشنا نبود ... پارچه های چارخونه سیاه و سفید ... پارچه های سربند ماندی که روش چیزی نوشته شده بود ... و

محو دیدن اونها بودن که از پله ها اومدیم پایین ... تا چشم دنیل به ما افتاد ... از بین اونها پارچه ای رو بیرون کشید ... با پارچه ای توی دست بناتریس و تصویری از رهبر ایران که روی قاب چوبی کوچکی نقش بسته بود ...

- به ایشون بگو ما اینها رو برمی داریم ...

خرید اون تصویر برای من مفهوم داشت ... اما اون پارچه های باریک ...
مرتضی با لبخند خاصی بهشون نگاه کرد ...
- می دونید این سربندها چیه؟ ...

- نه ... به خاطر نوشته های روش می خواستیم برشون داریم ...

وارد مغازه شد تا قیمت اونها رو حساب کنه ... و من خیلی آروم رفتم سمت دنیل ...
- مگه چی روش نوشته؟ ...

- یا اباعبدالله ... مال بناتریس هم یا فاطمه الزهراست ...

- می تونی این حروف رو بخونی؟ ...

در جواب نه ... سری تکان داد ...

- فقط اسامی پیامبر، اهل بیت و یه سری از کلمات رو می دونم توی زبان عربی چطور نوشته میشه ...

یه ساعت و نیم بعد ... اتاق ها رو تحویل دادیم و راهی تهران شدیم ... باید به پرواز بعد از ظهر می رسیدیم ... تهران - مشهد ...
و مرتضی تمام مسیر رو درباره اون سربندها توضیح می داد ... مفاهیمی که با اونها گره خورده بود ... شهید و شهادت ... تفاوت بین ارتش، بسیج و سپاه ... و شروع کرد به گفتن خاطرات و حرف هایی از اونها ...

روحیه های گرم و صمیمی ... از خود گذشتگی نسبت به همدیگه و حتی افرادی که اونها رو نمی شناختن ... ماجرای میدان مین، وقتی برای اینکه چه کسی اول از اون عبور کنه از هم سبقت می گرفتن ... باز کردن راه برای اون نفر پشت سری که شاید حتی اسمش رو هم نمی دونستن ...

پردازش مفهوم شهادت، سخت تر و سنگین تر از قدرت مغزم بود ... و گاهی با چیزهایی که از قبل درباره جهاد در مغزم شرطی شده بود تداخل پیدا می کرد و بیشتر گیج می شدم ... در حالی که این سختی رو نمی شد توی چهره دنیل دید ...

این داستان ها برای گوش های من عجیب بود ... چیزی شبیه افسانه پری های مهربان که مادرها توی بچگی برای بچه هاشون تعریف می کنن ... با این تفاوت که داشت در مورد آدم های واقعی حرف می زد ...

قسمت صد و بیست و سه: زمزمه سلام

پرواز تهران - مشهد، مرتضی کنار من بود و از تمام فرصت برای صحبت استفاده کردیم ... ذهنم هنوز جواب مشخصی برای نقاط مبهم درباره رمضان پیدا نکرده بود ... و حالا هزاران نقطه گنگ دیگه توش شکل گرفته بود ...

آیاتی که درباره شهدا و شهادت در قرآن اومده بود ... احادیثی که مرتضی از قول پیامبر و اولی الامرها نقل می کرد ... و از طرفی، تصویر تیره و سیاهی که از جهاد از قبل داشتیم ... جهاد و اسلام یعنی اعمال تروریستی القاعده و طالبان ... یازده سپتامبر ... بمب گذاری و کشتن افراد بی گناه ...

سرم دیگه کم کم داشت گیج می رفت ... سعی می کردم هیچ واکنشی روی حرف های مرتضی نداشته باشم ... و با دید تازه ای به اسلام و حقیقت نگاه کنم ... نه براساس چیزهایی که شنیده بودم و در موردش خونده بودم ...

بعد از صحبت با اون جوان، می تونستم تفاوت مسیرها و حتی برداشت های اشتباه از واقعیت رو درک کنم ... اما مبارزه سختی درونم جریان داشت ... انگار باور بعضی از افکار و حرف ها به قلبم چسبیده بود ... و حالا که عقلم دلیل بر بطلان اونها می آورد ... چیزهای ثابت شده درونم، با اون سر جنگ برداشته بود ...

اگر چند روز پیش بود، حتما همون طور که به دنیل پریده بودم، با مرتضی هم برخورد می کردم ... ولی در اون لحظات، درگیر جنگ و درگیری دیگه ای بودم ... و چقدر سخت تر و سنگین تر ... به حدی که گاهی گیج می شدم ... ' الان کدوم طرف این میدان، منم؟ ... باید از کدوم طرف جانبداری کنم؟ ... کدوم طرف داره درست میگه؟ ...!

و حقیقت اینجا بود که هر دو طرف این میدان جنگ، خود من بودم ... شرط های ثبت شده در وجودم، که گاهی قدرت تشخیص شون رو از ادراک و حقیقت از دست می دادم ... و باورهایی که در من شکل گرفته بود ... و حال، حقیقتی در مقابل من قرار داشت ... که عقلم همچنان براساس داده های قبلی اون رو بررسی می کرد ... داده های شرطی و ثبت شده ای که پشت چهره حقیقت مخفی می شد ...

تنها چیزی که در اون لحظات کمکم می کرد ... کلمات ساده اون جوان بود ... کلماتی که خط باریکی از نور رو وسط اون همه ظلمت ترسیم کرد و رفت ... و من، انسانی که با چشم های تار، باید از بین اون ظلمات، خط نور رو پیدا می کردم ...

صدای سرمهماندار در فضای هوایما پیچید ... و ورود ما رو به آسمان مشهد، خیر مقدم گفت ... - تا لحظاتی دیگه در فرودگاه هاشمی نژاد مشهد به زمین خواهیم نشست ... از اینکه ...

چشم هام رو بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم ... سعی کردم ذهنم رو از هجوم تمام افکار خالی کنم ... شاید آرامش نسبی کمکم می کرد کمی واضح تر به همه چیز نگاه کنم ... هوایما که از حرکت ایستاد، چشم های من هم باز شد ... در حالی که هنوز تغییری در حال آشفته مغزم پیدا نشده بود ...

این بار مرتضی راننده نبود ... ۲ تا ماشین گرفتیم ... یکی برای خانواده ساندرز، و دومی برای خودمون ... در مسیر رسیدن به هتل، سکوت عمیقی بین ما حاکم بود ... سکوتی که از شخص جستجوگری مثل من بعید به نظر می رسید ... و گاهی مرتضی، زیر چشمی نیم نگاهی به من می کرد ... تا اینکه از دور گنبد زرد رنگ مشهد هم نمایان شد ... چشمم محو اون منظره و چراغانی ها، تمام افکار آشفته رو کنار زد ... نقطه رهایی و آرامش چند دقیقه ای من ...

هر چه به هتل نزدیک تر می شدیم ... فاصله ما تا حرم کمتر می شد ... و دریچه چشم های من، بیشتر از قبل مجذوب دنیای مقابل ...

مرتضی هم آرام و بی صدا، دستش رو روی سینه گذاشته بود ... و بعد از تکرار کلمات شمرده و زمزمه شده زیر لب، آرام و ثابته ای با سر ... اشاره ی تعظیم آمیزی انجام داد ... به قدری با ظرافت، که شاید فقط چشم هایی کنجکاو و تیزبین، متوجه این حرکات آرام می شد ...

اتاق ها رو تحویل گرفتیم و چمدان ها رو گذاشتیم ... از پنجره اتاق، با فاصله حرم دیده می شد ... بقیه می خواستن بعد از استراحت تقریبا یه ساعته، برای زیارت برن حرم ... دوست داشتیم باهاشون همراه بشم و حرم مشهد رو هم از نزدیک ببینم ... اما من برنامه های دیگه ای داشتم ... سفر من سیاحتی یا زیارتی نبود ... هنوز بین من و یه زائر مسلمان، چندین مایل فاصله وجود داشت ...

مرتضی که برای همراهی ساندرزها از اتاق خارج شد ... منم رفتم سراغ نوت استیک هایی که خریده بودم ... به اون سکوت و تنهایی احتیاج داشتیم ... نباید حتی یه لحظه رو از دست می دادم ...

قسمت صد و بیست و چهار: خواب یا ...؟

مرتضی که از در اومد تو با صحنه عجیبی مواجه شد ... تقریبا دیوار اتاق، پر شده بود از برگه های نوت استیک ... چیزهایی که نوشته بودم و به چسبونده بودم ... بهم که سلام کرد رشته افکارم پاره شد ...
- کی برگشتی؟ ... اصلا متوجه نشدم ...
- زمان زیادی نیست ...

و نگاهش برگشت روی دیوار ...
- اینها چیه؟ ...

به دیوار بالای تخت اشاره کردم ...
- سمت راست دیوار ... تمام مطالبی هست که این مدت توی قرآن در مورد رمضان و روزه گرفتن خوندم ... و اونهایی که تو بهم گفتی ...
وسط برداشت های فعلی و نقاطی هست که به ذهن خودم رسیده ...
سمت چپ، سوال ها و نقاط ابهامی هست که توی ذهنم شکل گرفته ...

چند لحظه مکث کردم ... و دوباره به دیواری که حالا همه اش با کاغذهای یادداشت پوشیده شده بود نگاه کردم ...
- فکر کنم نوت استیک کم میارم ... باید دوباره بخرم ...

با حالت خاصی به کاغذها نگاه می کرد ... برق خاصی توی چشم هاش بود ...

- واقعا جالبه ... تا حالا همچین چیزی ندیده بودم ...

- توی اداره وقتی روی پرونده ای کار می کنیم خیلی از این شیوه استفاده می کنیم ... البته نه به این صورت ... شبیه این مدل رو دفعه اول که داشتیم روی اسلام تحقیق می کردم به کار گرفتیم ... کمک می کنه فکرت به خاطر پیچیدگی ذهن، بین مطالب گم نشه و همه چیز رو واضح ببینی ... مغز و ذهن به اندازه کافی، سیستم خودش پر از رمز و راز هست ... حواست نباشه حتی فکر و برداشت خودت می تونه گولت بزنه ...

با تعجب خاصی بهم نگاه می کرد ... طوری که نمی تونستم بفهمم پشت نگاهش چه خبره ...
- اینهاش حرف خودم نیست ... یکی از نتایج علمی تحقیقات یه گروه محقق بود در حیطه مغز و ادراک ...

با دقت شروع به خوندن نوشته های روی دیوار کرد ... اول سمت راست ... تحقیقات و شنیده ها در مورد رمضان ...

- می تونم بهشون چیزی رو اضافه کنم؟ ...

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم ...
- الان که داشتیم اینها رو می خوندم متوجه شدم توی حرف ... و سوال و جواب ها یه سری مطلب از قلم افتاده ...

یه بسته از نوت استیک ها رو در آوردم و دادم دستش ... من، دریافت های تا اون لحظه مغزم ... و سوال هایی که هنوز بی جواب مونده بود رو می نوشتیم ... اون به سوال های روی دیوار نگاه می کرد و مطالبی که لازم بود اضافه بشه رو می نوشت ...

مرتضی حدود ساعت ۱۱ خوابید ... تمام دیروز رو همراه دنیل بود و شبش رو هم بدون لحظه ای استراحت، پا به پای من تا صبح بیدار ...
در طول روز هم یا پشت فرمان بود یا با کار دیگه ای مشغول ...

غرق فکر و نوشتن بودم ... حواسم که جمع شد دیدم بدون اینکه چیزی بهم بگه با وجود اون چراغ های روشن خوابیده ... چند لحظه بهش نگاه کردم و از جا بلند شدم ...

حالا دیگه نور اندک، چراغ خواب، فضا رو روشن می کرد ... برگشتم و دوباره نشستیم سر جام ... چشم های سرخم رو دوختم به دیوار و اون همه نوشته روش ... نوشته هایی که درست بالای سر تختم به دیوار چسبیده بود ... خواب یا کار؟ ...

سرم رو پایین انداختم و مشغول شدم ... چهار روز اقامت در مشهد، زمان کمی بود ... و گذشته از اون، در یک چشم به هم زدن، زمان بودن ما در ایران داشت به نیمه نزدیک می شد ...

قسمت صد و بیست و پنج: صدایم را می شنوی؟

- دیشب اصلا نخوابیدی؟ ...

- نه ... حدودا دو ساعت پیش، تمام مطالبی رو که در مورد رمضان باید می نوشتم تموم شد ...

از جا بلند شد و کلید رو زد ... نور بدجور خورد توی چشمم و بی اختیار بستم شون ...

- توی این تاریکی که چشم هات رو نابود کردی ...

دیده های سرخم رو به زحمت باز کردم ... چشم های خو گرفته به تاریکی، حالا در برابر نور می سوخت و به اشک افتاده بود ... تا لای اونها رو باز می کردم، دوباره خیس از اشک می شد و پایین می ریخت ... همون لحظات کوتاهی که مجبور شدم به خاطر نور اونها رو نیمه باز نگهدارم ... خستگی این ۴۸ ساعت، هوش رو از سرم برد ... دیگه خروج مرتضی رو از دستشویی نفهمیدم ...

ساعت نزدیک ۱۰ صبح بود ... اولین تکانی که به خودم دادم، دستم با ضرب به جایی خورد ... نیمه خواب و بیدار بلند شدم و نشستم ... مغزم هنوز خواب و هنگ بود ... به جای اینکه درست بخوابم، همون طور پایین تخت ... گوله شده تا صبح خوابم برده بود ... با اون چشم های گیج و خمار، توی اتاق چشم چرخوندم ... مرتضی نبود ... یه یادداشت زده بود به آینه ... - برای زیارت رفتیم ... بعد از اون هم ...

نوشته رو گذاشتم روی میز و رفتم دوش بگیرم ... شاید این گیجی و خواب از سرم بره ... بعد از حدود ۴۸ ساعت بیداری ... فقط ۶ ساعت خواب ... بیرون که اومدم هنوز خستگی توی تنم بود اما دیگه کامل هشیار شده بودم ...

برگشتم پای نوشته ها ...

- سخن خدا: روزه برای من است و من پاداش آن را می دهم ...

- دعای شخص روزه دار هنگام افطار مستجاب می شود ...

- روزه رمضان، سپر از آتش جهنم است ...

- روزه از سربازان عقل هست و روزه خواری و نگرفتن روزه از سپاه جهل ...

- هر کس عمدا یک روز رو روزه نگیرد ... باید در کفاره این کار ... یا بنده ای را آزاد کند ... یا دو ماه پی در

پی روزه بگیرد ... و یا شصت فقیر و مسکین را اطعام کند ...

- امام صادق: هر کس یک روز از ماه رمضان روزه خواری کند از ایمان خارج شده است ...

.....

نگاهم رو از یادداشت ها گرفتم ... می خواستم برم سمت سوال ها و برداشت هام که ... چشمم افتاد به یه بخش دیگه ...

مرتضی یه بخش هایی از سوال ها رو جدا کرده بود ... و چسبونده بود به شیشه پنجره ... جواب هایی رو از احادیث که به ذهنش می رسید ... یا پاسخ های خودش رو توی برگه های جداگانه نوشته بود و کنار سوال مربوط به اون زده بود ...

رفتم سمت شون ... و با دقت بهشون خیره شدم ...
- پیامبر: هر کس از مرد یا زن مسلمانی غیبت کند ... خداوند تا چهل شبانه روز نماز و روزه او را نپذیرد مگر این که غیبت شونده او را ببخشد ...
- امام صادق: آنگاه که روزه می گیری باید چشم و گوش و مو و پوست تو هم روزه دار باشند (یعنی از گناه پرهیز کنی) ...
- گناه فقط انجام ندادن عمل عبادی نیست ... گناه چند قسم داره: گناه در حق خودت ... گناه در برابر فرمان خدا ... حق الناس یا گناه در حق سایر انسان ها ... مثلاً ...
- پیامبر: رمضان ماهی است که ابتدایش رحمت است و میانه اش مغفرت و پایانش آزادی از آتش جهنم ... درهای آسمان در اولین شب ماه رمضان گشوده می شود و تا آخرین شب آن بسته نخواهد شد ...

برای لحظاتی چشمم روی سخن آخری موند ...
'خدا که به به مردم گفته درب های رحمت و راه رسیدن به خدا بسته نیست ... و هر وقت توبه کننده به سمتش برگره اون رو می پذیره ... پس منظور از درهای آسمان چیه؟' ...
و ده ها سوال دیگه ...

بی اختیار، وحشت وجودم رو پر کرد ... ترسیدم اگه بیشتر از این بخونم یا پیش برم ... همین باور و چیزهای اندکی هم که از اون شب در وجودم شکل گرفته رو از دست بدم ... و وحشت از اینکه هنوز پیدا نشده ... دوباره گم بشم ...
توجهم رو از برگه ها گرفتم ... ناخودآگاه در مسیر نگاهم، چشمم به گنبد طلایی رنگ حرم افتاد ... و نگاهم روش موند ...
- صدای من رو می شنوی؟ ...

قسمت صد و بیست و شش: آخرین سه حدیث

بعد از اون جمله سوالی ... با دنیایی تردید که از هر سو به سمتم حمله ور شده بود ... دیگه هیچ چیز به زبانم نیومد ...
با خودم گفتم اگه همه چیز حقیقت داشته باشه ... اونها بهتر از هر کسی شرایط من رو می دونن ... هر چند قلبم در برابر وجود خدا و حقانیت پیامبر به حقیقت ایمان رسیده ... ولی دانش و معرفت اسلامی، و

این ایمان و باور سه روزه ... ضعیف تر و سست تر از اون هست که بی توجه از قدرت های مافوق ... توان غلبه بر باورهای شرطی شده و ضد دین من رو داشته باشه ...

و به سادگی یه تلنگر می تونست دوباره همه چیز رو در هم بشکنه ... اونها به چالش کشیده شدن من رو می دیدن ... و می دیدن که چطور خستگی ناپذیر دارم برای نگهداشتن و ارتقای این اعتقاد اندک، تلاش می کنم ...

ساعت ها بی خوابی ... و آخرین چیزی که خورده بودم، عصرانه دیروز هواپیما بود ... من حتی برای از دست ندادن زمان و فرصت کوتاهم، قید شام روز قبل و صبحانه اون روز رو زده بودم ... برای رسیدن به جواب ... از همه چیز گذشته بودم ... و حالا ... این حقیقتا نهایت وسع و قدرت من بود ...

یأس و ناامیدی هم حمله ور شده بود ... و فشارش روی حس سردرگمی و خستگی درونم، بیشتر از قبل سنگینی می کرد ... چند لحظه نشستم روی تخت و زل زدم به پنجره ... دستی به سرم کشیدم ... خم شدم و آرنجم رو پایه دست هام کردم ... و برای لحظاتی گرفتم شون توی صورتم ... - هنوز وقت عقب نشینی نشده ... یادته قبل از اومدن فشار بدتری روت بود؟ ... فوقش برمی گردی سر خونه اول ...

و از جا بلند شدم ... این بار، از اول، با دقت بیشتری ... و این بار، کل احادیث و جواب هایی رو که مرتضی نوشته بود ... از نگاه قبلی ... فقط سه سخن آخر مونده بود ... - پیامبر: همت مؤمن در نماز و روزه و عبادت است و همت منافق در خوردن و نوشیدن؛ مانند حیوانات. - امام علی: روزه قلب از فکر در گناهان ، برتر از روزه شکم از طعام است. - حضرت فاطمه زهرا: روزه داری که زبان و گوش و چشم و جوارح خود را حفظ نکرده روزه اش به چه کارش خواهد آمد.

ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب ... همه چیز مقابل چشم هام جواب پیدا کرد ... کل نقاط گمشده ذهنیم همین سه حدیث آخر بود ... تمام جواب ها در یه قدمی من بود و شیطان تا آخرین لحظه سعی کرد چشمم رو به روی اونها ببندد ...

ذهنم روشن شده بود ... مثل کوری که ناگهان داشت عظمت دنیا رو از بالا با چشم هاش می دید ... هر لحظه که می گذشت جواب های بیشتری بین سرم شکل می گرفت ... و مغزی که بین جمجمه خشک می شد ... داشت چیزهایی رو پردازش می کرد که ورای باور خودم بود ... تمام داده ها و کدهای دریافتی اون دو روز ... با سه حدیث آخر تمام شد ... و حالا مغزم می تونست کل شون رو یکجا ببینه ...

رفتیم جلو و دستم رو قائم گذاشتم روی پنجره ... و دوباره محو اون احادیث شدم ...
- روزه یعنی باید از هر چیزی که مانع از رسیدن تو به خدا میشه پرهیز کنی ... هر چیزی که به بعد حیوانی مربوط میشه باید کنترل بشه و در حداقل قرار بگیره ... تا بعد سوم فرصت غلبه بر بعد مشترک حیوانی وجود انسان رو پیدا کنه ...

غلبه بر بعد حیوانی یعنی پردازشگر مغز به جای بعد مادی و حیوانی وجود انسان میره سراغ بعد سوم ...
ظرفیت و روح ...
یعنی در این ماه، مسلمان ها به فرمان خدا مجبور میشن ... یه ماه به صورت تمرینی ... کارهایی رو انجام بدن ... کارهایی رو کنار بگذارن ... و کارهایی رو کنترل کنن که در نتیجه باعث غلبه بعد سوم بر بعد حیوانی و کاهش نقطه ضعف اونها در برابر شیطان میشه ...

پس از این جهت که میگن شیطان در رمضان به بند کشیده میشه ... چون راه ورودش و ارسال داده اش به انسان بسته میشه ... و انسانی که این مدت بعد سومش رو تقویت کرده ... این ظرفیت رو در وجودش ایجاد کرده که به سمت خلیفه خدا شدن و تسخیر عالم روح و ماده حرکت کنه ...

هر چقدر این غلبه و تمرین یه ماهه قوی تر باشه ... این تاثیر در طول سال، بیشتر از قبل می تونه پایداری خودش رو حفظ کنه ... و هر چقدر این پایداری قوی تر و ادامه دار تر ... غلبه و قدرت یافتن بعد سوم بیشتر ... یعنی دیگه این بعد مادی و حیوانی نیست که شخصیت انسان رو کنترل می کنه ... این بعد سوم و قدرت فکر و اراده خود فرد هست که زندگی رو دست می گیره ... به خاطر همین هم هست که اسلام اینقدر اصرار داره افراد در طول سال هم روزه بگیرن ... چون روزه فقط نخوردن نیست ... روزه یعنی ایستادن در مقابل همه موانع ...

قسمت آخر: قسم به خدای کعبه

- و کسی که از عمد روزه خواری می کنه ... یعنی کسیه که از عمد بعد مادی رو انتخاب می کنه ... و با اختیار، بخش های شرطی شده شیطان رو انتخاب می کنه و بهش اجازه ورود میده ... برای همین هم شکستن شرط ها و پایه ریزی های شیطان و اسس سخت تره ... چون حرکتش آگاهانه است ... خودش به صورت کاملا آگاهانه بعد اول و دوم وجودش رو یکی کرده ... که مثل ساختن یه بزرگراه عریض و عالی برای عبور و مرور داده های شیطانیه ...

شراب هم همین طور ... کسی که اون رو می خوره چون آگاهانه خلاف فرمان خدا عمل کرده ... وقتی روزه بگیره ... روزه فقط می تونه تاثیر مخرب عمل گذشته اون رو برطرف کنه ... که اونم بستگی به این داره که شخص با رفتار اشتباه و آگاهانه اش چقدر از بعد سومش رو نابود کرده باشه ...

واسه همینه که روزه اش پذیرفته نمیشه ... این پذیرش یعنی اجازه ورود به بعد سوم ... خودش این پذیرش و اجازه نامه رو نابود کرده ... و ظرفیت فعال کردن این بعد رو از خودش گرفته ... عملا همه چیز و تمام عواقب بعدیش انتخاب خود انسانه ...

خدا رحمت خاص خودش رو توی این ماه می فرسته ...

چون انسان بدون هدایت خاص، قدرت درک این بعد رو نداره ... انسان رو مجبور می کنه خودش رو برای ۱۱ ماه بعد واکسینه کنه ... مثل سرپرستی که به زور بچه رو واکسینه می کنه ... چون اگه به زور این واکسینه شدن انجام نشه ... ممکنه تا زمانی که اون اینقدر بزرگ بشه که قدرت درک پیدا کنه ... دیگه خیلی دیر شده باشه ...

خدا انسان رو در این اجبار قرار میده ... و از طرفی تمام منافع و چیزهایی رو که می تونه اونها رو تشویق کنه رو توی این ماه قرار میده ... مثل بچه ای که بهش قول میدن اگه درس هاش رو خوب بخونه براش چیزی بخرن ...

خدا هم این ماه رو فقط برای خودش قرار میده ... چون فقط بعد سوم هست که می تونه انسان رو جانشین خدا کنه ... پس تمام تشویق ها رو مثل بخشش ... رحمت و مغفرت ... عنایت ... استجابات دعا ... در این ماه قرار میده ...

و چون فرد غیر از تشویق ها و پاداش هایی که می گیره ... بعد سومش رو فعال کرده ... با ارتقای قدرت اون، در جایگاهی ورای ملانک قرار گرفته ... پس حقیقتا به بخشش و استجابات نزدیک تره ... چون فاصله اش تا خدا کمتر شده ... بالاتر از ملانک ... دیگه کسی برای دریافت پاسخ، نیازی به واسطه نداره ...

عملا خدا زمینه عروج و معراج انسان رو مهیا می کنه ... و کسی که به این عظمت پشت کنه ... خودش، حکم نابودی خودش رو امضا کرده ... و این معنای رقم زدن سرنوشت یک ساله است ...

خدا راست گفته ... توی رمضان، سرنوشت یک ساله انسان رقم می خوره ... اما سرنوشتی که خودت تصمیم می گیری چطور رقم بخوره ... و همه چیز به این بستگی داره ... چقدر در این تمرین یک ماهه موفق عمل می کنی؟ ... فقط از خوردن و آشامیدن اجتناب می کنی؟ ... یا دقیقا براساس سیره عملی ای که اسلام مقابله گذاشته عمل می کنی؟ ... هر چقدر راه شیطان رو محکم تر بندی و از این فرصت برای آزاد شدن ظرفیت بهتر استفاده کنی ... سرنوشت درست تری رو می تونی رقم بزنی ... و مسیر شیطان رو برای ۱۱ ماه دیگه محکم تر بندی ...

با اصلاح عملی خودت مورد غفران و بخشش قرار می گیری ... و با رفتار اصلاح شده، در آینده به جای انتخاب های شرطی و آلوده به افکار شیطانی ... انتخاب هایی با بعد روحی و الهی انجام میدی ... در نتیجه از آتش جهنم هم نجات پیدا می کنی ... و بقیه اش رو هم خدا کمکت می کنه و می بخشه ... چون خودش

گفته رحمت من بر عذابم غلبه داره ... تو حرکت می کنی ... اون کمکت می کنه ... و نقصت رو هم می پوشونه ...

چند قدم رفتم عقب ... نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم ... شادی عجیبی بند بند سلول های وجودم رو پر کرده بود و آرامشی که تا اون لحظه نظیرش رو احساس نکرده بودم ... چشم هام رو که باز کردم، هنوز تصویر و منظره زیبای حرم، در برابر وسعت دیدگان من بود ... چشم هایی که تازه داشت، حقیقت دیدن رو درک می کرد ...
- تو صدای من رو شنیدی ...

و اشک بی اختیار در برابر پرده نازک دیده من نقش بست ... حس و اشکی که جنس ناشناخته اش، مولود تازه وارد زندگی من می شد ...
- به خدای کعبه قسم می خورم ... خدایی هست و اون خدای یگانه شماست ...
به خدای کعبه قسم می خورم ... محمد، فرستاده و بنده برگزیده و زنده اوست ...
و به خدای کعبه قسم می خورم ... شما، اولی الامر و جانشینان خدا در زمین هستید ... و برای شما، مرگ مفهومی نداره ...
من شما رو باور کردم ... به شما ایمان آوردم ... اطاعت از فرمان شما رو می پذیرم ... و هرگز از اطاعت شما دست برنمی دارم ...

